

زن درهم شکسته

همراه با:
سن رازیوشی

سیمون دوبووار



ترجمه ناصر ایراندوست

قیمت: ۳۰۰ ریال

۱۷۰ نون



انشارات ارشد



سیمون دو بووار

زن در هم شکسته و سن رازیوشی

ترجمه: ناصر ایران دوست



انتشارات اردیبهشت

خیابان مشهور دین - تلفن ۶۴۵۶۸۹



انتشارات اردیبهشت خیابان فروردین تلفن ۶۴۵۶۸۹

نام کتاب : زن درهم شکسته و سن رازپوشی
نویسنده : سیمون دو بووار
مترجم : ناصر ایران دوست
حروفچینی : موسسه مشیری
ناشر : انتشارات اردیبهشت
چاپ اول : زمستان ۶۴
تیراژ : ۴۰۰۰ نسخه
چاپ : پاپا
فیلم وزینک : لیتوگرافی گل سرخ

*** حق چاپ برای ناشر محفوظ است

منظره دل‌انگیز و حیرت‌آوری است طرح شهر متروک درکناره
قریه و حاشیه قرون، من از نیم‌دایره‌ای گذشتم. از پله "پاویون"
مرکزی بالا رفتم. چند لحظه غرق تماشای ساختمانهای ساده و کهنه
و بدون تزئینات اطراف شدم که روزی برای بهره‌برداری ساخته
شده‌اند و بی‌فایده مانده‌اند. گرچه بسیار مستحکم و واقعی هستند
ولی بنظر متروک و موهوم و رویایی و شگفتی‌آفرین می‌آیند.

علف گرم زیر آسمان پائیز و بوی برگهای خشک مرا اطمینان
می‌داد که این عالم و این دنیای کهن را ترک نکرده بودم، بلکه
دویست سال به عقب و به زمان گذشته برگشته بودم.

دنبال وسائل و لوازم خود به اتومبیل رفتم. روکشی آوردم و
روی زمین افکندم. کوسنها و ترانزیستور را روی آن گذاشتم. سیگاری
آتش زدم و به آهنگ "موتزار" گوش فرا دادم. پشت دو یا سه پنجره

غبارگرفته نشسته بودم. و وضع کنونی را حدس می‌زدم. بی‌گمان دفتر شرکت و کار در آنجا وجود داشت. یک کامیون جلوی درهای بزرگ و سنگین توقف کرد. چند مرد درها را گشودند. آنان در عقب ماشین ساکھائی را نهاده بودند و برمی‌داشتند و می‌بردند. دیگر هیچ چیز غیرعادی و صدائی سکوت و آرامش بعدازظهر را بهم نزد. هیچکس هم به دیدارم نیامد. کنسرت موتزار پایان یافت. سرگرم مطالعه شدم. منظره تغییر کرد. بجای دوردستی رفتم، کنار رودخانه‌ای ناشناس سر بلند کردم و دیده گشودم و خود را میان سنگلاخها و دور از زندگی خویش یافتم.

حیرت‌آورترین مسئله حضور من اینجا و سرور انگیزش بود. شک داشتم در این تپه مشرف به پاریس تنهائی و خلوت دلخواه وجود داشته باشد. صرفنظر از "موریس" بچه‌هایم در همه مسافرتها همراه بودند. می‌اندیشیدم که دلربائی "کولت" و زیاده‌رویهای "لوسین" دلم را می‌فشارد و می‌خواستم از آنها جدا نباشم. و اکنون به زندگی دور از شادی فراموش شده خو گرفته‌ام. آزادی و رهائی مرا بیست سال جوان ساخته است. بطوریکه مانند بیست سالگی تا کتاب را فروبیستم به نوشتن آغاز کردم.

هرگز "موریس" را بدون دلتنگی ترک نگفتم، گرچه کنگره یک هفته بیشتر طول نمی‌کشید ولی با این وصف وقتی ما با اتومبیل بسوی فرودگاه "نیس" پیش می‌رفتیم دل من فشرده و بغض گلویم را گرفته بود. او نیز متأثر می‌نمود.

وقتی در بلندگو اعلام شد که مسافران "رم" سوار هواپیما شوند، او مرا تنگ دربر گرفت و بوسید و گفت: "در هواپیما و اتومبیل زیاد ناراحت نباش." هنگامیکه از نظر ناپدید می‌شد یکبار دیگر روی برگرداند و به هواپیما نگرید. در چشم و نگاهش نگرانی و دلهره

و انقلابی دیدم که تا اعماق وجودم تسخیر شد .
هوایما که از زمین برخاست خیلی غم‌افزا بود . هوایمای
چهارموتوره به آرامی پرواز کرد . این یک به امید دیدار طولانی بود .
ولی چون از جا پرید و ناگهان بسوی بالا رفت سختی و شدت خدا حافظی
داشت . زود همه چیز شادی آفرین گردید . دیگر از نبودن دخترانم
اندوهگین نبودم . برعکس هر طور دلم می‌خواست رانندگی می‌کردم
و هر قدر تند می‌رفتم نمی‌گفتند تند تران و هر زمان میل داشتم
آهسته برانم آرام می‌راندم و هر جا هوس می‌کردم می‌ایستادم . هر
مدت علاقه داشتم آنجا می‌ماندم . تصمیم گرفتم یک هفته را خوش
و آسوده بگذردم . هوا که روشن می‌شد از خواب برمی‌خاستم . اتومبیل
مثل حیوان با وفائی در خیابان با حیاط انتظارم را می‌کشید . سرو
رویش را که شب‌نم نشسته بود پاک می‌کردم و با سرور و شغف روز
آفتابی را می‌شکافتم و در می‌نوردیدم . کنارم ساک سفیدم با کاغذها
نقشه راهنما و کتابها و سیگار قرار داشت و وقتی از مدیر مسافرخانه
غذای مرغ با خرجنگ می‌خواستم زیادتر از مشتریان دیگر گران تمام
نمی‌شد و زود برایم می‌آوردند .

شب فرا می‌رسد ولی هوا هنوز خنک است . لحظه‌های هیجان‌آور
بود که آدم با طبیعت و زمین هماهنگی دلپذیری پیدا می‌کند و
بنظر می‌رسد هیچکس در آنوقت وجود ندارد که شادکام و خوشبخت
نباشد .

سه‌شنبه ۱۴ سپتامبر

یکی از چیزهایی که موریس را مجذوب می‌ساخت پهن‌اوری و
پایداری و گسترش دید من نسبت به زندگی بود که او "توجه به زندگی"
نامش را نهاده بود . او در آن هنگام که با هم بودیم از این موضوع
به هیجان آمده بود .

اکنون که کولت شوهر کرده و لوسین امریکاست من فراغت کامل داشتم از زمان بهره بگیرم . موریس در موزن به من گفت : "تو کسل خواهی شد باید کاری پیدا کنی" . خیلی هم اصرار کرد ، ولی من زیاد علاقهای به کارکردن ندارم .

می خواهم چندی برای خودم زندگی کنم و از این خلوت و تنهایی یا موریس استفاده کنم ، چون مدتی از این نعمت محروم بوده ام انبوهی طرح و نقشه و برنامه در مغز و اندیشه دارم .

جمعه ۱۷ سپتامبر

سه شنبه صبح به کولت تلفن کردم . او گریپ داشت . وقتی گفتم بیدرنگ به پاریس باز می آیم اعتراض کرد . ژان پیر خیلی خوب از او مراقبت می کند . با این حال من نگران بودم . همان روز رسیدم ، دیدم روی تخت خواب افتاده است . در اوت هم وقتی با او به کوهستان رفتیم نگران تندرستی او بودم به همین دلیل شناورده از موریس خواستم معاینه اش کند و گفتم علاقه دارم که او با تالبوت هم مشورت نماید .

وقتی کولت را ترک گفتم چهارشنبه بعد از شام بود . هوا آنقدر ملایم بود که از اتومبیل پیاده شدم و تا کارتیه لاتن پیاده رفتم . روی تراسی نشستم و سیگاری کشیدم . سر میز کنار من دختر جوانی نشسته بود و با نگاهش پاکت سیگار چسترفیلد را می بلعید . یک سیگار خواست . به او تعارف کردم و کمی حرف زدیم . او از پیرسشهایم خسته و ملول گردید و خواست برود . نه دانشجو بود و نه ولگرد و هرزه . کنجکاو و تحریک شدم بفهمم چه ناراحتی دارد . پیشنهاد کردم با ماشین ببرم به خانه اش . ابتدا درخواست مراد کرد و بعد مردد شد و سرانجام اعتراف کرد که جایی برای خوابیدن ندارد . او از کانونی که مددکاران اجتماعی نوجوانان بی سرپرست را نگه

می‌دارند فرار کرده بود. من دو روز او را نگهداشتم. مادرش از نظر روانی سالم نبود. ناپدیری او هم از نگهداریش سر باز می‌زد. دادرش دادگاهی که به‌کارش رسیدگی می‌کرد وعده داد او را به‌کانونی بفرستد که پیشه و هنری فرا گیرد. پانزده سال بیشتر نداشت و به دستور رئیس دادگاه رفت در کانون و اجازه نداشت جز به‌کلیسا برای نیایش هیچ جای دیگر برود و هیچ کاری هم بیاورد نمی‌دادند. چهل نفر در کانون بسر می‌بردند. همه نوجوان بودند و خوب نگهداری می‌شدند ولی ناخشنود و کسل بودند و سرگرمی و دلخوشی نداشتند و تفریح نمی‌کردند و محیط کانون برای آن نورسیده‌ها نومیدکننده و اندوه‌پرور بود. شب فرصها را نخوردند و بعد در یک شب چند قرص خواب را یکجا بلعیدند. یکنوع خودکشی بشمار می‌آید دختری که برای من درد دل کرد و نامش "مارگریت" بود گفت "ما دست به خودکشی زدیم تا رئیس دادگاه به فکر چاره بیفتد و ما را نجات دهد". بحرانی که در اثر خوردن قرصهای خواب‌آور ایجاد شد زیاد خطرناک نبود و پس از مدتی رفع گردید. من برای مارگریت سوگند خوردم که کانون بهتری پیدا کنم و او را نجات دهم. و عاقبت او راضی شد به‌کانونی که اول بود بازگردد. من در آتش خشم می‌سوختم وقتی او را دیدم که سرش را پایین انداخته بود و خسته و نومید بسختی پاهایش را بداخل کانون می‌کشید.

دختری زیبا و باهوش بود و چیزی جز کارکردن و آسوده‌زیستن نمی‌خواست. ولی جوانیش را قربانی کرده بودند. نه تنها او را، بلکه هزاران دختر و جوان دیگر هم قربانی شده بودند. من تصمیم گرفتم فردای آنروز به‌قاضی "بارون" تلفن بزنم تا فکری برای این نوع جوانان بی‌سرپرست و سرگردان و بی‌پناه بکند.

چقدر زندگی در پاریس سخت است! حتی در اینروز ملایم پاییز

خشونت زندگی و ناسازگاری هوا مرا برمی‌آشفت، آن شب خیلی پریشان بودم و نگران، نقشه‌ای ریختم که اتاق بچه‌ها را تغییر دهم و از دفتر کار و اتاق انتظار "موریس" بیرونشان ببرم، و قرار شد لوسین اینجا زندگی نکند. گرچه خانه آرام و خلوت می‌شد، ولی درضمن تهی می‌گردید، بویژه من از وضع کولت در شکنجه بودم. خوشبختانه موریس فردا می‌آمد.

چهارشنبه ۲۲ سپتامبر

من به این دلیل مشغول کاری نمی‌شوم که مجبورم برخلاف میل خود مطابق دستور و میل دیگران کار انجام دهم و هروقت به من نیاز دارند آماده به خدمت باشم و اگر گرفتار کار بودم نمی‌توانستم چندروز کنار بالین دخترم کولت باشم. تبش قطع نمی‌شد. موریس گفت: "زیاد شدید نیست". ولی تالبو عقیده داشت خونش را بدهیم آزمایش کنند. اندیشه‌های وحشت‌آور به مغزم راه یافتند.

قاضی بارون امروز به من اجازه ملاقات داد و صمیمانه مرا پذیرفت. وضع مارگریت را تاسف‌آور دانست و بدبختانه هزاران نفر دیگر از نوجوانان مثل مارگریت بودند. اشکال در این بود که جای مناسبی برای این نوجوانان بی‌پناه و بی‌سرپرست وجود نداشت. و کسی هم حاضر نمی‌شد یکی از آنان را به فرزندپذیری بپذیرد و مسئولیت نگهداری و تربیت او را قبول کند. مارگریت قرار بود پس از چند روز به‌جای دیگر فرستاده شود. ولی کجا؟

هیچ معلوم نبود. چون درحقیقت جای مطمئن و مناسب برای اینگونه دختران درست نشده بود. من هرچه از این طرف به آن طرف می‌دویدم دستم به‌جایی نمی‌رسید و سازمانی نبود که بتوانم یاری

جویم و این دختر زیبا و جوان را از بی سامانی رهائی بخشم . قانون هرروز بر شدت و سختگیری نسبت به کودکان و نوجوانان بزهکار می افزود ، ولی هیچکس به فکر اینکه علت و سرچشمه بزهکاری این جوانان بی خانمان و بیگار و بی پناه چیست نمی افتاد و سبب گمراهی و تباهکاری را از میان نمی برد .

چون رسیدم به جلوی در " سنت شاپل " داخل شدم . از پله کان بیچاپیچ بالا رفتم . جهانگردان خارجی در آنجا بچشم می خوردند . یک زن و مرد دست در دست هم به در و پنجره ها می نگریستند . ولی من همه چیز را زشت و بد می دیدم . باز به کولت می اندیشیدم و نگران بودم . از شدت نگرانی مطالعه نمی توانستم بکنم . تنها چیزی که مرا دلداری می داد حرف زدن با موریس بود . او قبل از نیمه شب آنجا نبود .

از وقتی از رم بازگشته بود شبها را با تالبو و کوتوریه در لابراتوار می گذراند . می گفت به نتیجه و مطلوب خود نزدیک شده است . من می توانم بفهمم که همه وقتش در راه آزمایش و تحقیق قربانی می شود . ولی این نخستین بار بود در زندگی ما که من غمی داشتم و او شریکم نبود . پنجره تاریک بود . من منتظر شدم . قبل از - قبل از چه ؟ هر وقت بطور غیر معمول من بدون موریس از خانه بیرون می رفتم یک رشته نور قرمز میان دوتخته پرده دیده می شد . من از پله های دو طبقه ساختمان بالا می دویدم و زنگ را می فشردم زیرا خیلی شتابزده بودم و حوصله در آوردن کلید را نداشتم . اما این بار چون پنجره تاریک بود و می دانستم کسی در آپارتمان نیست دیگر از پله ها شتابزده بالا ندویدم . کلید را آرام در سوراخ قفل چرخاندم و داخل شدم ، چقدر آپارتمان خالی و تهی بود ! ... چه تهی است برای اینکه هیچکس در آن نیست ! ... اما ، نه ، وقتهای دیگر چون

داخل آپارتمان می‌شدم وجود موریس را با آنکه آنجا نبود، حس می‌کردم. ولی امشب درها به‌روی اتاقهای خلوت و تهی گشوده‌میشد. ساعت یازده است. فردا صبح نتیجه آزمایش خون کولت معلوم می‌شود. من دلپره دارم و می‌ترسم، من می‌ترسم و موریس اینجا نیست. می‌دانم، باید آزمایشها و تحقیقاتش به نتیجه برسد. با اینهمه من از دستش به‌خشم آمده‌ام و در دل به‌او می‌گویم: "من به تو نیاز دارم و تو اینجا نیستی!" دلم می‌خواست این چندکلمه را روی کاغذی می‌نوشتم و می‌گذاشتم در راهرو تا وقتی از در می‌آمد می‌خواند. ولی اگر این کار را نمی‌کردم مثل دیروز و پریروز خاموش می‌ماندم و حرفی نمی‌زد. در صورتیکه در گذشته وقتی به‌او نیاز داشتم همیشه اینجا و کنارم بود.

من گلدانها را آب دادم. کتابخانه را مرتب کردم. به‌شگفت آمدم از بی‌اعتنائیش نسبت به‌تغییر دادن دکوراسیون اتاق نشیمن و عوض کردن آن. باید حقیقت را اعتراف کنم. من همیشه حقیقت را خواسته‌ام. بله، باید اعتراف کنم که موریس تغییر کرده است. اگر من همیشه حقیقت را بدست آورده و کشف کرده‌ام، به‌این دلیل بوده است که با تمام وجود آنرا خواسته‌ام. آری، موریس تغییر کرده است! او اجازه داده است که کارش همه زندگانش را از هم بپاشد و نابود کند. دیگر کتاب نمی‌خواند، موسیقی گوش نمی‌دهد. (چقدر قیافه‌اش را دوست داشتم وقتی هر دو خاموش می‌نشستیم و بدقت به‌آهنگهای دلنشین گوش فرا می‌دادیم). دیگر باهم در پاریس و اطرافش گردش نمی‌کردیم. ما دیگر گفت‌وگوی واقعی و دلپذیری باهم نمی‌کردیم. او پی‌درپی می‌رود در محفل دوستان و همکارانش که هیچ حرفی جز جاه‌طلبی و بدست‌آوردن پول ندارند و دنبال شهرت می‌روند. من عادل نیستم. او به‌پول و مقام زیاد

اهمیت نمی‌دهد و شهرت و ترقی اجتماعی را به مسخره می‌گیرد.
ولی از وقتی برخلاف عقیده من دنبال تخصص رفت، کم‌کم همانطور که می‌ترسیدم، بکنوع خشکی و سردی در رفتار و گفتارش پدید آمد. حتی در موزن امسال بنظرم از من دور بود و در جستجوی کلینیک و آزمایشگاه به هر طرف می‌رفت و گیج و ترشو بود.

من وقتی در فرودگاه نیس بودیم دلم تنگ و فشرده بود. برای تعطیل غم‌انگیزی که پشت سر داشتیم، و اگر در نمکزار کنار دریا سعادت داشتم بجهت این بود که گرچه موریس چندین کیلومتر از من فاصله داشت، اما بنظرم می‌آمد در نزدیکم و کنارم است. (یادداشت روزانه چقدر کنجکاو آفرین است. چیزی را که آدم نمی‌گوید و نمی‌تواند مهم‌تر از چیزی است که یادداشت می‌کند).

بنظر می‌رسد که زندگی خصوصی موریس به او تعلق ندارد و مربوط نیست. در بهار گذشته، گرچه او آسان از مسافرت به الزانس چشم پوشید، ولی ناراحتی من او را متاثر ساخت و من با سردی به او گفتم: "بهبودیافتن از بیماری فداکاری لازم دارد."

آن زمان پزشکی برای موریس یعنی شفا بخشیدن به انسانهای بیمار. ولی اکنون طرز تفکر و عقیده او تغییر کرده است. او دیگر به انسانها نمی‌اندیشد و دنیای موفقیت و مقام و شهرت می‌گردد و می‌خواهد کشف و تحقیق مهمی بکند تا در اجتماع بدرخشد. در حقیقت کشف و شناختن بیشتر از بهبودبخشیدن و شفای بیماران برایش اهمیت دارد و حتی این موضوع در روابط او با نزدیکانش هم اثر گذاشته است. خیلی آدم بی‌تفاوت و بدون بو و خاصیت شده و کسی که یک دنیا جنب و جوش و هیجان و شادی داشت و مثل جوانان در چهل و پنج سالگی بانشاط و گرم بود، در همان روزها که به او برخورددم، اکنون غرق در خود شده است و مانند کسی است که

شور و حال و جوانی و شوق ندارد. آری، چیزی در او تغییر کرده است که من درباره‌اش یادداشت می‌کنم. و نبودنش اینقدر مرا نگران ساخته است. ما با هم یکپارچه صفا و صداقت و روشنی و بی‌ریایی بودیم و اکنون من احساس می‌کنم، خطر خیانت تهدیدم می‌نماید. خشم من ما را از هم جدا می‌کند. او بی‌گمان خواهد گفت که باید کمی صبر داشته باشیم، پس از بحران همه چیز مثل اول خواهد شد و طوفان آرام خواهد گرفت. سال گذشته هم او اغلب شبها کار می‌کرد. آری، ولی آنوقت لوسین با من بود. و چیزی شکنجه‌ام نمی‌داد. او خوب می‌داند که اکنون نه می‌توانم مطالعه کنم و نه موسیقی گوش بدهم، برای آنکه می‌ترسم و نگران حال کولت هستم. دیگر نامه‌ای در راهرو نمی‌گذارم. با او حرف خواهم زد. پس از بیست و دو سال زندگی زناشویی بسیار اتفاق افتاده است که ما بدون حرف زدن و با خاموش ماندن با هم ساخته‌ایم و توافق کرده‌ایم. این خیلی خطرناک است که در این چندسال اخیر من همیشه سرگرم کارهای بچه‌ها باشم و او کمک نکند. کولت خیلی به من می‌چسبید و لوسین خیلی سخت بود. موریس بجای یاری کردن و راهنمایی من خود را غرق در کارش کرد و من و بچه‌ها را به حال خودمان گذاشت. و اکنون روابط ما درحقیقت قطع شده است و باهم زیاد یکی نیستیم. و جدا بسر می‌بریم. باید با یکدیگر گفت‌وگو کنیم و بهم بفهمانیم چکار باید بکنیم تا این بیگانگی از میان برود.

نیمه‌شب است. بقدری شتابزده هستم تا او بیاید و این خشم را خفه کنم که یکدم چشم از پاندول کوچک ساعت بر نمی‌دارم. به نظرم می‌رسد که عقربه‌های دقیقه‌شمار و ساعت‌شمار از جای خود تکان نمی‌خورند. عصبانی می‌شوم.

این تحقیق که پزشکی برای کشف راه مبارزه با بیماری می‌کند

چه فایده خواهد داشت وقتی با همسرش اینطور با بی‌اعتنائی رفتار می‌نماید؟ این کار او خشونت و بی‌اعتنائی است. خشم بیهوده است. بس است. اگر آزمایش خون کولت نتیجه خوبی نداشته باشد. من به خونسردی بیشتری نیاز دارم. باید بکوشم تا خوابم ببرد.

دوشنبه ۲۷ سپتامبر

آری، برایم این حادثه رخ داد. این معمولی است. من باید اطمینان حاصل می‌کردم و خشمم را که از دیروز تا شب آزارم می‌داد فرو نشانم. موریس به من دروغ گفته است. آری، این هم عادی و معمولی است. می‌توانست به‌کارش ادامه دهد، بجای آنکه حرفی به من بزند.

اگر دیرتر هم می‌شد، سرانجام باید بدانم او راست می‌گوید یا نه. شنبه عاقبت خوابیدم. گاهگاه دست دراز می‌کردم و جای خالی او را در کنارم روی تخت‌خواب دونفره دست می‌کشیدم و می‌دیدم صاف است و کسی آنجا نخوابیده است و سرگرم کار است که من زودتر بخوابم. ولی پس از ساعتی صدای دوش گرفتن و حمام کردن و ریش تراشیدن او بیدارم می‌کند و بوی ادوکلن به مشام می‌رسد و حس می‌کنم روانداز کنارم روی تخت‌خواب تکان می‌خورد. دست پیش می‌برم و وقتی او را کنارم می‌بینم غرق لذت و خوشی می‌شوم. ولی امشب همه اینها در رویا و پندار بود: زیرا صدای باز و بسته شدن دراز خواب بیدارم کرد و فریاد زدم: "موریس!"

سه ساعت بعد از نیمه‌شب بود. بی‌گمان او تا آن ساعت سرگرم کار نبوده است. مشروب‌خوری و پرحرفی او را تا این وقت شب سرگرم ساخته است. روی تخت‌خواب نشستم. گفتم:

— چه ساعتی به‌خانه می‌آئی؟ کجا بودی؟

او روی صندلی نشست . یک گیلاس مشروب در دست داشت و گفت :

— سه ساعت بعد از نصف شب است . می دانم .

— کولت مریض است . من از نگرانی دارم می میرم . و تو ساعت

سه بعد از نصف شب می آئی خانه ؟ بدون شک تا این ساعت کار نمی کردی .

— حال کولت خیلی بد است ؟

— او حالش خوب نیست . برای تو که مهم نیست . وقتی کسی

به فکر بهبود همه افراد بشر باشد ، بیماری یک دختر بچه برایش زیاد اهمیت نخواهد داشت .

— مثل یک دشمن با من حرف نزن .

او پس از گفتن این سخنان با وقار غم انگیزی مرا نگاه کرد و

من مثل همیشه که با کنجکاوای به اعماق نگاه گرم و بانفوذش راه می یافتم چند لحظه خیره خیره او را نگریدم و آرام پرسیدم :

— به من بگو ، چرا اینقدر دیر آمدی ؟

هیچ پاسخ نداد . و من باز پرسیدم :

— مشروب خوردی ؟ پوکربازی کردی ؟ به خارج رفتی ؟ ساعت را

فراموش کردی ؟ ...

او سکوت خود را با اصرار حفظ می کرد و گیلاس را میان انگشتان

می چرخاند . من پی در پی پرسش می کردم . و می کوشیدم حرفی از

او بشنوم و به ترتیب سکوت دیوانه کننده او را بشکنم .

— چه شده است ؟ زنی در زندگیت پیدا شده ؟

بدون آنکه سرش را بلند کند و در چشمان من بنگرد جواب

داد :

— بله . " مونیك " یک زن دیگر در زندگی من وجود دارد . (یادم

آمد ، آن هنگام که همه چیز بالای سر و زیر پاهایمان آبی و کبود

بود. در ساحل افریقا او مرا تنگ در آغوش می فشرد و می گفت :
"اگر به من خیانت کنی خود را خواهم کشت. اگر به من خیانت
کنی احتیاج به خودکشی ندارم، چون از شدت غم و رنج خواهم
مرد." پانزده سال از آن هنگام گذشته است. و اکنون "پانزده سال
چیست؟ دو دوتا می شود چهارتا. من دوستت دارم. کسی را جز
تو دوست ندارم. حقیقت زوال ناپذیر است. زمان هیچ چیز را تغییر
نمی دهد."

— نوئیلی — گرار

— چرا نوئیلی؟

او شانه هایش را بالا انداخت. بی گمان من پاسخش را می دانستم.
برای اینکه او زیبا، درخشان و طناز است. و از تیپ هائی است که
حادثه می آفریند و مردان را با ستایش و چاپلوسی و شیرین زبانی
مجدوب می سازد. آیا شوهرم نیاز به ستایش و چاپلوسی داشت؟
او به من لبخند زد و گفت :

— خوشحال شدم که از من پرسیدی، از دروغگوئی نفرت دارم.

— از کی به من دروغ می گوئی؟

— از موژن به تو دروغ گفتم. و از وقتی بازگشتم.

پس پنج هفته می شود. آیا او در موژن هم به آن زن می اندیشید؟

— وقتی در پاریس ماندی با او عشقبازی می کردی؟

— بله.

— آیا زیاد او را می بینی؟

— نه، می دانی که من کار می کنم.

من باز پرسش کردم. چون بنظر من دوشب و یک بعدازظهر

پس از بازگشتنش اغلب حساب می شد و خیلی زیاد بشمار می آمد.

پرسیدم :

- چرا بی درنگ موضوع را به من نگفتی؟

با شرمساری نگاهم کرد و بادریغ گفت:

- تو می گفتی اگر روزی خیانت کنم از شدت غم خواهی مرد.

- آدم از این حرفها خیلی می زند.

دلم می خواست بزخم زیر گریه، من نمی میرم و این خیلی غم انگیز است.

از میان بخارها و مه و ابر، خیلی دور "آفریقا" را می نگریستیم و متوجه می شدیم سخنانی را که گفته بودیم فقط کلمات بی معنی بوده که بر زبان آورده ایم.

سر به عقب بردم. ضربه مرا درهم شکست و بهت و حیرت مغزم را از کار انداخت و سرم را تهی ساخت. فرصت و زمان لازم بود تا بتوانم بفهمم چه بلائی ب سرم آمده است. گفتم: "بخوابیم".

خشم مرا صبح زود از خواب بیدار کرد. چقدر قیافه او معصوم و بیگناه بنظر می رسید.

موهای آشفته اش بالای پیشانی صاف در خواب او را جوان نشان می داد. (بی شک در ماه اوت وقتی من نبودم او درکنار آن زن خوابیده بود و او بیدار تماشايش کرده است. من نمی توانستم باور کنم! چرا همراه کولت به کوهستان رفتم؟ او نمی خواست من بروم. این من بودم که اصرار داشتم برای رفتن) در مدت پنج هفته او به من دروغ می گفت.

"امشب بطور جدی یک قدم پیش رفتم" و او از پیش نویلی می آمد.

دلم می خواست او را تکان بدهم. به او توهین کنم. فریاد بزخم ولی بر خود مسلط شدم.

دو کلمه روی کاغذی نوشتم و گذاشتم روی نازبالش: "تا شب"

دلم به این خوش بود که نبودم از هر سرزنی بدتر است. آدم وقتی نیست هیچ نمی تواند داشته باشد. من بی هدف در خیابانها راه می رفتم و پی در پی زیر لب تکرار می کردم: "او به من دروغ می گفت!" در اندیشه قیافه او را تصویر می کردم. نگاه و لبخند موریس را که نوئیلی را می نگریست و به او لبخند می زد پیش چشم می دیدم. به خیالش می گفتم دست از سرم بردارد و کنار رود خود را دلداری می دادم و می گفتم او آنطور که به من نگاه می کرد به او نگاه نمی کند. نمی خواستم رنج ببرم. سعی می کردم رنج نبرم. ولی کینه گلویم را می فشرد و خفهام می کرد: "او به من دروغ می گفت".

در دل می گفتم: "از غم خواهم مرد". بله، اما بهتر بود او زودتر به من می گفت. او بیش از من منتظر بود موضوع آفتابی شود و تکلیفش روشن گردد.

او همیشه بیش از من گرمی و عشق نشان می داد. وقتی درجاده تنگ "سن پرتران دوکو منیشر" با اتومبیل می رفتیم او مرا در بغل می فشرد و می گفت: "من همیشه برایت کافی خواهم بود؟" او ناراحت می شد چون من مثل او باحرارت جواب نمی دادم. اما چقدر آشتی دل انگیزی بود وقتی به مسافرخانه می رسیدیم و در اتاق کهنه و قدیم ساز می آسودیم و از پنجره نسیم بوی دهکده و گله های بزرگ را به مشام ما می رساند!

گرچه بیست سال از آن تاریخ گذشته است؛ ولی بنظر می رسد همین دیروز بود! او از آن به بعد برایم کافی بود. زندگی نکردم مگر برای او. اما او بخاطر هوسی عهد و هیجانش را شکست و پشت پا زد به همه چیز.

در دل می گفتم به او پیشنهاد می کنم بی درنگ یکدیگر را ترک گوئیم.

رفتم پیش کولت تمام روز کنار او ماندم و مراقبت کردم ، ولی دلم می جوشید . به خانه بازگشتم . کوفته و خسته بودم . می اندیشیدم : " باشدت از او می خواهم از یکدیگر جدا شویم " ولی : " باشدت خواستن " چه معنی دارد ؟ در صورتیکه سالها دونفر باهم با عشق و توافق بسر برده اند ؟ من هرگز چیزی برای خود نخواسته ام که برای او هم نخواسته باشم .

او مرا در آغوش گرفت یا قیافه ای پریشان گفت : " عاقبت آمدی ؟ " چندبار تلفن کرده بود که حال کولت را بپرسد و من جوابش را نداده بودم (به سبب آنکه مزاحم کولت نشود سیم را قطع کرده بودم) او از نگرانی دیوانه شده بود و گفت :

— هیچ فکر نکردی من از بی خبری و نگرانی از پا در می آیم ؟
— من درباره همه چیز فکر کردم .

با این وصف تشویش و اضطرابش به دلم اثر کرد و بدون اخم و ترشروئی و با حوصله به حرفهایش گوش دادم . اندیشیدم که گرچه او اشتباه کرد که به من دروغ گفت ، ولی باید وضع او را درک کنم . هرکس خطا می کند اول مردد می ماند که حقیقت را بگوید یا نه ، چون پس از اعتراف باید به دروغ گفتن خود نیز اقرار کند . مانع برای کسانی که مثل ما دونفر به صداقت خیلی ارزش می دهند غیر قابل عبور است .

من به او دروغی نگفتم . نخستین بار که لوسین و کولت دروغ گفتند من دست و پایم بیحس گردید . نمی توانستم باور کنم و بپذیرم که همه بچه ها به مادرشان دروغ می گویند : من خود را مادر استثنائی می دانستم و می گفتم : اگر بچه های دیگر به مادر خود دروغ می گویند امر جدائی است ، ولی من غیر از همه مادرها هستم و نباید بچه هایم به من دروغ بگویند . من مادری نیستم که بچه هایم بتوانند به من

دروغ بگویند . همسری هم نیستم که شوهرم بتواند به من دروغ بگوید . چه غرور بی معنی و بوجی ! همه زنان فکر می کنند با دیگران تفاوت دارند . و بعضی چیزها درباره آنان مصداق پیدا نمی کند و حوادثی که برای همه رخ می دهد برای ایشان رخ نخواهد داد . و همه هم اشتباه می کنند .

من امروز خیلی فکر کردم . "شانس آوردم که لوشیما امریکا بود . وگرنه مرا سؤال پیچ می کرد و نمی گذاشت یکدم راحت باشم . " و با ایزابل صحبت کردم و او مرا راهنمایی کرد . مثل همیشه یاریم نمود . ابتدا ترسیدم مبادا درست حرفها و مشکل مرا درک نکند ، چون او و شارل بنای زندگی خود را روی آزادی طرفین استوار کرده بودند و من و موریس روی وفاداری . و ممکن بود در اثر شنیدن حرفهای من او هم نسبت به شوهرش بدبین گردد و احساس خطر کند . چون در مدت پنج سال اغلب می اندیشید که ممکن است شارل او را ترک گوید .

ولی با این همه او مرا به صبر و شکیبایی دعوت کرد . برای موریس هم احترام قائل بود .

او گفت خیلی طبیعی است که موریس پس از سالها زندگی با تو خواسته باشد حادثه تازه ای از نظر عاطفی به هیجانش آورد . این موضوع قابل گذشت است و او مجبور بوده ابتدا پنهان از تو این کار را انجام دهد . ولی بی گمان زود خسته خواهد شد . چیزی که در اینگونه موارد آدم را به هیجان می آورد تازگی و تنوع است . زمان بهزیان "نوئیلی" کار خواهد کرد . امتیازی که به چشم موریس دارد در اندک زمانی از میان خواهد رفت . فقط باید تو جبهه نگیری و کینه توزی و انتقام و حسد و غم و افسردگی را کنار بگذاری . و روشی دوستانه پیش بگیری و شاد و صمیمی و گرم و مهربان باشی . من بر

شارل با سلاح صبر پیروز شدم . گرچه این امتیاز بزرگی نبود و نمی‌توانستم زیاد روی آن حساب کنم ، ولی باید کوشش می‌کردم از آن بهره‌گیری کنم . و فقط از نظر تاکتیک نمی‌باید از آن استفاده می‌کردم بلکه از نظر حسن اخلاق بطور مسلم زندگی خوب و خوشی داشتم و در رفاه بسر می‌بردم . و شایسته این امتیاز بودم .

اگر می‌خواستم بعلت یک حادثه جزئی همه‌چیز را خراب کنم به‌لیاقت و شایستگی خود شک می‌بردم . من در برابر ناملایمات و دشواریها مقاومت و پایداری قابل‌تمجیدی داشتم و این صفت را از پدرم به‌ارث برده بودم و همیشه موریس از این اخلاق من خوش می‌آمد و آنرا می‌ستود .

ولی با اینهمه می‌خواستم خود را با حوادث و پیش‌آمد هم‌آهنگ سازم . ایزابل راست می‌گفت . یک مرد بعد از بیست و دو سال ازدواج اگر لغزشی داشته باشد زیاد غیرطبیعی نیست . این من هستم که غیرعادی و کم‌حوصله هستم و منطقی فکر نمی‌کنم .

وقتی ایزابل را ترک گفتم زیاد علاقه نداشتم به دیدن مارگریت بروم ، اما او نامه کوچک و هیجان‌آوری به من نوشته بود و نخواستم ناامیدش کنم . نقاشیهائی کرده بود و نشانم داد . گرچه خیلی عالی نبود ، ولی نشان می‌داد که کوشش خود را برای ارائه یک کار هنری کرده است . او می‌خواست دکوراسیون را فراگیرد و به هر صورت کاری یاد بگیرد و انجام دهد .

من قولی که قاضی در مورد کارش داده بود به‌او یادآور شدم و اجازه گرفتم که هر یکشنبه بتواند با من به‌خارج برود . او به من اعتماد داشت و علاقه‌مند بود و شکینا و صبور می‌ماند ، اما نه بطور مداوم و قطعی .

من مطابق پیشنهاد ایزابل و روانکاو و مشاور مطبوعاتی که

می‌گفتند، با شوهرت خوب و شاد باش و برازندگی خود را فراموش نکن و سعی کن با او تنها به‌گردش و تفریح بروی، امشب با موریس بیرون شام می‌خورم. من او را ازدست نداده‌ام که بکوشم دوباره بدستش آورم. ولی خیلی پرسش دارم که از او بکنم. و گفت‌وگو اگر در هنگام شام خوردن در خارج خانه باشد اثربخش‌تر و بهتر خواهد بود. بویژه نمی‌خواهم این برنامه ساختگی و تحمیلی باشد.

یک‌سوسه‌احمقانه مرا آزار می‌داد: چرا موریس یک‌گیلاس مشروب دردست داشت؟ صدایش زدم: موریس!... ساعت سه بعداز نیمه شب بیدار شده بودم و حدس می‌زد که می‌خواهم سؤال پیچش کنم. بطور معمول او وقتی می‌آید در ورودی را محکم باز نمی‌کند و آهسته و بیسر و صدا داخل می‌شود.

سه‌شنبه ۲۸ سپتامبر

من خیلی مشروب خوردم. ولی موریس می‌خندید و می‌گفت که خیلی زیبا شده‌ام. مسخره است. باید او به‌من خیانت می‌کرد تا ما ایام جوانی و عشق گذشته را دوباره زنده کنیم. هر نوع شوک و ضربه‌ای انسان را بیدار می‌کند. "سن‌ژرمن ده‌یره" تغییر کرده است و مثل قبل از ۴۶ نیست موند آنجا هم تفاوت یافته است. موریس با اندوه گفت: "زمان دیگری شده است" ولی من که پانزده سال بود به‌رستورانهای شلوغ و زیرزمین‌های پرهیاهو قدم نگذاشته بودم خیلی خوشحال بودم و آنجاها برایم جالب بنظر می‌رسید. با هم رقصیدیم. در یک‌لحظه او درحالیکه مرا درآغوش می‌فشرد گفت: "میان ما هیچ چیز تغییر نکرده است."

و ما باهم حرف زدیم. من سیاه‌مست بودم و درست یادم نیست او چه حرفها زد. گفت "نوئیلی" وکیل دادگستری خوب و جاه‌طلبی است. زن تنهایی است و از شوهرش طلاق گرفته است. یک دختر

دارد. آزاده و بدون قید و بند است درست برخلاف من. موریس برای این با او رابطه پیدا کرده بود که می‌خواست بفهمد به‌این‌طور زنان می‌شود علاقه پیدا کرد یا نه. من هم در جوانی یکبار خواستم جواب مساعد به‌اظهارعلاقه مردی بنام "کیلیان" بدهم، اما زود رابطه را قطع کردم. و این تنها حادثه‌ای بود که در زندگی داشتم. اما موریس مثل خیلی از مردها هنوز خواب جوانی می‌بیند و به‌خودش اطمینان ندارد. "نوئیلی" او را امیدوار ساخته است. و بطور مصمم روابط آن‌دو بخاطر لذت جسمانی است. او زن پراشتهایی است.

چهارشنبه ۲۹ سپتامبر

این نخستین شبی بود که موریس با اطلاع من تا صبح پیش نوئیلی ماند. من و ایزابل، باهم رفتیم سینما و فیلمی از "برگمن" دیدیم. و شام در هوشیو خوردیم. من همیشه با او به‌خوشی می‌گذرانم و از حرفهای لذت می‌برم. او حرارت جوانی را از دست نداده است. وقتی هرفیلم را می‌بینیم، هر کتاب را می‌خوانیم، هرتابلوئی را تماشا می‌کنیم یک‌دنبال لذت می‌بریم و این سرگرمی‌های مفید خیلی در زندگی اهمیت دارند. اکنون که دخترانم ترکم کرده‌اند، من اغلب دنبال او به‌نمایشگاه نقاشی و کنسرت می‌روم.

او هم پس از آنکه شوهر کرد دست از تحصیل برداشت، ولی زندگی معنوی گسترده‌تری از من دارد و خانه‌نشین و گوشه‌جو نشده است. باید گفت که او فقط یک پسر دارد نه مثل من دو دختر. گذشته از این او شوهرش مهندس است و کمتر باهم هستند. ولی من در ده‌سال اخیر خیلی خود را شکنجه دادم و شوهرم را در خانه خسته کردم. او می‌خواست دنبال تحقیق و کاوش برود و من خیال می‌کردم می‌توانم کمکش کنم و حتی از بیمارانش پرسش می‌کردم تا کار او آسان شود. ولی حالا دیگر همه این کارها را کنار گذاشته‌ام.

ایزابیل خیلی در این راه کمک کرد. او گفت باید موریس را بیشتر آزاد بگذارم و این برخلاف روش ایده‌آل من که خواست پدرم را داشتم، بود. بنظر من بسیار سخت بود که چشمان خود را ببندم و سعی کنم خیلی چیزها را نبینم.

از ایزابیل پرسیدم خوشبخت است یا نه. جواب داد:
- من هرچند این پرسش را از خود نمی‌کنم، ولی باید بگویم:
بله.

در هر حال او صبح که از خواب بیدار می‌شود بالذت برمی‌خیزد. این بنظر من نمایشگر خوشبختی است. من هم هرروز صبح که از خواب برمی‌خیزم می‌خندم.

دیشب هم قرص خواب‌آور خوردم و بی‌درنگ خوابیدم. موریس گفت یک بعد از نیمه‌شب آمده است. از او هیچ پرسشی نکردم. چیزی که مرا یاری کرد این بود که من بطور طبیعی و عادی حسود نیستم، جسم من دیگر سی‌ساله نیست. موریس هم همینطور، ولی مریض هم نیستیم.

نوئیلی جذابیت تازه‌ای دارد. موریس با او جوان می‌شود. این موضوع برایم بی‌تفاوت شده است. برخوردم با نوئیلی و چیزهایی که درباره او شنیدم به‌من فهماند که او برخلاف من چیزهایی را دوست دارد که من از آنها خوشم نمی‌آید. خودنمائی، پول، جاه‌طلبی و زیباسازی و آرایش. هیچ عقیده و فکر برایش مطرح نیست و احساس ندارد. در برابر مد زانو خم می‌نماید. بطرز جلف و سبکی عشوه‌گری و دلبری می‌کند. بطوریکه من از خود می‌پرسم بلکه سرد مزاج است و وانمود می‌کند که خیلی عشوه دارد.

کولت تبش پائین آمد. امروز صبح از جای برخاست. موریس گفت که بیماری او در پاریس زیاد شده است. ابتدا تب و بعد لاغر

و ضعیف شدن و زود بهبود یافتن .

کولت از خواهرش در هوش کم ندارد . به درس شیمی اهمیت می‌دهد . درس خوب می‌خواند . خیلی حیف شد که بیماری او را عقب انداخت و مجبور شد ترک تحصیل کند . حالا چکار خواهد کرد از صبح تا شب ؟ من باید به او یادآوری کنم . می‌خواهد راه مرا برگزیند . ولی من موریس را داشتم : گرچه او هم "ژان پیر" را دارد ، ولی تفاوت می‌کند وقتی زنی دوست نمی‌دارد . بی‌عشق نمی‌توان یک زندگی را پر کرد . لوسین نامه طولانی نوشته و از درس و تحصیل خود و امریکا تعریف کرده بود . می‌اندیشیدم که دیگر یادداشت‌هایم را ادامه ندهم . وقتی تنها و ناامید و دلشکسته بودم به آن آغاز کردم . و رفتار موریس مرا دگرگون کرده بود ، اما حالا که همه چیز روپراه شده است ، گویا دیگر چیزی برای نوشتن ندارم .

جمعه اول اکتبر

برای نخستین بار من بد رفتاری کردم . موریس گفت بعد از این هر وقت با نوئیلی شام بخورم شب را نیز با او خواهم گذرانم . و وقتی خواستم اعتراض کنم که چرا بیشتر وقتش را با او می‌خواهد بگذراند مرا با حساب گیج کرد . من قبول کردم که او ساعات بیشتری با من می‌گذراند ولی یک مسئله را نباید فراموش کرد . او چند ساعت کار می‌کند ، ساعت‌هایی هم به مطالعه سرگرم است و گاهی نیز باید از میهمانان پذیرائی کنیم و برویم به دیدن الن‌یان و بستگان ، در صورتیکه وقتی میرود پیش نوئیلی در همه ساعات کنار او می‌ماند . ولی با این‌وصف تسلیم شدم . حال که روش دوستانه و صلح‌جویانه پیش گرفته‌ام باید به عهدم وفا کنم و با خواست او مخالفت ننمایم و قیافه نگیرم . اگر نگذارم دنبال حادثه برود بیشتر ناراحت می‌شود

و محبوبه از دور برایش زیباتر و دلخواه‌تر جلوه می‌کند و افسوس می‌خورد که چرا نمی‌تواند پیوسته کنار او باشد. اگر منطقی فکر کنم و او را آزاد بگذارم تا هرطور دلش می‌خواهد زندگی کند، زودتر خسته می‌شود. این حرفی است که ایزابل زد. و گفت: "صبر" و من این کلمه را تکرار می‌کردم و می‌گفتم: "باید صبر کنم".

در ضمن سن و سال موریس مساعد لذت جسمانی است و این حادثه هم بیشتر برای لذت جسم اوست. در مؤذن او به‌نوئیلی می‌اندیشید.

من در فرودگاه نیس در نگاهش اضطراب را دیدم. از خود می‌پرسید که آیا من از رفتارش چیزی را حدس زدم یا نه؟ شاید هم شرمسار بود که چرا به‌من دروغ گفته است. من برای آنکه بدانم به علت اضطراب و هیجان یا دروغ گفتن شرمسار است چهره‌اش را به دقت می‌نگرم، ولی حسابم درمورد او غلط از آب درمی‌آید.

شنبه ۲ اکتبر (صبح)

آندو با لباس خانه هستند. قهوه می‌نوشند، بهم لبخند می‌زنند. این اندیشه‌ها و تصورات مرا می‌آزارند. وقتی آدم به سنگی برمی‌خورد اول ضربه را احساس می‌کند. درد بعد می‌آید. پس از یک‌هفته رنج بردن آغاز گردید. ابتدا کوشیدم خیالبافی نکنم و تصورات آزاردهنده را کنار بگذارم. ولی کم‌کم وسوسه پیدا کردم. برخاستم و در اتاقها شروع به راه رفتن و بازرسی و جست‌وجو کردم. گنجه لباسهای موریس را گشودم. پیراهن‌ها، زیرپیراهن‌ها، پلوورها، شورتها، و همه چیزهای او را بدقت نگریستم. و به‌گریه افتادم. یک زن دیگر گونه‌های او را نوازش می‌کند. دیگری به‌پیراهن ابریشمی او دست می‌کشد و انگشتهایش را روی پلوورش می‌لغزاند. من نمی‌توانستم این وضع را تحمل کنم. طاقتم پایان یافته بود.

می‌اندیشیدم که قبل از این حادثه داشتم با سردی و بی‌تفاوتی موریس خو می‌گرفتم. گمان می‌کردم این حال او به سبب سن و سالش بوجود آمده است و من بنظرش مثل خواهر و یکی از بستگان نزدیکش می‌آیم و کمتر گرمی و حرارت و هیجان آغاز ازدواجمان را دارد، ولی نوعی هوس و هیجانها و شور و شوقها را در او بیدار کرد. این زن او را بهر تدبیر یا با شور و حال و یا با عشوه و ناز دوباره بسر حال آورد و اکنون خوب عشقیازی می‌کند و از غرور شادکام ساختن زن سرمست می‌شود. رابطه آندو فقط یک رابطه ساده و لذت جسمانی ناپایدار نیست و گرمی و صمیمت و کام ستانی کامل که فقط از آن من باید باشد، میان آندو بوجود آمده است.

آیا او هم مثل من با سرانگشت وقتی می‌خواهد بیدارش کند، به‌شانه‌اش تلنگر می‌زند و صدای پرندگان را تقلید می‌نماید؟ یا روش دیگری مانند من برای خود انتخاب کرده است؟ به چه اسمی او را صدا می‌زند؟ صدایش را چگونه تغییر داده است؟ از کدام پرنده تقلید می‌کند؟

وقتی ریش می‌تراشد به او لبخند می‌زند. چشمان او سیاه‌تر و درخشان‌تر از من است. لبانش برجسته‌تر و بوسه‌جوتر است. وقتی در اتاقش را می‌گشاید و در آستانه در یکدیگر را درآغوش می‌گیرند دسته‌گل زیبای گل سرخ در دست آن زن دیده می‌شود؟ آیا او برایش دسته‌گلی می‌برد؟

جانوری حیل‌گر با دندانهای بسیار تیز دلم را می‌جود و سوراخ می‌کند.

شبه شب

بازگشت مادام دورموی مرا از پریشانی و شوریدگی رهائی نبخشید. بعد از خدمتکار قبلی که چشمش خیلی ضعیف بود و

نمی‌توانست درست کار کند، این زن مرا راحت کرده است. امروز رفتم همه چیز خریدم، ولی احساس بی سابقه‌ای داشتم و شادی دیگران بر دلم سنگینی می‌کرد.

هنگام ناهار با موریس حرف زدم و گفتم:

من از نوشتن درست چیزی نمی‌دانم. دفعه پیش بطور کامل درباره او حرف نزدیم.

— ولی من چیزهای مهم را گفتم.

گرچه او با من در کلوب ۶۴ حرف زد، ولی در عالم مستی متاسفانه درست به حرفهایش گوش ندادم.

— من نمی‌فهمم تو چه چیز او را دوست داری، خیلی زنهای دیگر از او زیباتر هستند.

کمی به فکر فرو رفت و گفت:

— او صفتی دارد که تو هم اگر با او دوست شوی خوشت می‌آید. هرکاری را با تمام وجود انجام می‌دهد و در همه چیز غرق می‌شود.

— می‌دانم او زن جاه‌طلبی است.

— این صفت غیر از جاه‌طلبی است.

از سخن باز ایستاد، بی‌شک، از اینکه روبروی من از او ستایش کرد شرمسار گردید. راستش من هم نباید قیافه ناامیدها را می‌گرفتم.

سه‌شنبه ۵ اکتبر

حالا که کولت مریض نیست من بیشتر وقتها پیش او می‌مانم. با همه هوشیاریش وقتی می‌بیند من ناراحتم افسرده می‌گردد. کسی که یک‌عمر برای دیگران فداکاری کرده و غم خورده است اگر روزی خودش آندوهی به دل داشته باشد همه دچار حیرت و بهت می‌شوند و از او انتظار ندارند برای خودش غصه بخورد، برای آنکه به‌دام فداکاری نیافتم می‌دانستم که همانقدر به دخترانم نیاز دارم که

تاکنون آنان به من داشتند. اغلب موریس به من می گفت: "تو زن فوق العاده ای هستی. چون اگر کاری کنی که دیگری خوشحال شود، مثل این است که خودت خوشحال شده ای". من می خندیدم و می گفتم: "اینهم یک نوع خودخواهی است".

چهارشنبه ۶ اکتبر

میزی را که یکشنبه دیده بودم امروز گرفتم و آوردم خانه چه میز خوبی است. چوبش عالی است، سنگین و بزرگ است، اتاق نشیمن از اتاق پذیرائی، بهتر شده است، با آنکه از ته دل اندوهگین بودم، سینما و قرص خواب آور را زود کنار گذاشتم، خوشحال بودم که او امروز صبح از دیدن دکوراسیون اتاق بیشتر خوشش خواهد آمد، و بی گمان به من تبریک می گوید. اما چه فایده؟ ده سال است من این محل را وقتی رفته بود پیش مادر بیمارش درست کردم، من هنوز چهره و سخنانش را به یاد دارم: "چقدر خوبست اینجا آدم سعادت مند باشد!" او با هیزم آتش زیادی روشن کرد و رفت بیرون یک بطر مشروب خرید و آورد و گل‌های سرخ برایم خرید، اما امروز صبح با سادگی و بی تفاوتی آنان را نگریست. آیا راستی او تغییر کرده است؟ هر چند اعترافش مرا مطمئن ساخت، اما اگر حادثه‌ای در کار نبود و سرگذشتی نداشت همانطور باقی می ماند؟ من این موضوع را پیش بینی می کردم و به همین دلیل مقاومت کردم. هرگز آدم به زندگی خود تغییری نمی دهد مگر اینکه خودش هم او را از خود بیخود ساخت وقتی کسی دم شیطان را بکشد گرفتار سرنوشت شومی خواهد شد، کارهای من آنوقت او را خوش می آمد و سپاسگزار بود یک گل ساده، یک میوه خوش طعم، یک پلوور که می بافتم بنظرش گنج شایگان می آمد، و می گفت: "تو فوق العاده ای!" اتاق نشیمن که من با آن شور و عشق درست کردم بنظرش جالب و فوق العاده

نیامد بی‌گمان با اتاقهای تالبو و نوعی مقایسه کرده بود. اتاق آن زن چطور است؟ بدون شک خیلی لوکس‌تر از اتاقهای ماست. بطورکلی از اینکه حقیقت را به من بگویند چه بدست آوردند؟ او حالا شبها را با معشوقه‌اش می‌گذراند. این کار وضعش را مرتب کرده است. این مسلم است... در را بازکردن و شیی گیلان مشروب را بدست گرفتن و نوشیدن: همه پیش از وقت طرح‌ریزی شده بود. و من احمق وقتی بر پرسش تحریک شدم خیال کردم او برای ابراز حقیقت انصاف داشته و با صداقت اقرار کرده است. خدایا! چقدر خشم دردآور است!... من گمان می‌کردم نمی‌توانم تا بازگشت او طاقت بیاورم.

در نتیجه هیچ دلیلی وجود ندارد برای ادامه این وضع. او نمی‌دانست چگونه باید بهانه برای رفتن به‌کنار معشوقه‌اش پیدا کند. ناگزیر دشواریهای کار خود را وسیله قرار داد و دست به‌خیله زد و دروغ گفت: این کار جرم نیست؟

من فقط دلم می‌خواست بدانم او برای مرتب‌کردن برنامه عشق‌بازیهایش این کار را کرد یا کم‌کردن رنج و غم من...

شنبه ۹ اکتبر

امشب از خودم راضی بودم. چون دو روز را بخوبی گذراندم. یک نامه جدید به‌دستیارم نوشتم که جوابم را نداده بود. با همزم آتشی افروختم و سرگرم بافتنی شدم. نزدیک ده‌ونیم تلفن زنگ زد تالبو موریس را می‌خواست. به او گفتم:

— او در آزمایشگاه است، خیال می‌کردم شما هم آنجا هستید.

— یعنی... باید آنجا باشم، ولی سرماخوردگی داشتم.

خیال می‌کردم موریس به‌خانه آمده است. پس به‌آزمایشگاه تلفن می‌کنم. معذرت می‌خواهم مزاحم شدم.

جمله‌های آخر شتابزده و باهیجان گفته شد. من چند لحظه سکوت کردم. تالبو و کلمه ".... یعنی...." را پی‌درپی در ذهن خود مرور می‌کردم و نمی‌توانستم فراموش کنم.

یکشنبه ۱۵ اکتبر

او کمی قبل از نیمه‌شب آمد. گفتم:

— تالبو تلفن کرد. من گمان داشتم تو در آزمایشگاه هستی و

او پیش تست.

— او نبود در آزمایشگاه!...

— تو هم نبودی.

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

— من پیش نوئیلی بودم. خواهش کرد بروم ببینمش.

— فقط یک دیدار ساده نبود. تو سه ساعت آنجا بودی. آیا

اغلب وقتی می‌گویی به آزمایشگاه می‌روی و کار می‌کنی می‌روی پیش او؟

با رنجیدگی مثل کسی که تا حالا دروغ نگفته است جواب داد:

— این چه حرفی است. من برای نخستین بار بود این کار را

کردم.

— نخستین بار نبود. گفتن حقیقت چه فایده دارد وقتی تو باز

به دروغ گفتن ادامه می‌دهی؟

— حق با تست. ولی من جرئت نکردم حقیقت را بگویم.

— جرئت نکردی؟ مگر من دژخیم هستم که تو می‌ترسی حرف

راست بزنی؟

میان همه زنها یکی را نشان بده که مثل من سازگار و آشتی‌پذیر

باشد.

با لحن نامطوعی گفت:

— من برای این جرئت نکردم که تو روز پیش شروع کردی به

حساب کردن چندروز برای نوئیلی، چندروز برای من... .

— این تو بودی که مرا با حساب کردن گیج نمودی.

چندلحظه سکوت کرد و با قیافه خسته گفت:

— بسیارخوب، من خطاکارم و محکوم. دیگر هیچوقت به تو

دروغ نخواهم گفت.

از او پرسیدم چرا نوئیلی اینقدر می خواهد او را ببیند.

— وضع او طوری است که احتیاج دارد مرا ببیند و این خیلی

عجیب و مسخره بنظر نمی آید.

باز گرفتار خشم و آزرده شدن و گفتم:

— چطور عجیب و مسخره نیست؟ او می دانست من وجود دارم

و همسر تو هستم و با این حال حاضر به عشقبازی با تو شد.

— او فراموش نکرده است. و چیزی است که او را خیلی ناراحت

می کند.

— من مزاحم او هستم؟ او می خواهد تو همیشه مال او باشی؟

— به من دل بسته است.

— من می توانم از سر راه تو دور شوم و ناپدید شوم. اگر این

کار وضع را مرتب می کند اشکال ندارد من میروم دنبال کار خودم.

دستش را روی بازویم نهاد و گفت:

— مونیك، خواهش می کنم مسائل را اینطور حل نکن و از این

حرفها نزن. قیافه بدبخت و خسته ای پیدا کرد. ولی او برایم مثل

نفس بود، نمی توانستم دلسوزی و رحم داشته باشم و با خشکی گفتم:

— تو می خواهی من چکار کنم؟ چطور با این برنامه خود را سازگار

نمایم؟

— با بیغرضی و بدون رفتار خصمانه. قبول دارم که من اشتباه

کردم این ماجرا را آغاز کردم، ولی حالا که کار از کار گذشته است

باید رفتاری داشته باشم که به هیچکس آزاری نرسانم .

— من از تو رحم و دلسوزی نمی خواهم .

— موضوع رحم و دلسوزی نیست . وقتی با کمال خودخواهی ترا

گرفتار غم و رنج می کنم بگسی ازهم پاشیده می شوم و بیچاره و درمانده . ولی درضمن به من حق بده و بفهم که باید حسابی هم درباره نوئیلی بکنم .

من ازجا برخاستم . احساس کردم دیگر نمی توانم خودرا کنترل کنم . گفتم :

— برویم بخوابیم .

و امشب به خود می گویم حالا موریس دارد حرفهایی که باهم زدیم برای نوئیلی بازگو می کند . چطور در این مورد فکر نکرده بودم ؟ آنها درباره خودشان هم مثل من گفت و گو می کنند .

من در زندگی عاشقانه آندو یک مسئله حل نشدنی و مانع عبور نکردنی بشمار می آیم . برای آن زن این عشق یک سرگرمی زودگذر و ناپایدار نیست ، بلکه رابطه جدی با موریس دارد و خیلی راهش را مستقیم و درست انتخاب کرده است .

نخستین کار من باید این باشد که با موریس تکلیف زندگی خود را معین کنم . و بفهمم او را انتخاب می کند یا مرا . ولی تاکنون هیچگاه من و او اینطور بهم برخورد نکرده بودیم . خواستها ، اراده ، اندیشه ها و عواطف من برای او روشن نیست و ناشناس مانده است . اگر گاهگاه باهم برخورد می کردیم بخاطر زندگی مشترک و مسائل خانوادگی و نام و شخصیت او بود ، ولی حالا وضع تفاوت می کرد . اختلاف کنونی جنبه عاطفی دارد . و من برضد او باید بشورم و اقدام کنم . و قدرت این مبارزه را ندارم . ولی درضمن می ترسم صبر و حوصله من هم دلیل بیدست و پائی و ضعفم بشمار آید .

تلخ‌ترین چیز اینست که موريس بنظر نمی‌رسد فکر ميل و رغبت و خوشی و خوشنودی من باشد. و با منطقی مردانه از پشیمانی خود و بیوفائیش نسبت به من ناراحت است و به همین جهت بی تفاوت شده و اغلب لبخند می‌زند. آه! من نمی‌دانم چکار کنم. نمی‌دانم و مردد مانده‌ام چه رفتاری باید پیش گیرم. با موريس مشورت کردم. و بدترین چیز برای من تنهائی در برابر موريس بود.

پنجشنبه ۱۴ اکتبر

موريس و نوئیلی هر دو با هم مانور جدیدی را شروع کردند. من نمی‌دانستم چگونه می‌توانم برنامه آنها را لغو کنم. و نمی‌فهمیدم اگر وانمود کنم تسلیم هستم بهتر است یا مقاومت نمایم و مخالفت. و سرانجام کار به کجا خواهد کشید؟

دیروز وقتی از سینما باز می‌گشتیم، موريس با احتیاط به من گفت که می‌خواهد خواهشی بکند. او می‌خواست با نوئیلی چندروز به سفر تعطیلی برود.

در عوض چند شب با هم هستیم و او کار نمی‌کند و وقت زیادی داریم با یکدیگر باشیم.

من از شنیدن این سخنان از جا پریدم و اعتراض کردم. چهره‌اش درهم شد و گفت: "دیگر از آن حرف نزنیم" و کوشید رفتارش مهرا میز باشد. ولی من از اینکه خواهش او را رد کردم عصبانی بودم. چون او مرا بیچاره و بدون گذشت و رفتارم را غیر دوستانه می‌پنداشت. و بی‌گمان باز در هفته آینده مجبور می‌شود دروغ بسازد. جدائی میان ما احترازناپذیر می‌نمود. ایزابل به من گفت: "سعی کن به این طرز زندگی عادت کنی و با این حادثه که برای شوهرت اتفاق افتاده است بسازی."

قبل از اینکه برویم بخوابیم به او گفتم: "در مورد عکس‌العمل

خود خیلی متاسفم" و اضافه کردم که بعد از این او را آزاد خواهم گذاشت.

ولی او برعکس آنچه می‌پنداشتم از این حرف من خوشحال نشد و غم و ملال در چشمانش موج زد، و گفت:

— می‌دانم از تو خیلی انتظارم دارم و در این راه زیاد روی کرده‌ام، خیال نکنی از کار خود پشیمان نیستم.

— آه! پشیمانی! به چه درد می‌خورد؟ این پشیمانیه‌ها چه فایده دارند؟

— بی‌شک به هیچ درد نمی‌خورند، ولی بهتر از اینست که وجود نداشته باشند.

مدتی از شب بیدار ماندم، او هم بنظر رسید خوابش نمی‌برد. چرا فکر می‌کرد؟

من می‌اندیشیدم که آیا تسلیم درست بود؟ سرانجام به‌کجا می‌خواستم بروم؟ و اکنون چه سودی از این گذشت و تسلیم می‌بردم؟ هنوز خیلی زود بود برای نتیجه‌گیری. قبل از اینکه رابطه آندو تباه گردد، باید بگذارم پخته شود. این موضوع را تکرار می‌کنم. گاه خود را خردمند و گاه بیدست‌ویا می‌پندارم. درحقیقت من خلع سلاح شدم چون اندیشیدم حق ندارم. من از کسانی که دوستشان دارم زیادی انتظار دارم. شاید خیلی توقع دارم و زیاد پرسش می‌کنم. ولی نمی‌دانم چطور مبالغه کنم.

جمعه ۱۵ اکتبر

مدتی بود که من موریس را اینطور شاد و مهربان ندیده بودم. دوساعت وقت پیدا کرد که با من به تماشای نمایشگاه هنرهای تاریخی بیایید. بی‌شک او امیدوار است میان حادثه‌ای که اتفاق افتاده است و زندگی، آشتی بدهد. من هم اگر آن حادثه ادامه نیابد خواهان

این سازش هستم .

یکشنبه ۱۷ اکتبر

دیروز قبل از ساعت هشت صبح از تخت خواب پائین آمد .
حس کردم ادولکن زده است ، زیرا بویش مشام مرا نوازش داد .
آهسته در اتاق و آپارتمان را بست و رفت . از پنجره او را دیدم که
شادمانه اتومبیل خود را برای حرکت آماده می کند . بنظر می رسید
که زیرلب زمزمه ای دارد . فراز برگهای پاییزی هنوز آسمان صاف و
روشن و هوا ملایم و خوب بود . (باران طلائی برگهای افاقیا را مرطوب
می ساخت و جاده را سرخ و خاکستری می نمود . . .)

او سوار اتومبیل شد . آنرا روشن کرد . من جای خود را در کنارش
می نگریستم همانجا که اکنون نوعیلی می نشیند . اتومبیل حرکت
کرد و دور شد . حس کردم دلم از جا کنده شد . خیلی زود رفت و
ناپدید گردید . می پنداشتم رفت و جاودانه بازمی گردد . چون
آن کس که باز می گشت دیگر او نبود .

من زمان را بطرز خیلی خوبی گشتم . کولت و ایزابل را دیدم .
دو فیلم را تماشا کردم . صفحه جازی شبانگاه گذاشتم . آتش گرمی
در بخاری افروختم . بافتنی را بدست گرفتم و فیلم تماشا کردم .
بطور کلی تنهائی مرا به وحشت نمی اندازد . حضور کسانی که پیش
من گرمی هستند بر دلم سنگینی می کند . از یک چین که بر چهره
پدید می آید یا یک خمیازه نگران می شوم . و برای آنکه مرا بی تفاوت
و بی توجه ندانند باید بکوشم خود را دلسوز و یار و غمخوارشان
جلوه دهم . در صورتیکه از دور بهتر می شود مراقب و مواظب آنان
بود و در ضمن آسوده بسر برد .

سال گذشته که موریس برای انجام کاری به زانو رفت روزها بنظرم
کوتاه آمدند و زود گذشتند . اما این سفر تعطیلی پایان ناپذیر

می نمود. دست از بافتنی برداشتم. چون نمی توانست مرا از جنگال فکر و خیال برهاند. می اندیشیدم! آیا آندو اکنون چکار می کنند؟ کجا هستند؟ بهم چه می گویند؟ چطور به یکدیگر نگاه می کنند؟ من گمان داشتم می توانم از حسد دور بمانم. ولی نه. جیب های او را گشتم. کاغذهایش را زیر و رو کردم، ولی چیزی دستگیرم نشد. بی گمان آن زن به او وقتی در مؤذن بود نامه نوشته بود. او می رفت به اداره پست و پنهان از من نامه را می گرفت. و لابد نامه ها را در کلینیک خود نگهداشته است. آیا اگر از او بخواهم آنها را نشانم دهد این کار را خواهد کرد؟ اما از چه کسی می خواستم بخواهم نامه ها را نشانم بدهد؟ این مردی که با نوئیلی رفته گردش و تفریح و عشق بازی کند؟ کسی که من تصورش را هم نمی کردم اینطور باشد؟ کسی که اکنون نمی توانم چهره و سخنانش را بیاد آورم.

کسی که دوستش دارم و دوستم میدارد؟ آیا هنوز هم آنطور است؟ نمی دانم. و نمی دانم که در مورد رابطه موریس با نوئیلی زیاد مبالغه می کنم یا نه. گاهی گاهی را کوه ساخته ام یا کوهی است که بنظرم کاه آمده است.

... من پناهگاهی در گذشته خودمان جست و جو کرده ام. عکسهای دوران سپری شده را کنار بخاری انباشتم. تصویر موریس را در آغاز ازدواجمان پیدا کردم. آنروزها چقدر ما باهم صمیمی و گرم و مهربان و خوش بودیم.

در ساحل "گراندا اوگوستن" از زخمی ها پرستاری می کردیم. با اتومبیلی که مادرش به او داده بود به هرسو می رفتیم. شبی کنار هم خاموش و بی حرکت نشستیم.

موریس گفت: "مرا ببوس" و یکدیگر را به گرمی در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. و بنظرمان نه سرما و نه خستگی مهم نبود. و به هیچ

چیز در دنیا جز عشق خودمان نمی‌اندیشیدیم .
به سبب کنجکاوای است که این خاطرات امروز چیزی را ثابت
نمی‌کنند . همه تصاویر دهسال گذشته پیش چشم می‌رقصند : آزادی
و رهایی پاریس ، بازگشت نانسی آخرین تابستان در موژن و ونیز
جشن تولدم و رسیدن به مرز چهل‌سالگی . امروز مثل سابق به دلم
نمی‌نشینند .

شاید همیشه هرچه خاطرات دورتر باشند زیباتر می‌شوند .
من از بس از خود پرسش کرده‌ام و از بس پاسخی برای پرسشهایم
نیافته‌ام خسته شدم . همه چیز برایم ملال‌انگیز و کسل‌کننده جلوه
می‌کند .

آپارتمان را نمی‌شناسم و اشیاء بنظرم بیگانه می‌آیند و تقلید
یکدیگر را درمی‌آورند . میز سنگین و بزرگ اتاق نشیمن گود افتاده
بود .

مثل این بود که خانه و من هر دو در بعد چهارم طرح شده‌ایم .
اگر من خارج می‌شدم به شگفت نمی‌آمدم که خود را در جنگلی مربوط
به زمان قبل از تاریخ یا در شهری از قرن سه هزار بیابم .

دوشنبه ۱۹ اکتبر

فاصله میان من و او . آیا گناه از من است یا او ؟

خیلی طبیعی او را پذیرا شدم . از ایام تعطیل خود قصه گفت .
آندو در سولونی بودند . بنظر می‌آید که نوئیلی سولونی را دوست
می‌دارد . من از جا پریدم وقتی او گفت در "هوستلری - فورنوئل"
شام خوردند و خوابیدند . زیرا آنجا زیاد گران و اشرافی است .

موریس اضافه کرد :

- خیلی زیباست .

من گفتم :

— ایزابل می‌گفت آنجا بیشتر مشتریانش آمریکائیه‌ها هستند. و
پراز گل و گیاه و پرندگان و چیزهای قدیمی و مصنوعی است.
— بله، گل و گیاه و پرندگان هستند، ولی خیلی زیباست.

من دیگر چیزی نگفتم. حس کردم در صدایش کدورتی موج
می‌زند. بطورکلی موریس جاهای خلوت و بی‌سر و صدا را دوست
می‌دارد. می‌خواهد در هتل بدون تجمل و ساده‌ای اقامت گیرند و
در یک "بیسترو" ساندویچ بخورد.

ولی ممکن است یکبار نوئیلی علاقه به رفتن در هتلی اشرافی و
گرانی پیدا کند و موریس تحت‌تاثیر قرار گیرد. بنظر من او نباید
زیر نفوذ خواستهای نامناسب آن زن قرار گیرد و از خود اراده‌ای
نداشته باشد.

آن زن در دل او نفوذ کرده است. چون گفته همه‌چیز را می‌داند
و خیلی هوشیار است وقتی سال پیش او را شبی شام خانه "دیانا"
دیدم و از هر طرف سخن به‌میان آمد، دیانا به‌من چشمک زد و
فهماند که او متوجه مبالغه‌کردنش هست. ولی مردها متوجه این
چیزها نشدند. دهانشان از حرفهای او بازماند و از جمله آنان موریس
بود که مجذوب حرفزدن و چرب‌زبانی آن زن بلوف‌زن گردید.
من نباید به‌نوئیلی حمله کنم، اما در حال حاضر او از من قویتر
است.

شبانگاه سر شام با موریس مشاجره داشتیم. او می‌گفت مطابق
عقد "نوئیلی" شراب با ماهی می‌توان خورد. من مخالفت کردم و
گفتم این کار درست نیست. و شراب سرخ را با ماهی نباید خورد و
اگر بخواهند این کار را بکنند باز با شراب سفید بهتر است. سرانجام
ما خود را گرم کردیم. چقدر قابل‌ترحم هستم! در هر صورت من
ماهی را دوست ندارم.

شبی که موریس با من حرف زد گمان کردم وضع نامطبوعی پیدا کرده‌ام، ولی تکلیفم روشن شده است. و نمی‌دانستم کجا هستم و برضد چی و کی باید مبارزه کنم و بجنگم. و آیا باید بجنگم یا نه و چرا. و آیا در چنین وضعی زنان دیگر هم اینقدر درمانده می‌شوند و درهم می‌شکنند؟

از دینا پرسیدم که چه اطلاعی از نوئیلی دارد؟ او گفت که با آن زن زیاد صمیمی نیست، ولی اطلاع دارد که در بیست‌سالگی با مرد ثروتمندی ازدواج کرده است و پس از جدائی از او وضع مالی و اقتصادیش خوب شده است. و شوهرش از بیس نوئیلی هوسبازی کرده و او را فریب داده است تصمیم به جدائی می‌گیرد. پس از آن با مردهای گوناگون رابطه داشته است، ولی با هیچکدام مدت زیادی عشق نورزیده است. به همین دلیل ایزابل به من گفت که زمان خیلی به‌زیان نوئیلی کار می‌کند و عاقبت موریس از او سرد و جدا خواهد گردید.

من فکر می‌کردم آن زن در اثر ناپایداری و بیوفایی گذشته اکنون می‌خواهد یک وضع ثابت و عشق پایدار و اطمینان‌بخشی داشته باشد و به مردی قابل اعتماد تکیه کند. ولی دینا که دخترش با دختر نوئیلی هم مدرسه است عقیده دارد او مدت زیادی با موریس عشقبازی نخواهد کرد و تا مرد ثروتمندتر و عالیقدرتری پیدا کند، او را ترک خواهد گفت و به آغوش مرد برتر و بهتر خواهد شتافت. گذشته از این او دخترش را به مدرسه "الزاسین" فرستاده و بهترین لباس و زندگی را برایش فراهم ساخته است و پول زیادی برای این ولخرجیها لازم دارد و بهر دری می‌زند که موفقیت بیشتری کسب کند و پول زیادتری به‌چنگ آورد. و تازه از همه اینها گذشته،

دخترش گله دارد که مادرش در مورد او سهل انگار است .

سال پیش من در مورد گراف گوئی نوئیلی با موریس حرف زدم .
این قربانی کردن رقیب بی شباهت به موم گذاز کردن جادوگران نبود .
وقتی جادوگر با سوزن به چهره یا هر جای مجسمه مومی آسیب می‌رساند
جای زخم در چهره و جای سوزن خورده کسی که مجسمه‌اش با موم
ساخته شده است برجای می‌ماند . و دلباخته بیزار می‌شود و دل از
او برمی‌گیرد . من به نظرم می‌رسید که غیر ممکن است موریس چهره
واقعی و زشت نوئیلی را بتواند ببیند .

وقتی سخنان دیانا را درباره نوئیلی به موریس گفتم حالت دفاع
پیدا کرد و گفت :

— من اینجا از حرفهای دیانا می‌فهمم که نسبت به نوئیلی کینه
و دشمنی دارد .

— حقیقت است ، ولی اگر نوئیلی این را می‌داند ، چرا با دیانا
معاشرت می‌کند ؟

— و چرا دیانا نوئیلی را می‌بیند ؟ این نوع معاشرتها معمولی
است و همه باهم معاشرت می‌کنند ، بدون آنکه زیاد یکدیگر را بشناسند
و بد و خوب را اهمیت بدهند .

موریس با احتیاط پرسید :

— دیانا چه قصه‌ای برای تو گفت ؟

— تو که عقیده داری در اثر کینه حرفهایی زده است ، پس چه
فایده دارد گفته‌هایش را بازگو کنم ؟

— این مسلم است . زنانی که هیچ کاری نمی‌توانند بکنند نباید
کسانی را که خوب کار می‌کنند به لجن بکشند .

(جمله زنانی که هیچ کار نمی‌کنند ، بردلم اثر کرد ، چون حرف
موریس نبود) .

— و زنانی که شوهر دارند دوست ندارند خودشان را روی سر شوهرشان بیاندازند و دردسر فراهم کنند .

موریس با خنده گفت :

— آه ، این حرف دیانا است .

نوئیلی عقیده اش برعکس اینست . بطور قطع هرکسی حقیقت خودش را دارد .

من موریس را نگاه کردم و گفتم :

— و در وضع تو کسی خود را بر سر کسی می اندازد ؟

— من که برایت گفتم چطور شد این حادثه اتفاق افتاد ؟

بله ، در کلوب ۴۶ او تعریف کرد ، ولی درست روشن نبود . نوئیلی دخترش را که بیمار بود می برد پیش او ، و بنا به پیشنهادش آن زن یک شب را با او می گذراند . آه ! این برای من بی تفاوت است ! من بهرنجیر کشیده شدم .

— اگر تو می خواهی بدانی ، دیانا اظهار نظر می کند که نوئیلی زود آشنا و هوسجو و تجمل پرست است .

— و تو هم این حرف را باور می کنی ؟

— در هر صورت او زن دروغگوئی است .

و از پرونده "رامپال" حرف زدیم که نوئیلی مدعی است آنرا به نتیجه رسانده و پیروزی یافته است . در صورتیکه می گویند مشاور و کمک "برهوان" بوده است و خودش بطور مستقل و تنها آن پرونده را دنبال نکرده است .

— ولی او هرگز خلاف این حرف را نزده است . فقط عقیده دارد که مثل پرونده خود روی آن پرونده کار کرده و موفقیت چشمگیری پیدا کرده است .

یا او دروغ می گفت و یا خاطراتش را مرور می کرد . من اطمینان

دارم که از ادامه دعوايش سخن می‌گفت .

— در هر صورت نوئیلی در موفقیت آن بیرونده سهم بسزائی داشته است .

— گوش کن ، اگر آن زن همه عیبهای که می‌گوئی داشته باشد ،
چطور من می‌توانم پنج دقیقه تحملش کنم ؟

— من نمی‌دانم چطور این کار را می‌کنی .

— من نمی‌خواهم از او دفاع کنم ، ولی روی هم‌رفته زن شایسته
احترامی است .

من نتیجه گرفتم که هرچه درباره نوئیلی می‌گفتم "موریسن" فکر
می‌کرد در اثر حسد است ، بهتر است خاموشی بگیریم . ولی آن زن
خیلی بنظم نفرت‌انگیز می‌آید . او مرا به یاد خواهرم می‌اندازد .
درست مثل یکدیگرند و هر دو از خودشان متشکرند . هر دو می‌کوشند
برازنده باشند و خوب لباس بپوشند ولی یک‌نوع بدسلیقگی و سهل
انگاری در این مورد دارند .

گویا مردها از آلیاز و آمیختگی عشوه‌گری و خشونت و سنگدلی
زن خوششان می‌آید . وقتی من شانزده سال داشتم و خواهرم هیجده
سال ، "ماریز" همیشه جوانانی را که با من رابطه داشتند و دوستم
می‌داشتند ، از چنگم می‌ربود و به‌خود علاقه‌مند می‌ساخت . مثل
این بود که خوش نداشت کسی مرا دوست بدارد و من دل به‌عشق
کسی خوش کنم یا دوست نداشت مردی را انتخاب کند که مورد علاقه
زنی نیست و وقتی می‌دید یک‌نفر مرا انتخاب کرده است ، به‌وسوسه
می‌افتاد و می‌کوشید به‌هر حيله او را به‌سوی خود بکشاند و به‌دام
عشق خویش آورد . و آنقدر از او هراس داشتم که وقتی موریسن را
به‌او معرفی کردم تا مدتی نگران بودم مبادا ماریز او را هم از چنگم
برباید . ولی موریسن درباره خواهرم می‌گفت : "او بقدری فریبکار و

دور و متظاهر و خودنماست که مثل خواهر بدلی است و من هیچ خوشم نمی‌آید و برعکس تو جواهر اصلی و انسان می‌تواند به حرف و عهد و پیمانت اعتماد کند. و روی هم رفته او مرا دوست می‌داشت و من هیچ آرزو نمی‌کردم جای خواهرم بودم و خوش داشتم خودم باشم نه کس دیگر. اما اکنون در شگفتم که چرا موریس به نوئیلی که برخلاف عقیده سابقش اخلاق و رفتار و همه چیزش مانند ماریز خواهر من است علاقه پیدا کرده است؟ اگر هنوز مثل سابق می‌اندیشید و مرا دوست می‌داشت و سیلقه‌اش دگرگون نشده بود، نمی‌توانست زنی را که مورد تنفر من و خودش باید باشد دوست بدارد و مرا تنها و دلشکسته بجای نهد و به آغوش او شتابد. بطور مسلم موریس تغییر کرده بود. او بسوی زیبایی و طنازی ساختگی و عشق و هوس فریبنده و اغفال‌کننده که سابق مورد تنفر هر دو ما بود کشیده شده است. یا شاید دارد از نوئیلی سوءاستفاده می‌کند و متوجه نیست. بهر حال من می‌خواهم او هرچه زودتر از خواب غفلت بیدار شود و چشم خود را باز کند و حقایق را خوب ببیند. من دارم دامن صبر و شکیبایی را از دست می‌دهم.

جمله: "زنانی که کاری ندارند نباید کسانی را که کار می‌کنند انتقاد کنند." روح مرا می‌آزرد و حیرت زده‌ام می‌ساخت.

موریس خوب می‌دانست که زن باید پیشه‌و هنری داشته باشد و کاری انجام دهد، در مورد کولت هم اصرار داشت ازدواج نکند و دنبال کاری را بگیرد و بجای تشکیل خانواده پیشه‌ای داشته باشد، و از من هم می‌خواست او را وادار به تغییر راه کنم. ولی در ضمن عقیده داشت که برای زن راههای دیگر هم وجود دارد برای رفتن بسوی کمال. او هیچگاه نمی‌اندیشید که من کاری انجام نمی‌دهم. برعکس او به شگفت می‌آمد وقتی می‌دید من با کوشش فراوانی

بفکر خانه‌داری و مراقبت بچه‌ها از نزدیک هستم. دیگر زنان بنظر او همیشه یا خیلی بیکاره و منفی بودند و یا بسیار عصبی و زیاده‌رو. من زندگی مقدسی داشتم. او می‌گفت: "همه‌چیز تو موزون و هماهنگ است." و از اینرو برای من تحمل‌ناپذیر بود که او زیر نفوذ بی‌اعتنائی نوئیلی قرار گیرد و بگوید زنانی که "کاری ندارند." یکشنبه ۲۴ اکتبر

من می‌فهمیدم که نوئیلی چه نقشه‌ای داشت. او می‌خواست مرا زن خانه‌دار و سربراه و بی‌آزاری بداند که کاری به‌کار شوهرش ندارد و سرگرم زندگی خصوصی و خانوادگی است و به‌بچه‌ها و شوهر و خانه و زندگی خویش علاقه فراوان دارد.

من دوست دارم با موریس کنار آتش بنشینم. ولی وقتی می‌دیدم او نوئیلی را به‌کنسرت و تئاتر می‌برد و مرا تنها در خانه می‌گذارد آشفته می‌شدم و به‌خشم می‌آمدم.

جمعه به‌او اعتراض کردم که چرا با نوئیلی به‌نمایشگاه رفته است.

او گفت تو که زیاد از کارهای مدرن خوش نمی‌آید. و من گفتم:
- از نقاشی که خوشم می‌آید.

- اگر جالب بود می‌آمدم ترا هم می‌بردم.

گفتنش آسان است. نوئیلی به‌او کتاب امانت می‌داد تا بخواند.

او وانمود می‌کرد که زن تحصیل‌کرده و بااطلاعی است. درست است که با ادبیات و هنر مدرن بیشتر از من آشنائی داشت، ولی من از نظر فهم و استعداد و هوش و ادراک چیزی از او کم نداشتم.

موریس یکبار در نامه‌اش به‌من نوشت که به‌اظهار نظر من اهمیت می‌دهد، زیرا با صداقت و روشن‌بین هستم و دل و زبانم یکی است و این صداقت و صمیمیت برای دونفر، از هر چیز گران‌بهارتر بود.

من از ایزابل یاری خواستم که راهی برای بازگرداندن موريس پيدا كند. او مرا به شكيبائي دعوت كرد و اطمینان داد كه او مرد ناشايسته‌اي نيست و بايد دوستي و احترامش را حفظ كنم .

من از گذشته هيچ خاطره تلخ و كدورت‌آفريني نداشتم . از دواج با علاقه و خوبي و خوشي انجام شد . در زمان جنگ گرچه او مدتي از من دور بود و هنگام بارداري خيلي به من سخت گذشت ، اما گناه از خودم بود و هيچ گله‌اي از او ندارم . يادآوري خاطرات گذشته به من شهامت داد . از موريس خواستم كه ايام تعطيلي آينده را با هم بگذرانيم .

هدفم اين بود كه شادي و لذت و صميمت و محبت گذشته را كه از مدتي پيش فراموش گشته بود براي تجديد كنم . و در ضمن گذشته خوش و شيريني را بار ديگر پيش چشمش جلوه‌گر سازم . او نه مخالفت كرد و نه موافقت و گفت بستگي به وضع بيمارانش دارد .
چهارشنبه ۲۷ اكتوبر

بطور مسلم در اين تعطيلي او نمي‌توانست از پاریس خارج شود زيرا نوثيلي بر او مي‌شوريد و مخالف مسافرت بود .
من بشدت متاثر شدم و براي نخستين بار پيش او گريستم .
مبهوت گرديد و گفتم : "آه ! گريه نكن . من سعی مي‌كنم يك جانشيني براي خودم پيدا كنم " و سرانجام قول داد كه با من به سفر تعطيلي بيايد و دروغ يا راست مرا قانع كرد .

ولي در هر حال چيزي كه مسلم بود گريه من او را منقلب كرد .
من يكساعت رفتم به‌ديدار مارگریت و با او صحبت كردم .
دخترک بي‌صبري مي‌كرد . چقدر روزها براي طولاني مي‌نمود !
گرچه رئيس كانون با بيرون آمدنش به اتفاق من موافقت داشت ، ولي بايد اجازه دادگاه صادر مي‌شد و هنوز به‌كانون ابلاغ نشده

بود. و بیگمان بعلت سهل انگاری اجازه هنوز ابلاغ نشده بود و گرنه من از نظر اخلاق و مراقبت همه احتیاطها را کرده و مقامات مسئول را مطمئن ساخته بودم.

پنجشنبه ۲۸ اکتبر

موریس گفت: "شنبه یا یکشنبه حرکت می‌کنیم" و پیروزمندانه اضافه کرد: "اشکال را رفع کردم". او آشکارا مغرور بنظر می‌رسید، زیرا توانسته بود در برابر نوئیلی جبهه بگیرد.

و این نشان می‌داد که جنگ و جدال بالا گرفته و نوئیلی خیلی روی او حساب می‌کرده است. من او را تمام شب عصبانی یافتم. دوگیلاس مشروب بیشتر نوشید، در صورتیکه همیشه یک‌گیلاس بیشتر نمی‌نوشید و سیگار پشت سیگار می‌کشید. و سکوت و احتیاط و گوشه‌جوئی من او را ناامید کرد و پرسید:

— تو راضی نیستی؟

— چرا نیستم. بطور مسلم راضی هستم.

ولی من بطور کامل راضی نبودم، چون از خود می‌پرسیدم آیا نوئیلی آنقدر در زندگی او مهم شده است که باید برای رفتن به سفر تعطیلی با من از او اجازه بگیرد؟ نه. من کار او را دنبال نخواهم کرد به همین جهت به موریس گفتم: "من بخاطر نوئیلی با تو مشاجره نخواهم کرد".

دوشنبه اول نوامبر

چقدر سفر ما به سابق شایهت داشت. من گمان می‌کردم زمان گذشته دوباره بوجود آمده است. ما از میان مه گذشتیم و بعد رسیدیم به هوای خوب و آفتابی در "بارلودوک" و "سن میشل". با هیجان سابق شاهکارهای "لیژیه - ریشیه" را دوباره دیدیم. من آنها را به او شناساندم و سفر خوبی کردیم...

خیلی تماشا کردیم ، ولی در این سفر سعادت غم‌انگیزی داشتیم و دلم تنگ می‌شد و رفتار موریس توهین‌آمیز بود . با این‌وصف در خیابانهای شهرستانی من بازوی موریس را در دست می‌فشردم و او گاهگاه دست به‌روی شانهام می‌افکند و مرا به‌خود تکیه می‌داد .

ما از خیلی چیزها حرف زدیم . بویژه از دختران خودمان صحبت کردیم .

درمورد لوسین گفتم : " او اینطور که هست از زندگی خود راضی است . "

موریس گفت :

— ولی من دوست داشتم طور دیگر بود .

رفتن لوسین مطابق میل پدرش نبود ، زیرا او دوست داشت لوسین دانشکده پزشکی را می‌دید و پزشک می‌شد و دستیار او می‌گردید .

من گفتم :

— در آن‌صورت استقلال خود را از دست می‌داد .

— چه اشکالی داشت . او می‌توانست در عین حال که مستقل زندگی می‌کرد ، در کارهای پزشکی هم به‌من کمک کند .

پدرها هرگز دخترشان مطابق سلیقه و عقیده و میلشان نخواهند شد ، زیرا می‌خواهند آنان هرچه می‌گویند بشنوند و هرکار می‌گویند انجام دهند .

ولی مادران هرطور دخترشان باشد او را می‌پذیرند .

کولت در درجه اول به‌امنیت و رازداری نیاز داشت و لوسین به‌آزادی . من هر دو آنها را درک می‌کردم و خواست آنان را می‌پذیرفتم . می‌دانستم کولت با احساس و انسان‌دوست و لوسین با حرارت و تابناک و هر دو دختران موفقند .

من و موریس در همان هتل که بیست سال پیش اقامت داشتیم ، اقامت گزیدیم و در طبقه دیگری و اتاقی مانند همان اتاق بسر بردیم . او با پیژامه و پای برهنه از اینطرف به آنطرف می‌رفت و نه شاد بود و نه اندوهگین .

فرق در رویا بودم و می‌پنداشتم که با خاطره خوشی از این سفر باز خواهم گشت .

ولی شبانگاه که او در همان صحنه بیست سال قبل روی صندلی نشسته بود و سیگار می‌کشید ، فهمیدم همه تصورات و اندیشه‌هایم دود شد و به هوا رفت .

من کسی بودم که گرفتار صاعقه شده باشد . اندیشیدم که زمان فرار می‌کند و وقت می‌گذرد و به‌همین سبب به‌گریه افتادم . موریس کنار تختم نشسته بود و با مهربانی گفت :

— عزیزم ، گریه نکن . چرا گریه می‌کنی ؟

موریس با محبت حرف می‌زد و مرا دل‌داری میداد .
گفتم :

— چیزی نیست . تمام شد . حالم خوب شد .

من حالم خوب بود . اتاق سایه مطبوعی داشت . صحبت‌های گرم و شیرین موریس به من شوق و هیجان و لذت می‌بخشید و احساس امنیت میکردم .

ناگاه از جا پرید و ایستاد . من زیر لب آهسته گفتم :

— من تا این اندازه برای تو بیزارکننده شده‌ام ؟

— تو دیوانه‌ای عزیزم . من از خستگی دارم می‌میرم . در هوای

آزاد زیاد راه رفته‌ام و احتیاج به‌خواب دارم .

من خود را زیر روانداز دفن کردم . او خوابید . چراغ را خاموش

کرد. بنظر آمد در ژرفنای گور خفته‌ام. خون در رگهای منجمد شده بود. نمی‌توانستم حرکت بکنم. گریه هم نمی‌توانستم بکنم. تا چهار صبح بیدار بودم و وقتی خوابیدم ساعت نه از خواب بیدار شدم. او ساعت نه لباس پوشیده در اتاق بود.

پرسیدم: از کجا آمده است

و جواب داد:

— من دوری زدم و آمدم.

ولی بیرون باران می‌آمد و او هم بارانی خود را نپوشیده بود.

و گذشته از این خیس هم نشده بود. بدون شک رفته بود به نوئیلی تلفن بزند. آن زن مجبورش کرده بود که از راه دور به او تلفن بزند.

من هیچ نگفتم. روز پایان گرفت. هر کدام از ما کوشش می‌کرد به دیگری نشان دهد که شاد و دوست داشتنی است. ما توافق کردیم شام را در پاریس بخوریم و شب را به سینما رفتن به پایان رسانیم.

چرا موریس مرا طرد کرده؟ در خیابان هم از من فاصله می‌گرفت. در سینما با علاقه فیلم را تماشا کردیم. من کمی چاق شده‌ام، البته نه زیاد. تا ده سال بعد از تولد لوسین موریس از من خوشش می‌آمد و عشق و هیجان داشت. و "کی‌یان" دو سال است حسرت می‌کشد با من صمیمی شود.

اگر موریس از من سیر شده است و دلش نمی‌خواهد با من زندگی کند، بعلت اینست که با دیگری دوست شده و به من ابراز علاقه‌ای نمی‌کند.

چهارشنبه ۳ نوامبر

خوبی و مهربانی موریس برای من رنج آفرین است. او از حادثه "نانسی" متاسف است. ولی هیچوقت لبانم را نمی‌بوسد. من احساس می‌کنم خیلی بیچاره‌ام.

جمعه ۵ نوامبر

من خودم را خوب نگه داشتم، ولی با چه قیمت؟ خوشبختانه موریس به من اطلاع داد (من خیال می‌کردم نوئیلی نگذاشت او بیاید) من مجبور شدم در خانه بمانم. او اصرار می‌کرد، ولی کم باهم بیرون می‌رفتیم. نمی‌خواستم از کوکتیل‌پارتی بگذرم. یا دلیل غیبت مرا نمی‌توانستند بفهمند. یا دلیل قانع‌کننده‌ای برای نبودنم پیدا می‌کردند.

وقتی "کوتودیه" و "تالبو" می‌آمدند خانه ما، من با کنجکاوی آنان را می‌نگریستم و می‌اندیشیدم که تا چه اندازه در جریان رابطه موریس و نوئیلی هستند. بویژه وقت‌هایی که آنها موریس را با او دعوت می‌کنند.

موریس با تالبو زیاد صمیمی نیست، ولی تالبو در اثر اشتباه در مکالمه تلفنی فهمید موریس به من خیانت می‌کند. کوتوریه رازدار موریس بود و همه چیز را می‌دانست، اما آیا دیگران از این جریان بو برده بودند؟

آه! من چقدر از اینکه، دو زن و شوهر مدل بودیم احساس غرور می‌کردم!

ما نشان می‌دادیم که عشقمان پایدار است و از میان نمی‌رود. چه بسیار اتفاق افتاد که من قهرمان وفاداری شناخته شدم! ولی سرانجام شوهرم به عشق من خیانت کرد و من همسری شدم رهاشده و تنها که شوهرم به دروغ گفتن پرداخت. و این رنج و تحقیر به سبب وجود نوئیلی بود. بزحمت می‌توانم

این حوادث را باور کنم . گرچه او زن جذابی است و لبخندش شیرین و سرپائین انداختن و حرف زدنش جالب است و گاه بنظر می‌رسد حرفهای طرف صحبت خود را می‌آشامد و سرش را به عقب می‌برد و آسوده می‌خندد و دندانهای مرواریدمانندش بر لطف چهره‌اش می‌افزاید ، زن قوی و تحریک‌کننده‌ای است .

با موریس بیگمان مثل سال پیش که در خانه دیانا بودند صمیمی و گرم و ستایشگر و ظاهر ساز است و مانند سال قبل کوتوریه احمق با ناراحتی مرا نگاه می‌کرد . پیش او هم موریس مجذوب نوئیلی بود ؟ آیا مثل امسال همه این موضوع را فهمیده بودند ؟ من حدس می‌زدم که او تغییر کرده است ، ولی نمی‌دانستم موضوع جدی است و کار به اینجا می‌کشد .

من با خوشروئی به کوتوریه گفتم :

— من نوئیلی را زیبا یافتم . موریس بدسلیقه نیست .

— و شما جریان را می‌دانید ؟

— هفته آینده او را دعوت کردم تا گیلان مشروبی در خانه‌ام

با من بخورد . می‌خواستم بدانم کی جریان را می‌داند و کی نمی‌داند و از کی فهمیده‌اند . آیا دلشان برای من می‌سوزد یا نه ؟

آیا به حال و روز من می‌خندند ؟ شاید من خیلی وضع غم‌انگیز است . اما دلم می‌خواست همه آنان می‌مردند و دیگر تصویر بیچارگی من در ذهن ایشان وجود نداشت .

شنبه ۶ نوامبر

گفت‌وگو با موریس مرا خلع سلاح کرد . زیرا او آرام و خونسرد بود و لحن صحبت‌کردنش دوستانه و بنظر می‌رسید به خود اعتماد و ایمان دارد .

وقتی دزباره کوکتیل‌پارتی خانه نوئیلی حرف زدیم ، من هم

با اعتماد بنفوس و ایمان گفتم که چه چیز مرا در خانه نوئیلی رنج می‌داد. اول اینکه کار وکالت مورد علاقه من نبود و از این کار خوشم نمی‌آمد. در این کار برای گرفتن پول وکیل دادگستری از یکی دفاع می‌کند و دیگری را محکوم می‌سازد. و حتی اگر طرف مقابل حق داشته باشد، وکیل می‌کوشد حق او را پایمال کند و درحقیقت حق را ناحق جلوه دهد و ناحق را حق. و این موضوع بنظر من دور از اخلاق و مہائی اجتماعی است. موریس می‌گفت نوئیلی کار وکالت خود را بطرز پسندیده‌ای انجام می‌دهد و هیچوقت کار کسی را که بطورکلی حقی ندارد نمی‌پذیرد و پرونده بدون دلیل کافی را دنبال نمی‌کند. گذشته از این از ثروتمندان حق‌الوکاله هنگفت می‌گیرد و چه بسیار اتفاق می‌افتد که به‌رایگان وکالت ستم‌دیده تهیدستی را قبول می‌نماید و برای حق و عدالت در دادگاه داد سخن می‌دهد. اینکه می‌گویند او فقط برای پول کار می‌کند دروغ است و محل دارالوکاله‌اش را هم با کمک شوهرش توانست بخرد.

و بنظر من این زن هیچ کار بدی انجام نمی‌دهد و نباید او را سرزنش کرد، چون حق دارد برای پیشرفت در کار خود کوشش و فعالیت کند

"تو اینرا می‌گوئی و هرگز به فکر پیشرفت من در کاری نبوده‌ای و خودت هم زیاد فعالیت فکری نکرده‌ای."

— من هم وقتی می‌خواستم تخصص بگیرم خیلی کار کردم و برای پیشرفت از هیچ کوششی غفلت ننمودم.

— بفرض اینطور باشد. تو برای پیشرفت در دانش پزشکی کوشش می‌کردی نه پول فراهم آوردن و شهرت پیدا کردن.

— پیشرفت در کار برای یک وکیل دادگستری با یک پزشک تفاوت دارد. او هم فقط برای شهرت و پول کوشش نمی‌کند و اغلب یک

پرونده کنجاوی آفرین و جالب است و یک وکیل دادگستری خوب
علاقه دارد در آن پیروزی بدست آورد.

من سرانجام گفتم نوئیلی کارهای عادی و معمولی بیشتر انجام
می‌دهد و اغلب سرگرم خوش‌گذرانی است.

موریس جواب داد:

— او خیلی کار می‌کند و احتیاج به تفریح و استراحت دارد.

— ولی چرا خانه‌های عجیب و غریب و زیرزمینهای پر از جمعیت
و کافه‌ستورانها و دانسینگ‌های شبانه و نامناسب را برای تفریح
خود انتخاب می‌کند؟ این بنظر من خیلی بی‌معنی و ابلهانه است.

— چرا بی‌معنی و ابلهانه است؟ بعقیده من همه تفریحات و
سرگرمی‌ها بی‌معنی و ابلهانه هستند.

من از استدلال او خیلی رنج می‌بردم، زیرا می‌دانستم که سابق
خودش هم از تفریحات مبتذل و سطح پائین خوشش نمی‌آمد، ولی
حالا برای دفاع از نوئیلی می‌گوید همه سرگرمی‌ها و تفریحات بی‌معنی
هستند.

— آدم کافی است پنج دقیقه بانوئیلی حرف بزند و بفهمد که
او زن قابل‌اعتمادی نیست.

— قابل‌اعتماد! این کلمه چه معنی دارد؟ کلمه‌ای است که خیلی
از آن سوءتعبیر کرده‌اند.

— تو اول از همه این کلمه را سوءتعبیر کرده‌ای.

موریس جواب نداد. من اصرار کردم و گفتم:

— نوئیلی مرا به‌یاد ماریز می‌اندازد.

— ولی نه، اشتباه می‌کنی.

— من به‌تو اطمینان می‌دهم که او به‌ماریز شباهت دارد. از
آدمهائی است که هرگز توقف نمی‌کند تا منظره غروف‌آفتاب را تماشا

کند .

موريس خنديد و گفت :

— بايد به تو بگويم كه من هم اغلب براي تماشاى غروب آفتاب
توقف نمي كنم .

— ولي مگر تو به اندازه من طبيعت و زيبائيهايش را دوست
نداستي ؟

— بفرض اينطور باشد . چرا بايد همه مردم ذوق و سليقه ما را
داشته باشند ؟

عقيده نامناسب او مرا برآشفته ساخت و گفتم :

— گوش كن . من بايد يك چيز را به تو بگويم . براي نوئيلى ديگر
با تو مشاجره نخواهم كرد . اگر او را بر من ترجيح مي دهى به خودت
مربوط است . من مبارزه نخواهم كرد .

— كسى از مبارزه با تو حرف مي زند ؟

من مبارزه نخواهم كرد . ولي ناگهان به هراس افتادم . آيا ممكن
است موريس او را به من ترجيح بدهد ؟ هيچوقت اين فكر را نكرده
بودم . من خود را خوب مي شناختم و گرچه نمي خواهم خودستايى
كنم ، ولي پدرم با غرور هميشه مي گفت : " تو داراي صفات پسنديده اى
هستي " و موريس نيز از بعضى نظرها همين عقيده را داشت . اين
صفات برگزيده اغلب موجب مي شد ديگران به من توجه بيشتري
داشته باشند . ايزابل و موريس در اثر اين صفات به من علاقه مند
شدند و باورم نبود كه نوئيلى با آن همه نقاط ضعف بتواند پيش
موريس برتر از من جلوه كند . بقول انگليسى ها او زن بي مقدار و سبكي
بود . ولي با اين وصف مي ترسيدم موريس در او چيزهايى را كه من
نمي پسنديدم ، بپسندد و پذيرا شود .

براي نخستين بار با واقع بينى حس مي كردم فاصله اى ميان ما

بوجود آمده است .

چهارشنبه ۱۰ نوامبر

من پریروز به " کیلان " تلفن زدم .

آه ! از این کار به خود نمی‌بالم و غروری ندارم . نیاز داشتم اطمینان پیدا کنم که هنوز مورد توجه خواهم بود . آزمایش بعمل آمد . ولی این آزمایش چه حاصل داشت و مرا به کجا پیش برد ؟ من خود از این آزمایش لذت نبردم و خوش نیامد .

مدتی را به آرایش کردن گذراندم . با صابون عطری تنم را در وان شستم . ناخنهای پاهایم را تمیز و درخشان ساختم . گریه‌آور است !

در ظرف این دو سال " کیلان " لاغر و ظریف شده بود . من فکر نمی‌کردم قیافه و هیكلش آنقدر خوب است .

به سبب اینکه از من خوشش می‌آمد برای دعوتم شتابزده بود . خاطرات گذشته را گرامی می‌داشت ، و من می‌ترسیدم از دیدارم دچار شکست روحی شود . زیرا بطور مسلم من در این مدت بسیار شکسته و پیر گشته بودم .

اما نه ، چون وقتی از او پرسیدم :

— شما خوشیخت هستید ؟

جواب داد :

— اگر شما را زیاد ببینم ، خوشیخت خواهم بود .

به رستورانی رفتیم که پشت " پانتئون " قرار داشت . صفحه‌های " نئو اورلئان " و خوانندگان آزاد و پرشور و هیجان در آنجا وضع

آشفت‌های بوجود آورده بود. در سالن همه او را می‌شناختند. نقاشان و همکاران او و مجسمه‌سازان و موسیقی‌دانان جوان در کافه‌ستوران گرد آمده بودند. خود او هم با همراهی گیتارنواز آوازی خواند.

او بیاد داشت که من از چه غذائی خوشم می‌آید یا چه آهنگی را دوست می‌دارم. یک گل سرخ هم برایم خرید. او هزار کار برای جلب توجه و مجذوب ساختنم انجام داد که یکی از آنها را دیگر موریس برایم نمی‌کرد.

او به هزار زبان از من ستایش می‌کرد. در صورتیکه موریس یکبار هم دیگر از من تمجید نمی‌نمود. دستهایم را زیبا می‌خواند، لبخندم را شیرین می‌دانست، صدایم را خوش‌آهنگ می‌شناخت. و من کم‌کم مثل کودکی که در گهواره باشد به‌این طرز ستایش و تمجید خو گرفتم و به مهربانی کردن او عادت کردم.

از یاد بردم که موریس هم در همان وقت دارد به‌نوئیلی لبخند می‌زند، زیرا به‌هر صورت من هم به‌روی مرد دیگری لبخند می‌زدم. روی دستمال سر میز غذاخوری کیلان تصویرم را کشید.

من کمی مشروب نوشیدم، ولی زیاد نخوردم. و وقتی او پیشنهاد کرد برویم بالا در اتاق نوشابه‌ای بنوشیم پذیرفتم. "گفتم که موریس رفته بود به‌بیلاق" دوگیلاس مشروب ریختم تا بخوریم. او حرکت نمی‌کرد ولی با چشمانش مرا می‌پایید. بنظرم احقانه می‌آمد وقتی می‌دیدم او جای همیشه موریس نشسته است. شادی مرا ترک گفته بود. می‌لرزیدم. گفت:

— سردتان شده است؟ حالا آتش روشن می‌کنم. بقدری هیجان‌زده گشته بود که وقتی از جا پرید تا بخاری را روشن کند، تنه زد به مجسمه چوبی که من و موریس از مصر خریده بودیم و خیلی دوستش داشتم و افتاد، فریاد کشیدم. مجسمه شکسته بود.

گفت :

— من درستش می‌کنم . کار ساده‌ای است .
ولی او میهوت مانده بود . بدون شک در اثر فریاد من ماتش
برده بود . چون فریاد بلندی کشیدم .
پس از لحظه‌ای گفتم که خیلی خسته‌ام و باید بخوابم .

پرسید :

— کی یکدیگر را باز خواهیم دید ؟

— به‌شما تلفن می‌کنم .

— شما تلفن نخواهید کرد . حالا وعده دیداری بگذاریم .
من ناگزیر وعده‌ای برای رفع تکلیف دادم . او رفت . من احمقانه
تنها بجای ماندم . درحالیکه قطعهای از چوب مجسمه شکسته هنوز
در دشتم بود و زارزار به‌گریستن آغاز کردم .
بنظرم رسید که وقتی به‌موریس گفتم کیلان را دیدم دچار حیرت

شد .

شنبه ۱۳ نوامبر

هربار خیال می‌کنم به‌عمق گرداب رسیده‌ام . و بعد می‌بینم
دارم به‌شک و تردید و بدبختی ورنج بیشتر فرو می‌روم . این داستان
بیش از یکسال بطول انجامید .

و نویلی در اکتبر با موریس در رم بود . اکنون یادم است قیافه
موریس در فرودگاه نیس پشیمانی شرم و ترس از رسوائی و آشکارشدن
راز عشق و خیانتش در همه‌چیز او موج میزد . همیشه انسانی پس از
فرود آمدن ضربه آنرا پیش‌بینی می‌کند و حس می‌کند که حادثه
شومی رخ داده است . ولی من آنوقت هیچ چیز را اختراع نکردم و
بی‌جهت به‌دلم بد نیاوردم . فقط وقتی هواپیما پرواز کرد و موریس
را همراه خود به‌آسمان بالا برد ، حس کردم قلبم ازجا کنده شد .

آدم زمانی که خاموش می ماند ، احساس می کند که رنجی دارد و موضوعی مبهم آزارش می دهد .

ولی حرفی برای گفتن پیدا نمی کند ، در صورتیکه اطمینان دارد چیزی وجود دارد و حادثه های اتفاق افتاده است .

چون "لوس کوتوریه" را ترک گفتم ، مقدار زیادی راه رفتم ، بدون آنکه بدانم کجا می خواهم بروم . بهت زده بودم .

حالا متوجه شده ام که وقتی فهمیدم موریس با زن دیگری عشبازی می کند زیاد بشگفت نیامدم . از اینرو اتفاقی نبود که از او پرسیدم : آیا زن دیگری در زندگی تو وجود دارد ؟

این حدس را به سبب رفتار غیرعادی و حیران بودن و گیج بودن و غیبت زیاد و دست و پای خود را گم کردن موریس زدم . اگر بگویم دیگر به او اعتماد نداشتم و در وفاداریش تردید کردم ، مبالغه نمودم . اما وقتی کوتوریه برایم حرف زد ، احساس کردم از آسمان به زمین فرو افتادم و درهم شکسته شدم . در تمام مدت سال من او را در روشنایی و نور این کشف بدقت می نگریستم و درباره اش اندیشه های آزاردهنده فراوان داشتم . موریس با نوئیلی عشبازی می کرد . رابطه طولانی و پایداری میان آن دو وجود داشت . زمانی که به سفر "الزاس" نرفتیم ، من فکر کردم در راه بهبود و شقایافتن از بیماری فداکاری کرده ام ، ولی چقدر ابله بودم ! این نوئیلی بود که موریس را در پاریس نگه داشت .

در شبی که در خانه دیانا شام مهمان بود با نوئیلی رابطه عاشقانه داشت و کوتوریه این راز را می دانست .

و دیانا ؟ من کوشیدم تا شاید بحرف بیاید . کسی چه می داند ؟ شاید رسوائی خیلی بیشتر از تصور من بود . نوئیلی یا لوئی برنار بود . از دو سال پیش امکان داشت آن زن فریبکار با هر دو نفر رابطه

عاشقانه برقرار کرده بود. وقتی فکر می‌کردم که این موضوع فقط به من و موریس مربوط بود، ولی همه از آن خبر داشتند بسیار به خشم می‌آمدم و رنج می‌بردم. برای من اطلاع دوستان و نزدیکان از رابطه عاشقانه شوهرم با زنی دیگر مهم نبود. اینکه مرا چه نوع زنی تصور می‌کردند نیز بی‌اهمیت است. فقط آینده و زندگی نوین شایسته توجه است.

جمله‌ای که موریس گفت: "هیچ چیز میان ما تغییری نکرده است" چه معنی داشت؟ آیا موریس می‌خواست بگوید چون از یکسال پیش به عشقم خیانت کرده است پس دیگر حالا که من فهمیده‌ام چیزی تغییری نخواهد کرد؟ یا اینکه مقصودش این بود که فایده ندارد حرفی در این مورد بزند و دفاعی بکند و کار از کار گذشته است و عمل انجام شده بشمار می‌آید؟

چرا به من دروغ گفته است؟ خیال می‌کرد نمی‌توانم حقیقت را بپذیرم و قدرت ندارم آنرا تحمل کنم؟ یا از کار خود شرمسار بود و خجالت می‌کشید؟ اگر اینطور بود پس چرا درباره آن با من حرف زد؟ بدون شک برای این با من حرف زد که نوعی از بازی موش و گربه و رابطه پنهانی با ترس و لرز خسته شده بوده است؟ در هر حال بلائی که بسر من آمده بود، خیلی وحشت‌انگیز بود.

یکشنبه ۱۴ نوامبر

آه! بهتر بود خاموش می‌ماندم و حرف نمی‌زدم. اما من هیچ چیز را از موریس مخفی نمی‌کردم. یا دست‌کم چیزهای جدی و مهم را از او پنهان نمی‌داشتم. بهمین علت نمی‌توانستم دروغ او و ناامیدی خود را تحمل کنم و بر قلبم این دوبار سنگین فشار می‌آورد و طاقت فرسا می‌نمود.

قبل از این وقتی موریس عصبانی می شد و فریاد می زد من خوشم می آمد و از دیدن فشردگی لبها و تندی نگاهش لذت می بردم ، ولی پس از آنکه فهمیدم در پشت پرده وزیر نقاب این چهره عشق و خیانت موج می زند و او با زن دیگری عشقبازی می کند ، دیگر نمی توانستم خشم و ترشروئی او را بپذیرم و داد و بیدادش را تحمل کنم . باورم نمی شد که او در رم و ماه اوت ساعتها در آغوش نوئیلی کام گرفته است . از این فکر مغزم از کار می افتاد و دلم آتش می گرفت . اگر می خواستم خود را دلداری دهم و بیاندیشم که او با نوئیلی نبوده و عشقبازی نکرده است ، یادم می آمد که موریس همه چیز را برای کونتوریه گفته بود و او هم کلمه به کلمه برای لوس همسر خود تکرار کرده بود و وقتی به موریس این موضوع را گفتم جواب داد :

— من گفتم نوئیلی را می دیدم نه اینکه با او عشقبازی می کردم . لوس همه حرفهای مرا تغییر داده است . اگر باور نمی کنی به شوهرش کونتوریه تلفن کن و حقیقت را بیس . من با ناامیدی گفتم :
— می دانی که این کار غیرممکن است .

و گریه را سر دادم . گرچه قول داده بودم گریه نکنم ، ولی گریه کردم و گفتم :

— خوب بود همه چیز را به من می گفتی . من اگر موضوع را می دانستم برای پذیرفتن آن آماده می شدم . ولی از همه جا بیخبر بودن و گرفتار حدس و گمان شدن خیلی طاقت فرساست . تو اگر می خواستی نوئیلی را ببینی چرا از من پنهان می کردی ؟

— باشد حالا حقیقت را بطور کامل برایت می گویم . اما بشرط آنکه حرفهایم را باور کنی . من سه بار در سال گذشته با نوئیلی بوده ام . در رم با او نبودم . آیا باور می کنی ؟

— نمی دانم چه بگویم . چون تو آنقدر دروغ گفته ای که اگر این

بار هم راست بگوئی باز باور کردنش دشوار است .
او ناامیدی در قیافه‌اش خوانده شد و پرسید :
— می‌خواهی من چکار کنم تا تو حرفم را باور کنی ؟
— تو هیچ کار نمی‌توانی بکنی .

دوشنبه ۱۶ نوامبر

وقتی او به‌خانه می‌آید و به‌رویم می‌خندد و مرا می‌بوسد و می‌گوید : "سلام عزیزم" من احساس می‌کنم همان موریس همیشگی است با ژست‌ها و چهره و عطر و گرمی تنش و حضورش برای لحظه‌ای زندگی را بنظرم زیبا جلوه می‌دهد . و مدت کوتاهی یاد حرف دیانا می‌افتم که بهتر است هیچ چیز ندانم و دنبال کشف حقیقت در مورد رابطه عاشقانه شوهرم با نوئیلی نروم . ولی طاقت نمی‌آورم . این وسوسه خیلی بزرگتر و قوی‌تر از تصمیم من است . هرچه تصمیم می‌گیرم زیاد در اطراف این موضوع با موریس حرف نزنم و همه‌چیز را بدست سرنوشت و مرور زمان بسپارم باز نمی‌شود . می‌خواهم از همه‌چیز اطلاع داشته باشم . ابتدا بفهمم موریس کی به‌آزمایشگاه می‌رود . کی می‌رود به‌خانه نوئیلی ؟ نمی‌توانم تلفن کنم ، چون او می‌فهمد و ناراحت می‌شود . آیا تعقیبش کنم ؟ اتومبیلی کرایه کنم و هرکجا می‌رود دنبالش بروم ؟ یا فقط بفهمم اتومبیل او کجا پارک شده است ؟ این کارها خیلی زشت است و باید آدم فرومایه باشد تا بتواند جاسوسی شوهرش را بکند . ولی از طرف دیگر من نیاز دارم در مورد کارهای او روشن شوم . دیانا می‌گوید چیزی در این مورد نمی‌داند . من از او خواستم با نوئیلی حرف بزند ، بلکه چیزی دستگیرش شود .

— او خیلی بدجنس است و چیزی نمی‌گوید .

— شما که بوسیله من از جریان اطلاع داری فقط با او در این مورد

گفت و گوئی بکن . مجبور می شود حرف بزند .

به هر صورت دیانا قول داد درباره نوئیلی تحقیق کند و او را به حرف بیاورد . گاش بوسیله دیانا بتوانم سراز کارهای او در بیاورم . و پیش موریس مجش را باز کنم و رسوایش نمایم .

از لوس کوتوریه کاری بر نمی آید ، زیرا شوهرش را موریس هوشیار ساخته بود و او هم چیزی در مورد رابطه موریس و نوئیلی به همسرش نمی گفت . و اگر من می خواستم لوس کوتوریه را برای جاسوسی انتخاب کنم بی فایده بود .

پنجشنبه ۱۸ نوامبر

نخستین بار که من موریس را تعقیب کردم و رفتم به آزمایشگاه و به پارکینگ نگریستم دیدم اتومبیلش آنجاست ، ولی بار دوم اتومبیل او نبود . شتابزده و با اضطراب رفتم نزدیک خانه نوئیلی و با کمی کاوش اتومبیل او را آنجا یافتم . خیلی دلم سوخت ، زیرا خاطرات شیرین با آن اتومبیل داشتم . حیوان نجیب و زیبایی بود که ما با هم سوارش می شدیم و به گردش و تفریح و مسافرت می رفتیم . و با این وصف اکنون در استخدام زن دیگری بود و شوهرم با نوئیلی سوارش می شدند . می اندیشیدم که آن حیوان با وفا هم به من وعشقم و خاطرات زیبای گذشته ام خیانت کرده است . از او هم بیزار شده بودم در گوشه های کمین کردم و ایستادم تا موریس بیاید . بیرون بهت زده و لرزان بودم . گرچه اگر شوهرم از خانه محبوبه اش خارج می شد و مرا آنجا می دید به خشم می آمد و فایده های جز اعتراض و عصبانیت او نداشت ، ولی من نمی توانستم حرکت کنم و در جای خود میخکوب شده بودم . گذشته از این آنقدر سرگردان و پریشان بودم که ناگزیر باید کاری می کردم . با خود می گفتم اگر او دروغ می گوید برای اینست که نمی خواهد من از کار و زندگی بازمانم و

بیمار و افسرده شوم . و چون به فکر تندرستی و آسودگی من است ، پس هنوز بکلی فراموش نکرده است و دوستم می‌دارد و روی من حساب می‌کند .

غرق این اندیشه‌ها بودم و خود را دلداری می‌دادم که ضربه شدید تازه‌ای به قلبم خورد . آندو باهم از خانه نوئیلی خارج شدند . من خود را پشت دیوار پنهان ساختم و آندو مرا ندیدند . از خیابان بزرگ گذشتند و داخل کافه‌تریایی شدند . دست در بازوی یکدیگر انداخته بودند و خندان و شادان راه می‌رفتند .

صدها بار در تصور این منظره را تصویر کرده بودم ، ولی باورم نمی‌شد که حقیقت داشته باشد . همین‌طور هم در مورد عشقبازی آندو باهم باور نمی‌کردم حقیقت داشته باشد و نمی‌توانستم تصور کنم موریس با نوئیلی مثل روزگار گذشته که با من رفتار می‌نمود رفتار می‌کند . در آن لحظه هم چون واقعیت باور نکردنی را دیدم سراپایم به لرزه افتاد .

با آنکه هوا سرد بود روی نیمکتی کنار پیاده‌رو نشستم . مدتی آنجا نشستم و لرزیدم . وقتی به خانه بازگشتم رفتم روی تخت‌خواب افتادم و خوابیدم . ولی خوابم نبرد . تا نیمه‌شب که موریس آمد . خود را به خواب زدم که او خیال کند هیچ اتفاقی نیفتاده است و من به خواب رفته‌ام .

اما شب پیش که گفت می‌روم به آزمایشگاه ، پرسیدم :

— راستی می‌روی آزمایشگاه ؟

— بله ، بطور مسلم .

— اما شنیه تو خانه نوئیلی بودی .

او با نگاه هراس‌انگیزی مرا نگریست و باخشم گفت :

— پس تو جاسوسی مرا می‌کنی ؟

اشک درچشمانم گرد آمد و جواب دادم :

— این موضوع به زندگی من بستگی دارد. به سعادت من مربوط است. من حقیقت را باید بدانم. و توبه دروغ گفتن ادامه می دهی. باناراحتی گفت :

— نمی خواهم بگویم داشته باشیم.

— من بگویم تو نداری.

— نداری؟

او هر پرسشی را بگویم فرض می کند. و در نتیجه من ناراحت که می شوم و بلند حرف می زنم می گوید اختلاف پیدا شد و بگویم آغاز گردید.

من باز حادثه رم را تکرار کردم و توضیح خواستم و او منکر شد. آیا نویلی در رم با او نبوده است؟ یا برعکس در ژنو هم با هم بودند؟ بی اطلاعی و تردید و دودلی مرا سراپایم را می جوید و دل و جانم را به آتش می کشید.

شنبه ۲۰ نوامبر

بگویم نمی کردم، ولی بی تجربه و کم تدبیر بودم و خودم را نمی توانستم کنترل کنم. حرفهائی می زدم که آزاردهنده بود. باید اقرار کنم که تا او حرفی می زد و اظهار عقیده ای می کرد، من بگمان اینکه تحت تاثیر نویلی قرار گرفته است به او پرخاش می کردم و از کوره در می رفتم. و حتی اگر موریس زیاد سرسرم نمی گذاشت و می کوشید مطابق میل رفتار کند و با نظراتم مخالفت ننماید خیال می کردم راهی را پیش گرفته است که نویلی پیش پیش گذاشته و می خواهد با این حيله خود را از حرف و حدیث و بگویم برهاند و با محبوبه اش خوش باشد.

وقتی از نمایشگاه نقاشی دیدن می کردیم و اظهار عقیده ای می کرد

من با او مخالفت می نمودم و به خشم می آمدم و او می گفت :

— تو اشتباه می کنی و بی جهت عصبانی می شوی .

— من برای این عصبانی می شوم که تو می خواهی آنقدر غرق خوشگذرانی شوی که دیگر استعداد انتقاد هنریت را از دست داده ای .

او شانه اش را بالا می انداخت و جوابم را نمی داد .

یکبار به دیدن مارگریت رفتم . مدتی را با کولت گذراندم .

ولی هیچ دلم گرم نشد و حرفی درباره رنجم نزدم .

یکشنبه ۲۱ نوامبر

نوئیلی به دیانا درباره رابطه اش با موریس جوابهای سربالا و نامفهوم داده بود . گرچه من زیاد به حرفهای دیانا ایمان نداشتم ولی بهر حال گویا وقتی پرسیده بود که عاقبت چه می شود و از این رابطه چه نتیجه ای می خواهی بگیری او گفته بود : " هر که زنده باشد خواهد دید چه می شود " و یا مانند همین سخنان را بر زبان می آورده است و معلوم می شود او در ضمن حواسش جمع است .

دیانا می گفت گویا در کار وکالت نوئیلی موکل پولداری را از چنگ یکی از همکارانش بیرون آورده است و موجب سروصدای وکیل اول آن مرد ثروتمند گردیده و بطوریکه در دادگستری شایع است او از این کارها زیاد می کند . از طرف دیگر دخترش شکایت داشته که مادر او برای نگهداریش سهل انگاری می کند و وقتی من به موریس این نقطه ضعف محبوبه اش را گفتم جواب داد :

— در این سن و سال همه دختران جوان از مادرشان ناراضی هستند و گله و شکایت دارند . بیاد بیار اشکالاتی که لوسین برایت در این مورد فراهم می آورد . و تازه نوئیلی هیچ درباره آموزش و پرورش دخترش سهل انگار نیست ، فقط می خواهد او اعتماد بنفس داشته باشد و روی پای خود بایستد و مطابق عقیده و سلیقه خود زندگی

کند و بنظر من حق دارد اینطور رفتار نماید .

این طرز صحبت کردن موریس مثل این بود که مرا مسخره می کرد و به نظر و عقیده ام ارزشی نمی نهاد . و بطور غیرمستقیم روش مرا که دخترانم را لوس می کردم ناپسند و نادرست می دانست . ما با هم اغلب بر سر آموزش و پرورش فرزندانمان اختلاف داشتیم و مشاجره می کردیم . من در مورد روش نوئیلی گفتم :

— او ناراحت نمی شود و شرم ندارد که با داشتن دختر عقلرسی هرشب مردی را به خانهاش می برد ؟

و آن دختر چه احساسی درباره چنین مادری پیدا می کند ؟

— آپارتمانش بزرگ است و نوئیلی خیلی دقت می کند که سرو صدای نامناسبی بلند نشود و دخترش نفهمد مردی در اتاق مادرش هست . وانگهی پس از طلاق از شوهرش دختر او می داند که مادرش با مردها معاشرت می کند و رابطه دارد .

— چهارزگویی احمقانه ای برای مادری که می خواهد دخترش را آگاه سازد که با مردها معاشرت می کند ! حالا صادقانه بگو ببینم به عقیده تو این روش برای مادر درست است که به دخترش بگوید من بعد از طلاق از پدرت هرشب با مردها رابطه دارم و خوش می گذرانم ؟ و آیا این زننده و آزاردهنده برای یک دختر جوان نیست ؟

— نه ، چرا باید زننده و آزاردهنده باشد ؟

— من که هرگز تصور نمی کنم بتوانم چنین حرفهایی را به دخترانم

لوسین و کولت بزنم .

موریس باز هیچ جواب مساعدی نداد . سکوت او نشان می داد که روش نوئیلی را خیلی بیشتر از من می پسندد و عقاید او را برتر می داند . من آزرده شدم . روشن بود که نوئیلی برنامه زندگی خود را بهتر از من تنظیم کرده بود ، زیرا به مسائل روانی و اخلاقی و

رنج‌های پنهانی و عقده‌های فراوان دخترش اهمیت نمی‌داد و فقط فکر خوشی و لذت خود بود. در صورتیکه من همیشه برعکس او رفتار می‌کردم و خوشی و لذت زندگی خود را فدای سعادت و آسودگی و رفاه فرزندانم می‌نمودم.

— در نتیجه بنظر تو هرکار نوئیلی می‌کند خوبست.

موریس از ناشکیبائی حرکتی کرد و گفت:

— آه! اینقدر با من درباره نوئیلی حرف نزن!

— چطور می‌توانم درباره او حرف نزنم. او در زندگی تو داخل

شده و زندگی تو، با من پیوسته است.

— همیشه پیوسته نیست. گاهی رشته را پاره می‌کنی و گاه

می‌پیوندی.

— چطور گاهی رشته را پاره می‌کنم؟

— برای مثال در مورد کار و پیشه من تو آن را به خود مربوط

نمی‌دانی. و هرگز درباره آن با من حرف نمی‌زنی.

او خوب بهانه‌ای برای درهم کوبیدنم پیدا کرده بود، چون

می‌دانست در مورد تخصص او نمی‌توانم اظهار عقیده کنم و هر وقت

می‌گوید در آزمایشگاه کار دارم، مجبورم آزادش بگذارم. به همین

دلیل جواب دادم:

— چه می‌توانم درباره شغل تو بگویم. کاوش‌هایت از سطح دانش

و فهم من برتر است و چیزی از آنها نمی‌فهمم.

— مقاله‌های ساده‌ای که برای همه می‌نویسم چطور؟ تو هیچ آنها

را نمی‌خوانی.

— علم پزشکی هم مثل خیلی علوم هرگز برای من جالب و

جذاب نبوده است و هیچوقت تمایلی به مطالعه مقاله علمی نداشته‌ام.

اغلب رابطه با بیماران برایم مهم بوده است.

— ولی با این وصف تو می توانستی در مورد کارهای من کنجکاو باشی .

در طرز صحبت کردنش آشکارا کینه و تنفر موج میزد . من لبخندی مهربان بر رویش زدم و گفتم :

— من احتیاجی به کنجکاوی درباره کارهای علمی تو نمی بینم ، چون ترا دوست دارم و به کارهایی که انجام می دهی احترام می گذارم و اگر روزی دانشمند بزرگی شوی ، دچار حیرت نخواهم شد ، زیرا شایسته آن مقام هستی ، ولی این را اقرار می کنم که هر قدر عالیقدر باشی چیزی عوض نخواهد شد و تو نخواهی فهمید من چه می خواهم و چه می گویم و از تو چه انتظاری دارم .

او هم به من لبخندی زد و گفت : " ولی می دانم تو چه می خواهی و چه می گوئی و چه انتظاری از من داری "

این نخستین بار نبود که او از بی تفاوتی و بی اعتنائی من درباره کارش گله می کرد و به همین علت از رنجش و کدورتش زیاد ناراحت نشدم .

ولی در ضمن از رفتار نوئیلی که بی گمان در مورد کار او تعریف و تمجید کرده است سخت آزرده شدم ، زیرا رفتار موریس و گفت و گوی خشونت آمیزش با من بسبب تحریکات او بوجود آمد ، در حالیکه اطمینان دارم نوئیلی در عوض مادر خوبی برای دخترش نیست و زنی که اینقدر خشک و بی احساس باشد ، نمی تواند آنچه من به دخترم می توانم بدهم به دخترش بدهد .

دوشنبه ۲۲ نوامبر

نه ، من نباید بگویم در حریم زندگی و خانه نوئیلی با او مبارزه کنم ، بلکه باید در خانه خود و زندگی مشترک با شوهرم مبارزه را ادامه دهم .

موریس در مورد همه محبت‌ها و توجهات و اظهار علاقه‌های مربوط به زندگی مشترکمان حساس است و من نباید به‌کار و پیشه‌اش سهل‌انگار و بی‌توجه باشم. من همه وقتم را در روز برای مرتب کردن گنجه‌های جالباسی صرف کرده‌ام و به‌لوازم و لباسهای تابستانی نفتالین زده‌ام و در جای مناسب گذاشته‌ام. و لباسهای زمستانی را در هوای آزاد باد داده‌ام تا بوی زننده نداشته باشند. فردا خواهم رفت تا برای او دم‌پایی بخرم و پلوور و لباس خانه که احتیاج دارد و دوجفت کفش هم باید برایش بخرم. و اگر وقت پیدا کند، فوری باید با هم برویم و کفشها را انتخاب کنیم و دستمالها و جورابهایش را باید در کشوی کمد جالباسی مرتب و تمیز نگهدارم.

سه‌شنبه ۲۳ نوامبر

من از شرم بیمار شدم. باید درباره کاری که کرده بودم فکر کنم. موریس چهره درهمی داشت. وقتی به‌خانه آمد ناهار بخورد خیلی ناراحت بود و بیدرنگ گفت:

— تو اشتباه کردی که به دوست خود دیانا اعتماد نمودی و با او درد دل کردی. جریان را به‌نوئیلی اطلاع داده‌اند که دیانا دنبال پرونده‌سازی برای اوست. در زندگی خصوصی و در کار و کالتش، و همه‌جا گفته است تو او را برای این کار تحریک کرده‌ای.

من بسیار خجالت کشیدم و رنج بردم. موریس همیشه تکیه‌گاه من بود، ولی در این مورد مرا به‌محاکمه کشید و محکوم کرد و من در برابر او بی‌دفاع بودم.

چه بدبختی بزرگی! ...

با ناامیدی گفتم:

— من فقط گفتم دلم می‌خواهد بفهمم نوئیلی کیست و چکار

می‌کند.

— بهتر بود در این مورد از من می پرسیدی. خیال می کنی من
نوئیلی را آنطور که هست نمی شناسم؟ اگر اینطور گمان می کنی در
اشتباهی، زیرا من همانطور که صفات برگزیده او را می شناسم،
خطاها و اشتباهاتش را نیز می دانم. باید دانسته باشی که من حالا
دیگر یک بچه مدرسه عاشق نیستم.

— من فکر می کنم عقاید تو درباره او روشن و محسوس نیست.

— بنظر تو عقاید و نظرات دیانا و امثال او روشن و محسوس
است؟ آنان بدبین و کینه توزند و حتی نسبت به تو هم بی غرض
نمی توانند باشند.

— بسیار خوب، من می روم به دیانا می گویم جلوی زبانش را بگیرد.

— این کار را هرچه زودتر بکن.

موریس بعد از این گفت و گو سعی کرد حرف را عوض کند. ما
باهم موءدبانه صحبت می کردیم، ولی من در شرم می سوختم. من
احساس می کردم با کار بی معنی خود بدتر از چشم او افتادم.

جمعه ۲۶ نوامبر

من نمی توانم پیش روی موریس خود را متهم ندانم و او را قاضی.
او درباره من فکرها می کند که نمی گوید و این موضوع امتیازی برای
من بشمار می آید. حالا من از خود می پرسم: چه کسی او را می بیند؟
آیا مرا ناتوان و حسود و بی انصاف می پندارد، چون پشت سرش
پرونده سازی می کنم؟ این درست نیست. او آن هم درباره نوئیلی
گذشت دارد، ولی فکر نمی کند که من حق دارم درباره زنی که عشق
مرا دزدیده است کنجکاو باشم. من از بدگوئی بیزارم و گرچه در
کنجکاوای زیاد روی کرده ام، ولی عذرم موجه بوده است. و او اطمینان
دارد که من مقصودم پرونده سازی نبوده است. و آنقدر خوبست که
می تواند مرا ببخشد و او اغلب احساس و اندیشه اش در نگاهش

خوانده می‌شود و من از نگاههایش فهمیدم ترحم و دلسوزی نسبت به من ندارد و همان نگاهی که وقتی گفتم با کیلان بودم به من کرد در این زمان هم تکرار نمود. هم حال من در او اثر داشت و هم بنظرش مسخره می‌آدم. و درست همین وضع را وقتی داشتم که "استوکهوژن" گوش می‌دادم پیدا کرد و پرسید:

- تو به موزیک مدرن علاقه پیدا کرده‌ای؟

- ایزابل صفحه‌هایی را که خوشش می‌آمد به من داده است.

- او از صفحه "استوکهوژن" خوشش می‌آید؟ تازگی دارد.

- بله، تازگی دارد. گاه می‌شود که سلیقه آدم تغییر می‌کند.

- و تو هم از این خوشش می‌آید.

- نه، من چیزی از آن نمی‌فهمم.

خندید و مرا بوسید. مثل اینکه از صداقتم خوشش آمد و اطمینان پیدا کرد. نتیجه‌ای که از این جریان گرفتم این بود که جرئت نمی‌کردم از رمانهای جدیدی که دوست داشتم مطالعه کنم با او حرفی بزنم از طرف دیگر وقتی به‌دیانا حرفهای موریس را گفتم او سوگند یاد کرد که نگفته است به‌تحریک من درباره نویلی تحقیق می‌کرده است.

فقط با دوستی موضوع را درمیان گذاشته است تا در اطراف آن زن بهتر تحقیق کند و اسم مرا نبرده است. و از اینکه من خیال کردم اسم مرا به‌کسی گفته است خیلی دل‌آزرده گردید.

شنبه ۲۷ نوامبر

من باید بفهمم چطور می‌شود خود را کنترل کنم. ولی این موضوع برخلاف طبیعت من بود.

من احساس و اندیشه‌ام درچهره و نگاه و رفتار و گفتارم تصویر می‌شود و مثل شیشه‌ای هرچه در درونم باشد دیده می‌شود. دل

من سرشار از نگرانی و دلهره و کینه است و وقتی او مرا نگاه می‌کند می‌تواند به آسانی حالم را دریابد .

موریس شب که شام خورد بی‌درنگ غرق مطالعه مجله گردید .
من اندیشیدم او بی‌گمان وقتی پیش نوئیلی است این کار را نمی‌کند و چون این فکر سخت آزارم داد باتندی گفتم :

- تو این کار را وقتی خانه نوئیلی هستی نمی‌کنی !

چشمانش بطرز ویژه‌ای درخشید و باخشیکی گفت :

- می‌خواستم فقط نگاهی به مقاله بکنم . خودت را سر چیزهای جزئی ناراحت نکن .

چند لحظه سکوت کرد و چون من کارهایی را که در مدت روز انجام داده بودم برایش تعریف کردم پرسید :

- تو نامه‌های "وایلد" را تمام کردی ؟

- نه ، به مطالعه ادامه ندادم .

- تو که می‌گفتی خیلی جالب بود .

- نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواست از خواندن آنها چشم بیوشم

و درباره‌اش حرفی با تو نزنم .

یک صفحه انتخاب کردم و گفتم :

- می‌خواهی صفحه‌ای را که آورده‌ای بگذارم گوش بدهم ؟

- موافقم . بگذار .

نتوانستم زیاد به آهنگ گوش بدهم . بغض‌گلویم را گرفت . موزیک

بهانه بود و من در اثر شنیدن موزیک گریه نمی‌کردم و برای اینکه

حرفی برای گفتن نداشتیم در صورتیکه هر دو می‌دانستیم در چه وضعی

هستیم می‌گریستیم .

او با شکیبایی پرسید :

- چرا گریه می‌کنی ؟

— برای اینکه تو با من که هستی کسل می‌شوی. برای اینکه،
دیگر با هم حرفی نداریم بزیم. برای اینکه تو دیواری میان خود
و من کشیده‌ای.

— این تویی که دیوار را ساخته‌ای. تو دست از چنگ و ناخن را
تیزکردن بر نمی‌داری.

من هر روز او را بیشتر ناراحت می‌کنم. و نمی‌خواهم اینطور
باشد. با این حال احساس می‌کنم بطور ناخودآگاه از بی‌خیالی و
خوشحالی او رنج می‌برم و گرچه سعی می‌کنم مزاحمش نباشم، ولی
باز می‌کوشم آرامش زندگی دور از خود را که او پیدا کرده است و به
آن دلبستگی دارد، بهم بزیم.

دوشنبه ۲۹ نوامبر

من حیرت‌زده شدم که موریس از ورزش زمستانی حرف نزده
است. دیشب وقتی از سینما باز می‌گشتم پرسیدم امسال کجا می‌خواهد
برود. او با تردید و دودلی جواب داد که هنوز در این مورد فکر
نکرده است. من دست برداشتم و آنقدر کردم تا بدون آنکه مرا
نگاه کند گفت:

— ما هر جا تو دلت خواست خواهیم رفت، ولی باید یادآور
شوم که باید چندروز هم با نوئیلی بروم به "کورسول".
من همیشه منتظر اینگونه حرفها هستم و او بدترین حرف را زد،
پرسیدم:

— چندروز می‌خواهی یا او باشی؟

— ده‌روز.

— با من چندروز خواهی بود؟

— ده‌روز.

— خیلی ناگوار است. تو ده‌روز از من می‌زنی که با نوئیلی باشی؟

خشم نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و پس از چند لحظه اضافه کردم :

— شما باهم تصمیم گرفتید و تو با من هیچ مشورت نکردی؟

— من هنوز با او هم در این مورد حرفی نزده‌ام .

— باز به این وضع ادامه بده و با او حرفی نزن .

با آرامی گفتم :

— من درباره این دهر روز خیلی روءایاهای شیرین داشته‌ام .

در این چند کلمه تهدیدی پنهان بود . مقصود موریس این بود

که اگر با او برنامه نداشته باشم ، دهر روزی که با تو در کوهستان

هستم بی شباهت به دوزخ نخواهد بود .

من خیلی از این شرط غیر عادلانه ناراحت گردیدم . من دیگر

از اینکه او زندگی مشترکمان را دو قسمت کرده بود بستوه آمدم . و

تصمیم گرفتم بگویم تکلیف را یکسره کند . یا نوئیلی و یا مرا انتخاب

نماید .

سه‌شنبه ۳۰ نوامبر

او مثل گاوبازان اسپانیا با مانور خود مرا خسته می‌کرد . بعد

به اصل موضوع اشاره می‌نمود و حمله خطرناک را آغاز می‌کرد . من

هیچ نمی‌دانستم او چه می‌کند و چه می‌خواهد بکند و آیا در آزمایشگاه

یا خانه نوئیلی است و حتی نمی‌دانستم نوئیلی در شهر است یا نه

و آندو باهم تماس دارند یا نه . حقیقت برایم روشن نبود . به هیچ

چیز ایمان نداشتم . بعضی وقتها خیال می‌کردم ممکن است او وجود

نداشته باشد .

در چه حالی او را گذاشته‌ام و به‌خشم آمده است یا نه؟ آیا در

حقیقت اینقدر من برای او توهین آمیز بودم؟ آدم اغلب چیزهایی

که گفته است فراموش می‌کند . بخصوص حال من آنقدر بد بود که

خواستم او را آزار دهم و دلش را به درد آورم و موفق هم شدم .

با این وصف من باملایمت گفتم: "من نمی‌خواهم تقسیم در کار باشد. دوست دارم انتخاب کنی."

او با قیافه حق‌بجانب و شیرین‌زبانی گفت:

— از تو خواهش می‌کنم نخواهی با نوئیلی قطع رابطه کنم. دست‌کم حالا این کار را از من نخواه.

ولی من اندیشیدم که این حادثه تازه اتفاق نیافتاده است و مدتیست او با نوئیلی رابطه عاشقانه دارد. به‌همین دلیل گفتم:

— به‌کدام از ما بیشتر دلبستگی داری؟ به‌او یا به‌من؟ با بیطرفی و بی‌تفاوتی جواب داد:

— بطور مسلم به‌تو.

و بعد از لحظه‌ای اضافه کرد:

— اما به‌او هم علاقه دارم.

من همه‌جا را تیره و تار دیدم و خون جلوی چشمانم را گرفت و گفتم:

— اقرار کن که او را ترجیح می‌دهی. باشد. برو با او باش. از اینجا برو. فوری از اینجا برو. لوازم خود را بردار و برو. و بی‌درنگ جامه‌دانش را از گنجه بیرون آوردم. لباسهای زیرش را رویهم ریختم و او بازویم را گرفت و گفت: "صبر کن."

من به‌کارم ادامه دادم. می‌خواستم دیگر برود. من برآستی می‌خواستم. با صداقت این تصمیم را گرفته بودم. صداقت داشتم چون باور نمی‌کردم او بتواند مرا به‌این سادگی ترک کند و درحقیقت مثل کسی بودم که دارد روی صحنه تماشاخانه نقش واقعی‌ای را بازی می‌کند، و فریاد زنان گفتم:

— برو آن زن کثیف را پیدا کن و با او باش. برو با آن وکیل مشکوک و بدنام زندگی کن.

او مچ دستم را گرفت و گفت :

— حرف خود را پس بگیر .

— نه ، او یک زن کثیف بیش نیست . او ترا با چاپلوسی به دام آورده است . تو از خودخواهی او را برتر از من می دانی . تو عشق را فدای خودخواهی کردی .

موریس تکرار کرد و گفت :

— ساکت شو .

ولی من ادامه دادم . من هرچه بخاطر من می رسید درهم و برهم درباره او و نوئیلی می گفتم . من بسختی یاد من می آید چه گفتم . او را خودخواه و بی عاطفه خواندم و گفتم که سابق مرد محبوب من بود و من چون دارای احساس و عاطفه و قلب بود دوستش می داشتم ولی دیگر او آن مرد سابق نیست و خشک و بی احساس و خودخواه گشته است و دیگر کارش برایم مهم نیست و دیگر هیچ .

او فریاد زنان گفت :

— کی خودخواه است ؟

و استدلال کرد که من خودخواهم که به کار و پیشرفت او در تخصص و پیشه اش توجه ندارم و فقط گرفتار حسد و بغض و کینه شده ام و من هم با فریاد جواب دادم که او ابتدا عاشقم بود و بعد کم کم عشقش پایان یافت و او باز جواب داد :

— ساکت شو . ما خوشبخت بودیم و تو می گفتی ما جز برای

عشقمان زندگی نمی کنیم .

— یک واقعیت بود . تو جز عشق چیزی برایم نگذاشته بودی .

می دانستی که روزی این موضوع سبب رنج خواهد شد و وقتی می خواستم دلخوشی و سرگرمی و کاری برای خود پیدا کنم مانع شدی .

درست یادم نیست چه حرفها بهم زدیم ، ولی صحنه وحشت-
انگیزی بود . من نسبت به او و دخترانم همیشه برتر بشمار می رفتم .
بهمن جهت گفتم :

— تو باعث شدی کولت احمقانه و شتابزده شوهر کند و لوسین
بگریزد و مرا ترک گوید .

و این فکر باز مرا به خشم آورد و فریادها زدم و گریه ها کردم و
گفتم :

— اگر تو اینقدر مرا بد می دانی پس چطور می گوئی دوستم داری
و او جواب داد :

— من دیگر دوستت ندارم ، بعد از این رسوائی و داد و بی دادها
دیگر عشقم نابود شد و رشته علاقه ام پاره گردید .

— تو دروغ می گوئی . . . دروغ می گوئی که مرا رنج بدهی .

— تو دروغ می گوئی . می گوئی حقیقت را می خواهی . صبر کن
تا برایت بگویم ، بعد تصمیم می گیریم .

من اندیشیدم که او هشت سال مرا دوست نمی داشته و با زنان
دیگر عشقبازی می کرده است . از خود بیخود شدم و دیوانه شدم .
قلبم می خواست از جا کنده شود . او شربت مسکن به من داد و با
صدای آرام گفت :

— گوش کن . من هرچه گفتم بدون فکر کردن و بی مطالعه گفتم و
تو غیر عادلانه حرف زدی و من هم مجبور شدم حرفهای نادرست و
دور از عدالت بر زبان آورم .

اندیشیدم . او مرا فریب داده و به عشقم خیانت کرده است ،
ولی مرا هم دوست داشته و از دست نداده است .

من به او باتندی و خشونت گفتم برود و درحقیقت با بیشرمی
از خانه بیرونش کردم و پیش خود از این رسوائی و خشونت شرمسار

گشتم و درست و نادرست را تشخیص دادم .

حادثه‌ای که سه سال پیش اتفاق افتاد بیدام آمد . وقتی به‌خانه آمدم او داشت تلفن می‌کرد و می‌خندید . با مهربانی و از ته قلب می‌خندید . حرفهایش را درست نشنیدم .

احساس کردم زمین زیر پایم سست شده است و دارم می‌افتم
عصبانی شدم و فریادزنان از او پرسیدم :

— داری به‌کی تلفن می‌زنی؟ به‌خانم پرستار؟

به‌موریس گفتم :

— تو با او خیلی دوستانه حرف می‌زنی .

او با کمال خونسردی و بسیار طبیعی جواب داد :

— دختر خیلی جذابی است . من او را می‌پرستم .

با این حال من دوباره خود را در زندگی عادی یافتم و نزدیک مردی که دوستم می‌داشت . و آن زمان اگر او را در یک‌بسترو درآغوش زنی می‌دیدم باورم نمی‌شد که بیدارم و خواب نمی‌بینم و می‌پنداشتم چشمانم خطا می‌کند و آنچه را می‌بینم حقیقت ندارد . (و باوجود این خاطره گفت‌وگوی آنروز هنوز بطور روشن و تغییرناپذیر و دردآفرین بیدام مانده است .)

او با چنین زنهایی عشق‌بازی کرده است . ولی آیا مرا دوست نمی‌داشت؟

آیا چه حقیقتی در سرزنش‌هایش وجود داشت؟ او خوب می‌داند که در زمانی که انترن بیمارستان بود ، باهم در تمام قسمتهای زندگی مشترکمان تصمیم گرفتیم و ازدواج کردیم . قبل از امروز صبح او هرگز برخلاف آن تصمیم حرفی نزده و کاری نکرده بود . او دلایل خود را برای دفاع درمورد خیانت‌کردنش جمع‌آوری کرده بود و اگر من هم خطائی کرده بودم کمتر محکوم می‌شد . ولی چرا او دلیل

خطاکاریم را سهل‌انگاری در مورد آموزش و پرورش فرزندانم دانسته بود؟ من غروری داشتم بخاطر اینکه دخترانم را آنطور که شایسته بود در دو راه مختلف یاری کردم و راهنمایی نمودم. کولت مثل من علاقه به شوهر کردن و خانه‌داری داشت. به چه بهانه‌ای با او مخالفت می‌توانستم بکنم؟ لوسین می‌خواست با پر و بال خودش پرواز کند. من هم مانع پروازش نشدم. پس چرا باید موریس در این مورد نسبت به من کینه داشته باشد و مرا سهل‌انگار بداند؟

سرم درد گرفته است و نمی‌توانم درست و روشن جایی را ببینم و درباره چیزی فکر کنم.

به کولت تلفن زدم. او آمد پیش من و درست همین حالا مرا ترک گفت. نصف شب است، نمی‌دانم آمدنش برایم خوب بود یا بد. معنی بد و خوب برایم از میان رفته است و درک نمی‌کنم چه خوب است و چه بد. نه، من مادر پرخاشجو و خودخواه و قدرت-طلبی نبودم و اراده‌ام را به فرزندانم تحمیل نمی‌کردم. کولت به من اطمینان داد که مادر ایده‌آل بوده‌ام و میان من و پدرش تفاهم کامل برقرار بود. لوسین مانند خیلی از جوانان علاقه زیادی به زندگی خانوادگی و ازدواج نداشت. و این عقیده و سلیقه او سبب سهل‌انگاری و عدم توجه من به آموزش و پرورش دخترانم نبوده است. گذشته از این لوسین با من یکنوع رابطه ابهام‌آمیزی داشت و مثل همه مادر و دخترها عادی بشمار نمی‌رفتیم و او نسبت به مردها بدبین‌تر از کولت بود و به همین دلیل اگر او بجای کولت بود به من دلداری می‌داد و برای مبارزه تشویقم می‌کرد و عقیده داشت که موریس خطاکار است، و باید پوزش بخواهد و رابطه عاشقانه‌اش را قطع کند.

اما من پس از یکساعت با کولت حرف‌زدن، عاقبت نفهمیدم

او چه عقیده‌ای دارد و هیچ نتیجه عاید نشد.

من در بن بست گرفتار بودم. اگر موریس آدم کشفی است پس من عمرم را بیهوده با او تلف کردم و عشقم به او بی نتیجه بوده است. شاید هم او حق داشته است که نتوانسته مرا تحمل کند در این صورت من باید از خودم بدم بیاید و خود را کوچک بشمارم، بدون آنکه بدانم چرا از خوب شدن بیزارم.

چهارشنبه اول دسامبر

ایزابیل فکر می کرد که موریس یک چهارم آنچه گفته است از قلب نبوده است. بدون شک حوادثی برایش اتفاق افتاده است که اعتراف نکرده است.

ایزابیل همیشه تکرار می کند که یک مرد نمی تواند بیست سال نسبت به همسرش وفادار بماند.

درست است که موریس بهتر بود روز اول حقیقت را به من می گفت ولی او در زنجیر سوگندها و تعهد اخلاقی خود گرفتار بوده است. بهانه‌ها و دروغها و دلایلی که می تراشیده فقط برای فرار از این تعهد اخلاقی بوده است. و مردها بطور کلی از رابطه سهل و آسان با زن خوششان می آید و از زنانی که زیاد سخت می گیرند و می خواهند مرد اسیر و در قید و بند تعهدات اخلاقی و شرایط زندگی زناشویی باشد می گریزند. ایزابیل برای حل مسئله ناآسودگی روحی من پیشنهاد کرد بروم پیش یکی از دوستانش که زن سالخورده‌ای بود و کارشناس امور مربوط به عشق و زناشویی و روابط میان زن و مرد بود.

موریس از دوشنه مثل همیشه به محل دموری رفته بود و وقتی باز

گشت، گفتم:

— چرا هشت سال مرا با دروغ فریب دادی؟

— نمی خواستم حقیقت را بگویم و زیاد موجب رنج و اندوهت

— تو بهتر بود می‌گفتی که دیگر دوستم نداری .

— ولی این حقیقت ندارد . من این حرف را از شدت خشم و ناراحتی زدم . همیشه من به تو دلبسته بوده‌ام . و هنوز هم هستم .
— تو نمی‌توانستی به من دلبسته باشی وقتی خیال می‌کردی زن خوبی نیستم و مادر فریبکاری هستم .

و راستی هم از همه توهین‌ها که موریس به من کرده بود موضوع سهل‌انگاری و فریبکاری در انجام وظیفه مادری برایم گران‌تر تمام شده بود و بیشتر عصبانیم می‌کرد . موریس جواب داد :

— من نگفتم فریبکار ، تو مبالغه می‌کنی .

— ولی چیزی شبیه همین کلمه را گفتم .

— نه ، من گفتم همیشه تو بچه‌هایت را لوس و نازپرورده بار آوردی . کولت ترا مدل قرار داد و سعی کرد راهی را که تو رفتی پیش بگیرد و لوسین درست برخلاف سلیقه و عقیده تو رفتار کرد که خودت هم از این کارش ناراحت شدی .

— ولی کسی آنها را برای رسیدن به آرزو و هدفشان یاری کرد ؟

— لوسین سرانجام با کمک تو به آنچه دوست داشت عمل کرد و

کولت هم از زندگیش راضی و خرسند است . دیگر بیشتر از این چه می‌خواهی ؟

— اگر آنها راستی خرسند باشند ، هیچ حرفی نیست

من دیگر اصرار نکردم . چون او در پشت چهره ظاهری قیافه بدبینی داشت و ممکن بود جوابهایی بدهد که من طاقت شنیدنش را نداشتم . پس دیگر پرسش نکردم .

جمعه ۳ دسامبر

خاطرات فراموش‌نشده‌ی را چگونه می‌توانستم از حافظه خود

بیرون کنم؟ چطور می‌توانستم در مورد آنها بیطرف بمانم؟ دو سال پیش به‌ویترین مغازه‌ای نظر افکندم و او گفت:

— پس یک مایوی یک‌تیکه برای خود بخر.

من می‌دانستم چرا او نمی‌خواهد مایوی دو تیکه بخرم. چون شکم زیاد صاف و کوچک نبود و اغلب لوسین مسخره‌ام می‌کرد و می‌گفت اگر کنار دریا ویا در استخر مایو بپوشم، شکم برآمده است و همه خیال می‌کنند بازدار هستم.

موریس در جواب او می‌گفت:

— مگر چه عیبی دارد؟ چه کسی را از بزرگی شکم آزار می‌دهد. وقتی یک نفر شکمش بزرگ شد نباید تا سن پیری از نعمت آب دریا و حمام آفتاب محروم بماند.

من هم علاقه زیادی به دریا و آفتاب داشتم، و عقیده او را می‌پسندیدم و فکر می‌کردم چه اشکالی دارد به مردم چه مربوط که شکم من بزرگ است؟

ولی وقتی موریس در آن روز گفت مایوی یک‌تیکه بخرم، فهمیدم برای آنست که دختران زیبا و خوش‌اندام مرا مسخره نکنند و به همین جهت مایو نخریدم.

و بعد از این حادثه هم باز ما بر سر موضوع‌های مختلف اختلاف عقیده و سلیقه پیدا کردیم. یک‌شب "تالبو و کوتوربه" شام خانه‌ما دعوت داشتند و تالبو در مورد پیشرفت کار پزشکی موریس به‌او تبریک گفت و شوهرم مثل شاگرد مدرسه‌ها از ستایش دوستش به‌خود بالید و من از این حرکت شوهرم ناراحت شدم، زیرا از تالبو و چاپلوسیه‌هایش خوشم نمی‌آمد. بخصوص وقتی او درباره یکی دیگر از همکارانش به موریس گفت: "او مرد ارزنده‌ای است" بیشتر حرص گرفت و پس از رفتنش به موریس گفتم:

— ممکن است تالبو در آینده نزدیکی درباره تو هم اینطور
اظهار نظر کند و بگوید: "موریس مرد ارزنده‌ای است" و این برای
تو شانس و افتخاری خواهد بود.

موریس بخشم آمد و خیلی سرزنشم کرد که چرا نسبت به‌کار و
پیشرفت او علاقه نشان نمی‌دهم و بی‌تفاوتم. و بقدری درصدايش
کینه و بیزاری موج میزد که خون در رگهایم منجمد شد و گفتم:
— چه قدر حرف زدنت خصمانه است!

موریس با بی‌حوصلگی گفت:

— حرف احمقانه زن! ...

بعد اضافه کرد که حرفهایش از روی دشمنی و خیلی جدی نیست
و مثل همیشه بدون قصد بدی جواب داده است، ولی من حس کردم
دست سرد مرگ بدنم را لمس نموده است. من نسبت به‌کار کردن
او در خارج خانه حسودی می‌کردم.

و باید قبول می‌کردم که اظهار نظرش درباره رفتار من غلط نبود.
در مدت ده سال من تجربه‌ای در اطراف کار موریس کردم و آن
رابطه پزشکی با بیمار بود. در این مورد با او همکاری می‌کردم و حتی
به او پیشنهاد هم می‌دادم و ابراز عقیده می‌نمودم. و این همکاری
که برای من خیلی ارزش داشت از طرف موریس با آغوش باز پذیرفته
نگردید و درحقیقت این رشته را گسست و اقرار می‌کنم که بعد از
آن دیگر بعنوان گواه بیطرف و بی‌تفاوت در کار و پیشه‌اش بودم و
از دور پیشرفت‌ش را تماشا می‌کردم. او خود مرا از تلاش بازداشت و
دل‌سرد ساخت چون من به سرنوشت بشر و تندرستی و بهداشت
انسان علاقه‌مند بودم نه تحقیق در علم پزشکی.

علاوه بر این نمی‌توانستم وانمود کنم که از پیشرفت‌های شوهرم
در تحقیق و جست‌وجوی دانش پزشکی خیلی مسرور و مشغوفم، ولی

اینکه موریس مرا متهم می‌کرد که هیچ به‌کارش توجه ندارم ، درست نبود .

موریس خودش اغلب از صداقت من خوشش می‌آمد و این اخلاق را می‌ستود ، ولی از وقتی نوئیلی با او آشنا گردید خوی و رفتارش دگرگون شد و پی‌درپی از من ایراد می‌گرفت و سرزنش می‌نمود . همه‌چیز در سر من می‌جوکید و نمی‌دانستم کی هستم در صورتیکه سابق خود را خوب می‌شناختم حالا درست به‌عکس شده است . نه خود را می‌شناسم و نه موریس را .

یکشنبه ۵ دسامبر

وقتی برای کسی حادثه‌ای مانند حادثه عاشقانه موریس و نوئیلی پیش بیاید به‌نظر ساده و تحمل‌پذیر می‌آید ، ولی اگر خود انسان گرفتار چنین اتفاقی شده باشد آنقدر پیریشان و شوریده و سرگردان می‌گردد که تصورش غیرممکن است .

شبها موریس به‌خانه نوئیلی می‌رود . من هم می‌ترسم بخوابم و هم هراس دارم نخوابم .

چشم به‌تخت‌خواب تهی و خالی کنارم می‌افتد . ملافه و روانداز سرد و صاف زیر دستهایم افتاده‌اند و مثل آدمهایی هستند که روح و جان ندارند . قرص خواب‌آور می‌خورم تا هیچ نفهمم و محکوم به خواب شوم . گاه نیز غرق روئیا هستم . و اغلب در دامن روئیاها از شدت درد و رنج و بدبختی و تیره‌روزی بیهوش می‌افتم . خواب می‌بینم که فلج شده‌ام و زیر دست و پا و نظر موریس با قیافه افسرده و ملول بدون هیچ حرکتی خوابیده‌ام و تسلیم او هستم . درانتظارم که او شتابزده بسویم آید ، ولی او با بی‌اعتنائی و بی‌تفاوتی نگاهی به‌من می‌نماید و دور می‌شود . در عالم روئیا مثل کسی که از خواب بیدار می‌شود متوجه تاریکی اطرافم می‌شوم و می‌فهمم شب است .

در راهرو هستم . بنظرم بیش از پیش راهرو تنگ می آید . نفسم تنگ می گردد بطوریکه نمی توانم نفس بکشم . کم کم مجبور می شوم روی زمین بخزم . و بقدری آنجا شکنجه می بینم که از نفس می افتم و از پای درمی آیم .

نالهای بلند می کنم . و موریس را آهسته صدا می زنم . اشک از چشمهایم فرو می ریزد و ازخلال اشکها او را بنام می خوانم . هرشب او را صدا می کنم . موریس حالا را صدا نمی زنم . موریس دیگر یعنی موریس گذشته و سابق را صدا می کنم که دوستم داشت . بعضی وقتها از خود می پرسم که آیا بهتر نبود او می مرد؟ می گفتم مرگ تنها بدبختی بدون علاج است . اگر او بگلی ترکم می گفت بهبود می یافتم . مرگ گرچه هراس انگیز است ، ولی حادثه ای است که برای همه اتفاق می افتد و اجتناب ناپذیر است و چاره ای ندارد . اما جدائی و متارکه دشوار است و تحمل ناپذیر . چون انسان امیدوار است که باز محبوب را ببیند و می داند او بگلی نبود نشده است و جای دیگر و با کس دیگر بسر می برد و خوش است یا رنج می برد .

و این چیزها در زمان جدائی برای کسی که دوست می دارد و تنها مانده است تحمل ناپذیر است و قابل تصور نیست . از اینها گذشته اگر او می مرد من می دانستم او کیست و خود را نیز می دانستم کی هستم .

من هیچ نمی دانم . زندگی پشت سرم مثل زمین که هنگام زلزله دهان باز می کند ، همه چیز را خراب کرده و از میان برده است ، بطوری همه چیز پشت سرم نابود گشته است که مانند مردم زلزله زده هراسان فرار می کنم چون می دانم بازگشت امکان ندارد . خانه و قریه و سراسر دره و کوهپایه ناپدید شده اند و اثری از آنها نیست . و اگر هم انسان پس از زمین لرزه و از میان رفتن آبادی و خانه و

زندگی نمیرد و جان سالم بدر برد تازه می بیند دیگر هیچ جاندارد و همه چیزهایی که خاطرات شیرین گذشته اش را در آغوش داشتند دیگر وجود ندارند . من هم درست حال یک آدم زلزله زده را داشتم . آنقدر فرسوده و درهم شکسته بودم که صبح اگر زن خدمتکارم ساعت ده نمی آمد از خواب بیدار نمی شدم و از روی تخت خواب پائین نمی آمدم و تا پایان روز آنجا اسیر پندارها و رؤیاهای تاریک و وحشت آفرین بودم . و هرروز اینطور در خواب و خیال غرق می شدم و تا غروب اگر موریس برای ناهار خانه نمی آمد مانند کسانی که فلج شده اند از جای نمی توانستم حرکت کنم و شور زندگی و شوق و هیجان حرکت کردن و کار انجام دادن و خوش بسربردن در نهادم خفه شده بود . خدمتکارم متوجه شد که حال خوب نیست و با گله مندی پرسید :

— چیزی نخوردید ؟

اصرار کرد و من برای آنکه رفع تکلیف کرده باشم و او را راضی نمایم یک کم نان تست کرده خوردم . ولی لقمه از گلویم پائین نمی رفت . از خود می پرسیدم :

— موریس چرا دیگر مرا دوست نمی دارد ؟ باید فهمید پس چرا سابق دوستم می داشت ؟ بطور معمول آدم از خود این پرسش را می کند . اگر هم مغرور و خودپرست نباشد ، باز نمی تواند در مواقع عادی چنین پرسشهایی از خود بکند . فقط می شد گفت سابق او مرا دوست داشت و حالا ندارد . و این من بودم که بطور استثناء هنوز او را دوست می داشتم و مرور زمان نتوانسته بود عشق را از دلم بیرون کند و یا علاقه ام را نسبت به شوهر و زندگی مشترکمان کم نماید . و به همین سبب هیچگاه به فکر تنوع پرستی و سرگرمی های خارج از زندگی زناشویی نبودم و تکیه گاه عاطفی جست و جو نمی کردم . شاید آدم فوق العاده احمقی بودم . یادم می آید وقتی وقتی کوچک

بودم فیلمی دیدم . زنی که شوهرش به عشقش خیانت کرده بود به دیدن معشوقه شوهر خود رفت و گفت : " برای شما این رابطه عاشقانه یک سرگرمی و هوس زودگذر است ، ولی من او را دوست دارم . "

و معشوقه هوسران شوهر آن زن همسر را بجای خود به وعده گاه فرستاد . در تاریکی اتاق شوهر آن زن بجای معشوقه خیالی همسرش را در آغوش گرفت و با هیجان و علاقه شدید با او عشقبازی و راز و نیازها کرد . و صبح فهمید چه اتفاقی افتاده است و شرمسار گردید .

گرچه تهیه کننده آن فیلم کهنه و صامت هدفش از ساختن آن فیلم خنداندن و تفریح تماشاگران بود و درحقیقت یک فیلم طنزآمیز و کمدی بشمار می آمد ، ولی خیلی مرا تحت تاثیر قرار داد . هنوز لباس بلند و زیبایی آن زن را پیش چشم خیال می بینم .

اندیشیدم که من هم بروم و با نوئیلی حرف بزنم . ولی بی فایده بود زیرا او پاسخ می داد که نسبت به موریس علاقه عمیق و جدی دارد و عشقش یک هوس بشمار نمی آید ، و از مرد دلخواهش دست برنخواهد برداشت . اما میان دوست داشتن او و من خیلی تفاوت وجود دارد . وقتی من او را دوست داشتم و باهم ازدواج کردیم ، موریس ۲۳ سال داشت و زندگی و آینده اش مبهم بود و نمی شد به هیچ چیز تکیه کرد و اعتماد نمود و حتی من بخاطر زندگی با او و خانه داری و بچه داری نتوانستم کاری در خارج بگیرم و از بهترین فرصت خود برای تامین آینده ام استفاده کنم . گرچه برای گذشتام دریغ نمی خورم و پشیمان نیستم که هموقتم را صرف زندگی مشترک زناشویی و آموزش و پرورش دخترانم کرده ام .

دوشنبه ۶ دسامبر

نه با کولت و نه با دیانا و نه با ایزابل دلم نمی خواست درددل کنم . به همین جهت بنا به پیشنهاد ایزابل تصمیم گرفتم یکروز

بعد از ظهر با خانم "ماری لامبر" که روانپزشک و متخصص بیماری زنان بود ملاقات و مصاحبه کنم ، شاید گره‌ای از کارم بگشاید و مشکلات و دشواریهای زندگی زناشویی و مسائل پیچیده دنیای درون آشفته و روح سرگشته و آرزوده و قلب شکسته و عواطف درهم کوبیده‌ام را روشن سازد .

پس از آنکه مدتی گفت‌وگو کردیم معلوم شد من خودم درست سرگذشتم را نمی‌دانم و نمی‌توانم خاطرات گذشته‌ام را بخوبی برای دیگری تعریف کنم . گاه همه خاطرات را از حفظ می‌دانم و زمانی همه چیز فراموشم می‌گردد .

سرانجام به او پیشنهاد کردم که خلاصه خاطرات گذشته‌ام را بنویسم و به او بدهم . من هم آزمایش کردم و حافظه‌ام را به کار انداختم .

من چون پدرم پزشک بود خیال می‌کردم دانش پزشکی یکی از چیزهای بسیار زیباست ، ولی در ابتدای زندگی زناشویی با شوهرم خیلی از این کار به وحشت افتادم و دست‌وپایم را گم کردم و گیج و حیران شدم .

موریس پزشک نواحی اطراف شهر و خارج بود و وقتی نگاه افسرده‌اش را می‌دیدم متاثر می‌شدم . یکدیگر را دوست می‌داشتیم . دیوانه‌وار عاشق هم بودیم . عشق با عقل و منطق . عشق کامل و واقعی . او خیلی بی‌انصافی کرد که روز پیش گفت من نگذاشتم او "انترن" شود . آن زمان و حتی بعد از ازدواج او تصمیم‌های مربوط به کارش را خودش می‌گرفت و من هیچ دخالت نداشتم . از روزگار تحصیلی او می‌خواست مثل یک آدم بالغ و مستقل باشد و ازدواج کند و خانواده تشکیل بدهد .

عهد و پیمان ، در مورد وفاداری بیشتر از طرف او پیشنهاد شد

و هم او بود که علاقه داشت نسبت به یکدیگر وفادار باشیم و به عشق هم خیانت نکنیم ، زیرا مادرش از پدر او جدا شده بود و این طلاق و متارکه پدر و مادر روی جوان حساس اثر زیادی گذاشته و او را به ادامه زندگی زناشویی و پایداری و وفاداری زن و مرد نسبت به تعهد زندگی مشترک بسیار علاقه مند ساخته بود .

ما در تابستان سال ۴۶ ازدواج کردیم . و ابتدای زندگی زناشویی ، مصادف با جشن "آزادی" و پایان اشغال پاریس بود . موریس مجذوب پزشکی اجتماعی شده بود . کاری در "سیمکا" پیدا کرد . و از درمان کارگران خشنود می شد و به کارش عشق می ورزید .

پس از جنگ اخلاقیش عوض شد و ناامیدی بر دل و احساسش سایه افکند . از کار در "سیمکا" خسته و کسل گردید . کتوریه دوست او پیشنهاد کرد برود در "پلی کلینیک" تالبو و با گروه پزشکی او کار کند و تخصص بگیرد . مادام لامبر در این قسمت سرگذشت از من پرسید که آیا با شوهرم در مورد این تصمیم زیاد مبارزه و مخالفت کردم یا نه . ولی من ظرف مدت ده سال نتوانستم در این باره تصمیم قطعی بگیرم و از صمیم قلب با کار جدیدش موافق باشم . با این وصف فکر نمی کنم علت دوست نداشتن شوهرم مخالفت با انتخاب کارش باشد ، زیرا او تصمیم خود را گرفت و به کار در آزمایشگاه تالبو ادامه داد . آیا چه رابطه ای میان کار او و احساس و عواطفش بود و تغییر کردن کار و پیشه اش در احساس و عواطف او تغییری حاصل نموده بود ؟ باز خانم لامبر از من پرسید که آیا شوهرم هیچ وقت از من در این مورد گله ای کرده است و اعترافی نموده است ؟ آه ! چه مشاجره ها در این مورد کرده ایم و چقدر جنگ اعصاب داشته ایم ! ولی با این حال هرگز خیلی سخت از یکدیگر نرنجیدیم و دست کم من از او زیاد کدورت پیدا نکردم و آزرده نشدم .

و اما درباره زندگی سکسی و روابط جنسی و عاشقانه میان من و شوهرم درست نمی‌دانم در چه شرایط و چهوقت او حرارت و گرمی و شوق و هیجانش را از دست داد. و اینکه کدامیک از ما سردی نشان داد و از عشقبازی خسته بنظر رسید؟ ابتدا من در اثر سردی و بی‌تفاوتی او ناراحت و آزرده شدم و رفتم تا با "کیلان" دلباخته قدیم خود سرگرم شوم. امکان دارد سردمزاجی من او را ناامید و سرد ساخته باشد، ولی فکر می‌کنم این حال من در درجه دوم اهمیت قرار دارد، زیرا او قبل از سردمزاجیم با زنان دیگر عشقبازی کرده بود.

و نوعی از همه آنان بیشتر او را اسیر هوس نمود. و من ناراحتم که چرا او نوعی را برای رقابت کلی با من انتخاب کرده است؟ اگر او خیلی زیبا و جوان و باهوش بود باز می‌توانستم خود را قانع کنم و بفهمم حق داشته است معشوقه‌اش را از همه‌حیث برتر از من بدانم.

به‌ماری لامبر روانشناس و مشاور خود گفتم:

— آن زن سی‌وهشت سال دارد و زیاد خوشگل و جذاب نیست و بسیار سطحی و ظاهرساز است. پس چرا شوهرم او را به‌من ترجیح داده و معشوقه خویش ساخته است؟ اطمینان دارم که از همه‌حیث از او برتر و ارزنده‌تر هستم.

خانم لامبر لیخندی زد و جواب داد:

— مسئله سر این جریان نیست.

گفتم که مسئله بر سر این است که او دنبال تازگی رفته است و شاید بدن آن زن وسوسه‌انگیزتر و شاداب‌تر از من است، مگر نوعی چه به‌مورس می‌دهد که من نمی‌توانم بدهم؟

— هیچگاه نمی‌شود فهمید دیگران چه چیز را دوست دارند و به

چه عاشق می‌شوند .

اما برخلاف گفته خانم لامبر من عقیده دارم که علت اصلی سرد شدن او از زندگی زناشویی بیشتر این است که من و او تعلق خاطر عمیقی بهم داشتیم و داریم و هر دو سالها احساس مسئولیت در مورد زندگی مشترکمان کرده‌ایم . کوشیده‌ایم از همه‌جانب بهم تعلق داشته باشیم و عهد و پیمان خود را محترم شمیریم . در صورتی که موریس و نوئیلی نسبت بهم مسئولیتی حس نمی‌کنند و هر دو آزادانه با یکدیگر رابطه عاشقانه دارند و وقتی نوئیلی دور از موریس است می‌تواند با مردان دیگر رابطه عاشقانه داشته باشد و موریس نیز آزاد است که همسرش را دوست داشته باشد و با هر زن دیگری هم میل داشت معاشره کند . در نتیجه رابطه من با موریس از ابتدا ویرانگر و آشفته و بهم‌ریختنی نبود و همین یکنواختی و تکرار و ادامه داشتن زندگی مشترک و مسئولیت اداره خانواده و گرفتار و فاداری بودن و هر شب و هر روز در خانه معین و با همسر و فرزندان بسر بردن برای او خسته‌کننده و ملال‌آور و یکنواخت گردید و برخلاف عهد و پیمان زندگی، زناشویی و صمیمیت و یگانگی را از هم پاشید و ویران کرد .

و از همه این مسائل مهمتر برای من ریاکاری موریس بود و نگفتن حقیقت در مدت هشت سال زندگی . اگر او زودتر نقاب از چهره واقعی خویش برداشته بود من در مدت ده سال کاری برای خود پیدا کرده بودم و اکنون سرگرمی داشتم و اینقدر تنها نمی‌ماندم و اطرافم را تهی نمی‌یافتم .

وقتی این مطالب را به خانم لامبر گفتم شوکه شد و کمی متاثر گردید ، زیرا فهمید من غافلگیر شده‌ام و هیچ آماده برای جدائی از شوهرم نیستم و تنهایی و تهی بودن زندگی خیلی برایم گران

تمام می‌شود. من و مادام لامبر پس از قدری گفت‌وگو نتیجه گرفتیم که موریس به‌این علت سکوت کرده است و مدتها با دروغ به‌زندگی زناشویی ادامه داده که می‌خواسته است تکلیف تحصیل فرزندانش روشن گردد و دخترانش سر و سامانی پیدا کنند، به‌همین دلیل من پشیمان شدم که خیال شوهرم را از بابت دخترانم راحت ساختم. این رفتار موریس بیشتر بی‌انصافی و بی‌عدالتی بشمار می‌رفت زیرا او وقتی می‌خواست مرا ترک گوید و تنها گذارد که دخترانم نیز مرا ترک کرده‌اند و در کنارم نیستند.

غیرممکن است بتوانم تحمل کنم و بپذیرم که مردی با این همه خودپرستی را سالها دوست داشته‌ام. از خود حیرت می‌کنم که چطور به‌چنین مردی عشق می‌ورزیدم؟

من بطور مسلم داوری درستی نمی‌کنم، زیرا خانم لامبر گفت: "در مورد جدائی و طلاق همیشه زنان طوری حرف می‌زنند که نمی‌شود علت اصلی و رشد اختلاف در زندگی زناشویی را پیدا کرد، زیرا این مسئله: "راز مردانه" است نه "اسرار زنانه" و باید دید شوهر چه می‌گوید و دلیل اختلاف و بهم خوردن زندگی زناشویی را چه می‌داند."

من به‌او پیشنهاد کردم که با "موریس" ملاقات و مصاحبه کند، ولی رد کرد. گرچه من به‌خانم لامبر و موریس اعتماد داشتم ولی گویا آن خانم کمی در این مورد تردید داشت، لوسین خوب می‌توانست مرا در این بن‌بست راهنمایی کند، اما بدبختانه در پاریس نبود و با نامه هم نمی‌شد درست درددل کرد و راهنمایی شد.

پنجشنبه ۹ دسامبر

وقتی می‌رفتم خانه کوتوریه که زیاد از منزل نوئیلی دور نیست بگمانم اتومبیل موریس را آنجا دیدم ولی چون دقت کردم متوجه

شدم که اتومبیل او نیست، هر بار من اتومبیلی بزرگ سبز تیره با سقف خاکستری و تودوزی سرخ می بینم می پندارم متعلق به شوهرم است. و بی اختیار به خود می گویم: "اتومبیل ما" ولی حالا دیگر این جمله معنی خود را از دست داده است. زیرا من و موریس زندگیمان از هم پاشیده گشته است و وجه مشترکی نمی توانیم داشته باشیم. من در اضطرابم. سابق همیشه می دانستم او کجاست و چکار می کند. اما حالا او هیچ معلوم نیست کجاست. فقط امکان دارد هر جا اتومبیلش پارک شده خودش هم آنجا باشد.

همین که کوتوریه مرا دید دست وپایش را گم کرد و زبانش لکنت پیدا نمود. پنداشته بود که من می خواهم در مورد روابط عاشقانه شوهرم با نوئیلی از او پرسش کنم، ولی به او فهماندم چنین قصدی ندارم و فقط خیال دارم نظرش را در مورد مردها و سلیقه و ذوق و پسندشان و طرز دوست داشتن و عشق ورزیدن آنان پرسش کنم.

به عقیده کوتوریه یک مرد اگر چهارده سال نسبت به همسرش وفادار بماند خیلی استثنائی و نایاب است، زیرا اغلب یک مرد پس از مدت کوتاهی از همسر خویش سیر می شود و هوس تنوع و تازگی پیدا خواهد کرد.

درباره دروغ گفتن هم منظور او خیلی طبیعی بوده است، چون وقتی شوهری میل ندارد زندگی زناشویی و آشیانه فرزندانش از هم بپاشد، مجبور است دروغ بگوید. بطور کلی مردها بیشتر از زنان تنوع پرست و تغییر پذیرند. و اگر دروغ می گویند و رابطه عاشقانه خود را پنهان می دارند مقصود بدی ندارند و نمی خواهند موجب رنج و غم همسر خود شوند. اگر در حال خشم و عصبانیت مرد حرفی می زند بطور مثال می گوید دیگر دوست ندارم و نمی خواهم با تو زندگی کنم باید بدانید جدی نیست و تصمیم نگرفته است و در اثر

هیجان بیهوده‌گوئی کرده است و از روی فکر سخن نگفته است .
باتوجه به حرفهای گوتوریه من نتیجه گرفتم که موريس هنوز
دوستم دارد، زیرا یک مرد می‌تواند دو زن را با دو شیوه و سلیقه
مختلف دوست بدارد .

بدبختانه همه رابطه عاشقانه موريس را با نوئیلی یک موضوع
ساده و معمولی می‌پندارند و همیشه وقتی مسئله‌ای برای دیگران
اهمیت ندارد، با بی‌توجهی درباره‌اش داوری می‌کنند . اما من
درست بعکس هستم . همه چیز را از دید گسترده‌تر می‌نگرم و داوری
کردنم طوری است که به‌کار همه می‌خورد نه فقط به‌کار خودم .

در یک مجله هفتگی خواندم که زنی مانند من از خیانت شوهرش
ناراحت بود و جواب دریافت نموده بود که صبر کند و همه چیز تغییر
خواهد کرد . این راهنمایی مرا قدری تسلی داد ، ولی درعوض در
خانه دیانا کتاب ستاره‌شناسی را ورق زدم و دیدم ستاره من و موريس
هیچ باهم متناسب نیست . از دیانا پرسیدم آیا خبر ندارد ستاره
نوئیلی با موريس مناسب است یا نه ؟ او جواب درست و جالبی نداد ،
ولی نظر آن زن را گفت که هیچ خیال ندارد دست از شوهرم بردارد
و موريس نیز به‌او قول داده است نسبت به عهد و پیمان‌ش وفادار
بماند .

بنظر می‌رسید موريس مرا شایسته خود نمی‌داند و او را برای
این کار برگزیده است . وقتی دیانا این جمله را که شوهرم مرا لایق
نمی‌داند گفت خیلی عصبانی شدم . و اندیشیدم که او بیگمان از
من پیش معشوقه خود شکایت کرده است و گفته : "تو به‌کار و پیشام
توجه داری " نه موريس چنین حرفی به نوئیلی نزده است . من باور
نمی‌کنم . . .

من خیلی دلم می‌خواست بدانم مردها چه چیز در نوئیلی

می‌بینند .

دیانا ایده خوبی به من داد . او عقیده داشت ما سه نفر خط‌های خود را بدهیم به‌خط شناس تا روح و اندیشه و احساس و اخلاق و رفتار ما را بسنجد و ببیند کدامیک از ما دونه‌رزن بیشتر با موریس متناسب است .

آدرس خط شناس را دیانا با یکی از نامه‌های نوئیلی که پیش خود داشت به من داد و من هم یکی از نامه‌های موریس را پیوست کردم و با نمونه خط خود برای خط شناس فرستادم و جواب فوری خواستم .

شنبه ۱۱

من از اظهارنظر خط شناس گرفتار شکنجه و اضطراب شدم . او خط موریس را بهترین خط دانست و روح و اندیشه او را ستود . در کار نیرومند و بااستقامت است ، خوب تحصیل کرده و باهوش است ، احساس لطیفی دارد ، هم غرور و هم تردید دارد ، بظاهر بدون پرده‌پوشی و صریح است ، ولی درباطن آدم خوددار و رازداری است . در من صفات خوبی دیده بود . تعادل روحی و نشاط دارم ، با صداقت و دلسوز دیگرانم ، درضمن علاقه شدیدی ابراز می‌کنم و از نظر عاطفی زیاده‌طلبم و همین اخلاق برای اطرافیانم قدری سنگین است و نمی‌توانند زیاد مرا تحمل کنند . و این خوی و رفتارم باعث اعتراض موریس می‌شود و می‌گوید تو مهاجم و زیاده‌طلب و پرتوقع هستی .

من خود می‌دانم که این اخلاق در من هست ، ولی همیشه کوشیده‌ام کمتر مزاحم باشم و موریس را در کار و زندگی آزاد بگذارم ، درباره دخترانم نیز اغلب خواست آنان را محترم شمرده‌ام و زیاد به سلیقه و عقیده آندو حمله نکرده‌ام .

چهبسا دوست داشتم به آزمایشگاه موریس بروم و جلوی خود را گرفتم . و هروقت نامه‌ای می‌خواند از او فاصله می‌گرفتم تا نپندارد می‌خواهم سر از کارش در بیاورم .

گویا خط‌شناسی تمایلات انسان را بیشتر بیان می‌کند تا اخلاق و رفتار را . در اختلافی که من و موریس پیدا کردیم او با خشم به من حمله کرد و گفت دوستم ندارد . به همین سبب من نظر خط‌شناسی را زیاد قبول ندارم . زیرا بفرض من زن حساس و حسود و پرتوقع و ستیزه‌جویی باشم ، دلیل نمی‌شود که شوهرم نوئیلی را به من ترجیح بدهد .

اما در مورد نوئیلی گفته بود جاه‌طلب است . میل دارد بدرخشد . پرحرات و حساس است . بسیار باهوش و شیرین‌زبان است . من ادعا ندارم زن فوق‌العاده‌ای هستم ، ولی نوئیلی هم بقدری ظاهر ساز است که نمی‌تواند از من برتر باشد . گذشته از همه اینها خط‌شناسی علم درست و دانش کاملی بشمار نمی‌آید .

رنج می‌برم . مردم مرا چگونه می‌پندارند؟ بطور کلی من کی هستم؟ آیا کمتر از آنچه تصور می‌کنم بیهوش و بی‌استعدادم؟ این پرسش بیهوده‌ای است که از خود می‌کنم . هیچکس جرئت ندارد خود را احق بداند . از کجا می‌شود فهمید کسی احق است یا نه؟ همه کسانی که من خیال می‌کنم ابله هستند خود را هوشیار می‌دانند و خردمند ، به همین جهت است که زنان همیشه دوست دارند از تن و بدن و اندام و زیبایی چهره آنان تعریف و تمجید بکنند نه هوش و استعداد و دانش و خرد و هنرشان .

من همیشه حرفی که می‌شنوم زود می‌فهمم و هرچه می‌خوانم درک می‌کنم ولی این کار را شتابزده انجام می‌دهم و شاید بعلت شتاب آنطور که باید به‌دقت حرفها را گوش نمی‌دهم و کتابها را

نمی‌خوانم . به همین علت نوئیلی که بیشتر در گوش دادن حرفهای موریس دقت نشان می‌دهد و در اطراف سخنانش توضیح می‌خواهد و بحث می‌کند ، بظاهر از من باهوش‌تر و فهمیده‌تر بنظر می‌آید .

شنبه عصر

دیانا تلفنی به من خبر داد که نوئیلی با ژاک والن ناشر بزرگ ارتباط عاشقانه برقرار کرده است . و همسر ژاک والن به دوست دیانا این راز را گفته است و او؟ نامه‌های عاشقانه شوهرش را با آن زن کشف کرده است و از نوئیلی بسیار بیزار است و کینه او را به دل دارد .

چطور می‌توانستم این خبر را به موریس بدهم ؟ او از عشق نوئیلی مطمئن است و خیال می‌کند آن زن فرشته‌ای است که از آسمان به زمین افتاده است . و اگر این راز را با او در میان بگذارم ، فقط باور نخواهد کرد و بس . لازم بود دلیل و مدرک کافی برای اثبات این موضوع داشته باشم ، من نمی‌توانستم بروم پیش خانم والن که نمی‌شناختم و از او توضیح بخواهم و نامه‌ها را ببینم . والن بسیار ثروتمند است . و اگر قرار باشد نوئیلی یکی از این دومرد را انتخاب کند ، بطور مسلم والن برنده خواهد گردید .

ولی شرط نوئیلی طلاق دادن همسرش خواهد بود . چقدر حادثه تحریک‌کننده است ! . . . اگر این حادثه وقوع یافته باشد ، من کمتر رنج خواهم برد . یک زن دیگر هم پیدا شده است که درباره رقیب من بگوید : اگر بتوانم از او بیزار باشم کمتر رنج می‌برم و من می‌اندیشم که به او احترام نمی‌گذارم و حقیرش می‌دانم . به همین دلیل کمتر رنج می‌برم .

یکشنبه ۱۲

من نتیجه سنجش خط‌شناسی را به یزابیل دوستم نشان دادم .

او عقیده به خط‌شناسی ندارد ، ولی با این‌وصف زیاده‌طلبی عاطفی
ما را که او اظهار نظر کرده بود پذیرفت و گفت موریس حق داشته
است در این مورد از تو گله‌مند باشد و من باید بدانم که بیش از
اندازه از دیگران توقع دارم و اضافه کرد :

— بطور مسلم تو چون زیاد در اطراف دیگران و زندگی آنان
فکر می‌کنی ، خودت نیز غرق در زندگی و نظرات آنان می‌شوی .

ولی عشق و دوستی برنامه‌های دیگری هستند که حالت استثنائی
بوجود می‌آورند و نمی‌شود درباره آنها اظهار عقیده درستی کرد و
داوری نمود .

— ولی آیا من برای کسانی که زیاد توقع از آنان دارم تحمل—
ناپذیر هستم ؟

— برای کسانی که نمی‌توانند توقع زیاد شما را تحمل کنند ،
بی‌گمان مشکل است اخلاق تغییرپذیر و زیاده‌طلبی را بپذیرند و
ناراحت نشوند .

من از او خواهش کردم مرا درست بسنجد و عقیده‌اش را در
باره‌ام بگوید .

او خندید و گفت :

— درحقیقت من ترا نمی‌توانم بسنجم . درست عیوبت را نمی‌بینم
من دوست تو هستم و همان‌طور که هستی و اینجا وجود داری ترا
پذیرفته‌ام و او نتیجه گرفت که وقتی خطر از جانب کسی ما را تهدید
نمی‌کند ، ما از او خوشمان می‌آید و عقیده‌ای درباره رفتار و گفتارش
نداریم و با موشکافی او را زیر ذره‌بین نمی‌گذاریم ، به همین سبب
در مورد من هم او دوست دارد با من دوست باشد و از من خوشش
می‌آید و دیگر نمی‌تواند در اطراف چیزهای خیلی خصوصی زندگیم
فکر کند و بس .

از او پرسیدم :

— آیا با صداقت می‌توانید بگوئید که من باهوش هستم ؟

— بدون شک تو باهوشی ، مگر وقتی که چنین پرسشی از من می‌کنی .

اگر ما هر دو احق باشیم هریک دیگری را باهوش می‌پندارد . آنوقت

این موضوع چه چیز را می‌رساند ؟

ایزابل در پایان به من گفت که فقط تازگی و تنوع است که موریس

را به طرف نوئیلی کشانده است . و هجده ماه زندگی عاشقانه با زن

دیگر برای شوهرم تازگی داشته است .

دوشنبه ۱۳

من به گرداب وحشت‌انگیز غم فرو افتاده‌ام . وقتی آدم اندوهگین

است دلش نمی‌خواهد به هیچ کار دست بزند . حتی آدم دست و

دلش به کار خوش بودن هم نمی‌رود و از شادی کام نمی‌گیرد و لذت

نمی‌برد .

از خواب که بیدار می‌شوم حال صفحه گذاشتن و موسیقی گوش

دادن ندارم . به سینما هم نمی‌روم ، خرید تازه نمی‌کنم ، تا خدمتکارم

بباید از خواب بیدار نمی‌شوم . جای را که می‌آورد با بی میلی می‌نوشم

و یک‌تکه نان توست شده می‌خورم که او راضی شود و بدینگونه یک

روز دیگر را هم پشت سر می‌نهم و به پایان می‌رسانم . . .

صدای زنگ بلند شد . یک پسر بچه دسته بزرگی گل یاس و سرخ

به آغوشم سپرد و رفت . چند کلمه روی کارت ویزیت نوشته شده و

به دسته گل چسبیده بود : " سال نو مبارک ، موریس . "

همین که در را از پشت بستم و داخل آپارتمان شدم به گریه

افتادم . نگذاشتم زیاد به هیجان بیایم و متاثر شوم و فکر و خیال

تاریک به سرم راه دهم و کینه به دل بگیرم . ولی این گلها که نشانه

روزگار خوش گذشته و عشق از دست رفته‌ام بود هر نوع استقامت و

پایداری مرا از میان می برد .

نزدیک ساعت یک بعداز نیمه شب صدای چرخیدن کلید را در قفل شنیدم . از ترس به لرزه افتادم . نمی دانم چرا هراسان شده بودم . هم احساس خوشی داشتم و هم دلهره و اضطراب و ترس (همان حالی را داشتم که وقتی پدرم در کلینیک در بستر مرگ بود پیدا کردم) وقتی در فشار داده شد بیشتر ترسیدم و نگران شدم . دلم سخت تپیدن گرفت . موریس شتابزده به کنارم آمد . به رویم لبخند زد و در آغوشم گرفت و گفت :

— عزیزم سال نو مبارک .

سرم را روی شانهاش نهادم و گریستم . آرام و بیصدا اشک ریختم . او موهایم را نوازش داد و گفت :

— گریه نکن . من نمی خواهم تو بدبخت باشی و ناراحت . من خیلی به تو دلبسته ام .

— تو گفتی چند سال است که دیگر دوستم نداری .

— نه ، بیهوده گفتم ، من به تو دلبسته ام و علاقه دارم .

— ولی دیگر با عشق مرا دوست نمی داری .

— عشق چندین نوع است .

هر دوروی لبه تخت خواب نشستیم و حرف زدیم . من با او همانطور که با ایزابل و مادام لامیر صحبت کردم ، سخن گفتم . با اعتماد و دوستانه . مثل آنکه حرفهای من درباره زندگی خصوصی ما دونفر نبود و درباره اشکالات زندگی دیگران صحبت می کردیم . باز از او در مورد سکوتش در مدت هشت سال پرسیدم . جواب داد :

— تو می گفتی اگر روزی بفهمی من با دیگری رابطه عاشقانه دارم

از شدت غم و اندوه خواهی مرد ، به همین جهت من صلاح دانستم در این مورد سکوت کنم .

— تو خود این ایده را به من دادی و می‌گفتی نمی‌توانی درباره خیانت تصور کنی و خیلی از این موضوع هراس داری .
— تصور خیانت برایم هراس‌انگیز بود ، به همین مناسبت ساکت ماندم . می‌خواستم تو بدون رنج و غم مثل وقتی که خیانت درکار نبود ، بسربری و بنظرم درزندگی ما یک‌نوع افسون و جادو وجود پیدا کرده بود . و گذشته از این من شرمسار بودم .
من گفتم تو امسال تصمیم گرفتی حقیقت را به من بگوئی ، ولی باز نگفتی و رابطه عاشقانه‌ات را با نوئیلی پرده‌پوشی کردی .
— برای اینکه دروغ گفته بودم شرم داشتم دیگر حقیقت را آشکار کنم .

موریس با اندوه نگاهی عمیق به من کرد و با آن نگاه بنظر رسید می‌خواهد همه اندیشه‌های خود را نشانم دهد و بفهماند که هنوز بیگناه و مهربان چون گذشته است . من گفتم :
— بزرگترین اشتباهت این بود که مرا درآغوش اعتماد خواب کردی . و حالا من در چهل و چهار سالگی با دست خالی و بدون هنر و پیشه و کار و تکیه‌گاهی جز تو باید بسر برم . اگر در این هشت سال برای خود پیشه و هنری یا کار خوبی دست‌وپا کرده بودم وضع نامطلوبی که برایم پیش آمده بود آسان‌تر تحمل می‌کردم .
موریس گفت :

— ولی مونیگ ، من هفت سال پیش خیلی به تو اصرار کردم بروی در "مجله پزشکی" کار کنی و می‌توانستی آنجا پیشرفت کنی و موقعیت و مقام خوبی کسب نمائی و خودت قبول نکردی و نخواستی .
من هیچ یاد این پیشنهاد موریس نبودم ، زیرا در آن هنگام بقدری دور شدن از خانه و زندگی و فرزندان و شوهرم برایم ناگوار و طاقت‌فرسا بود که دلم نمی‌خواست یک‌لحظه بیرون از خانه کار

کنم . به همین دلیل جواب دادم :

– تمام روز را دور از خانه و بچه‌های خود گذراندن برای ماهی
صدهزار فرانک برایم بی‌معنی بود و حاضر نمی‌شدم این سعادت را
به هیچ قیمت بفروشم .

– بله ، تو این جواب را به من دادی ، ولی یادم است که من
خیلی اصرار داشتم تو آن کار را بپذیری و فرصت را از دست ندهی .
– اگر تو مقصود اصلی و حقیقی خودت را گفته بودی ، بدون
شک پیشنهادات را قبول می‌کردم . بله ، اگر تو می‌گفتی که دیگر من
برایت همه چیز نیستم و بهتر است میان ما کم‌کم فاصله ایجاد شود
بی‌درنگ دنبال کار می‌رفتم

– من بار دیگر هم به تو پیشنهاد کردم بروی در مؤزن کار کنی
و باز قبول نکردی و پیشنهادم را نپذیرفتی .

– در آن زمان عشق تو برایم کافی بود .

– هنوز وقت هست و دیر نشده است . حالا هم می‌توانم برایت
کاری پیدا کنم .

– خیال می‌کنی اگر کاری پیدا کنی می‌توانم دلخوش باشم ؟
اگر در این هشت سال کار کرده بودم حالا به جایی رسیده بودم ،
ولی دیگر با کار کردن برای چه کسی می‌خواهم آینده‌ای بسازم ؟

خیلی در اطراف کار کردن با هم حرف زدیم . فکر می‌کنم او
می‌خواست وجدان خود را راحت کند ، به همین سبب می‌کوشید
خدمتی برایم انجام دهد ، ولی من زیر بار نرفتم و نخواستم وجدانش
آسوده گردد .

من باز رفتم به سراغ گفت‌وگو درباره حرفهای اول دسامبر و او
مردد ماند . لبخند زد . شرح داد . که گرچه من فداکار و خوب و
وظیفه‌شناس بودم ، ولی گاهی این صفات کافی برای سعادت‌مند زیستن

زن و شوهر نیست و بطور استثناء ممکن است که از این فداکاری و خوبی یکنواخت و بدون هیجان و تنوع و تغییرناپذیر خسته و ملول شود. من آنقدر به گذشته وفادار بودم که کوچکترین تخلف و عهد شکنی را گناهی بزرگ و نابخشودنی و جنایت می پنداشتم. و فراموشی را نمی توانستم دلیل وفانکردن به عهد بدانم. بنظر من وقتی زن یا شوهر تغییر سلیقه یا عقیده می دادند محکوم بودند. ولی چرا موریس باید به من کینه داشته باشد؟ خوب می دانم که در این ده سال او از من رنجیدگی داشت. ما خیلی باهم بحث و جدل می کردیم. اما هرچه بود سرانجام او هرکار دلش خواست کرد و مخالفت‌های من اثری در تصمیم و رفتن بسوی هدف‌هایش نداشت. و گذشته از این من گذشت می کردم و به او حق می دادم که درست رفتار کرده است. و حتی در مورد ازدواج آیا او می اندیشید که من به این کار وادارش ساختم؟ هیچ چنین چیزی نبود. ما با هم در این مورد تصمیم گرفتیم.

به او گفتم:

— تو مرا سرزنش کردی که چرا نسبت به کارت علاقه نشان

نمی دهم؟

— کمی از این حیث متاسفم. راست است. ولی من بیشتر از این جهت متاسفم که تو وانمود می کنی به کارم علاقه داری، برای اینکه من خوشم بیاید. وگرنه درحقیقت هیچ توجه و علاقه‌ای به کار و پیشه‌ام نداری.

بگذری طرز حرف زدنش تشویق کننده بود که من جرئت کردم

بپرسم:

— تو از من بخاطر کولت و لوسین رنجیدی. آندو ترا غافل

کردند و تو مرا مسئول دانستی.

— به چه حق می توانستم ترا مسئول غفلت خود بدانم و وانگهی
چطور غافل شدم ؟

— پس چرا آنقدر باکینه و بیزاری با من حرف زدی ؟
— آه ! در بعضی وقتها آدم آنقدر ناراحت و اندوهگین است
که می خواهد به هر طریق تلافی کند و من بجای سرزنش کردن خودم
به تو بی جهت اعتراض کردم و ناراحت کردم .
— با این حال تو مرا مثل سابق دوست نمی داری . درست است
که به من دلبستگی داری ، ولی دیگر عشق بیست سال پیش وجود
ندارد .

— برای تو هم عشق بیست سال پیش وجود ندارد . در بیست
سال پیش من عشق را دوست داشتم و ترا هم دوست می داشتم ،
ولی همه آن هیجانها و احساس و اندیشه ها تغییر کرده اند و به همین
جهت علاقه و دوست داشتن ما هم خواه و ناخواه تغییر پذیرفته
است . برای من حرف زدن یا موریس مثل یک دوست صمیمی و یکدل
شیرین بود . اشکالات را بدون جنگ اعصاب حل می کردیم و درست
و نادرست را از هم تفکیک می نمودیم و هیچ اختلاف زیاد و ناآرامی
میان ما بوجود نیامد . من گمان می کردم نوئیلی در میان ما نیست .
چه تصور باطلی ! . . . در نتیجه همه گفت و گوهای ما بی حاصل ماند .
برای هر چیز نام دیگری انتخاب شد ، ولی در اصل چیزی تغییر نکرد .
من هیچ چیز دریافتم و فرا نگرفتم . گذشته مبهم و تاریک همچنان
بجای ماند و آینده نیز نامعلوم .

سه شنبه ۱۴

دیشب خواستم گفت و گوی فریبنده بعد از ظهر را دوباره آغاز
کنم . ولی موریس کار داشت و پس از شام مدتی کار کرد و وقتی از

- کار دست کشید خسته بود و می‌خواست بخوابد و به من گفت :
- امروز بعد از ظهر با اندازه کافی حرف زدیم و دیگر چیزی نداریم بگوئیم . من صبح زود می‌خواهم از خواب بیدار شوم .
- ما نتیجه‌ای از حرفهای خودمان نگرفتیم .
- دیگر چه چیز می‌خواستی برایت بگویم ؟
- من می‌خواستم یک چیز را بدانم . تو آئینده ما را چطور می‌بینی ؟
- او چند لحظه خاموش ماند . چون در بن بست قرارش داده بودم و سرانجام گفت :
- من هم نمی‌خواهم ترا از دست بدهم و هم علاقه دارم با نوعی رابطه داشته باشم . در مورد باقی چیزها زیاد سخت نمی‌گیرم .
- او حاضر به این زندگی هست که تو با دوزن بسر ببری ؟
- او مجبور است قبول کند .
- بله ، همانطور که من مجبور هستم به زندگی با تو ادامه دهم .
- اما وقتی فکر می‌کنم درباره حرف آتشب تو که در "کلوب ۱۶" گفתי :
- هیچ چیز میان ما تغییر نکرده است ، خون در رگهایم بجوش می‌آید .
- من چنین حرفی نزدم .
- یادت رفته است . ما داشتیم می‌رقصیدیم و تو گفتی : هیچ چیز تغییر نکرده است . و من حرفت را باور کردم .
- مونیك ، این تو بودی که گفتی : اصل این است که هیچ چیز میان ما تغییر نکرده است . و من هیچ مخالفت با حرفت نکردم و ساکت ماندم . غیرممکن بود در آن لحظه انسان برود به عمق حرفها و درست درباره آنها اظهار عقیده کند .
- تو چنین حرفی زدی و من خوب یادم است .
- تو خیلی مشروب خورده بودی و تصور کردی من چنین حرفی زده‌ام . من دیگر دنبال حرفم را نگرفتم چون اهمیت نداشت . اصل

آن بود که نمی‌خواست دست از رابطه با نوئیلی بکشد. من این مطلب را از دهان او شنیدم و باورم نمی‌شد. بطور ناگهانی به‌او گفتم که خیال دارم برای ورزشهای زمستانی با او نروم مسافرت. در مورد این تصمیم زیاد فکر کردم و عاقبت عزم کردم که از رفتن چشم‌پوشم. سابقاً "رفتن به کوهستان را دوست داشتم بویژه با او. اما حالا او را با چنین حالی در آغوش طبیعت دیدن برایم یکنوع شکنجه بشمار می‌آمد. اگر می‌رفتم به کوهستان و بعد از چند روز باز می‌گشتم و جای خود را به نوئیلی می‌سپردم، خیلی ناراحت می‌شدم. اگر هم من بعد از نوئیلی می‌رفتم باز نمی‌توانستم قیافه گرفتن و ملول از جدائی بودن شوهرم را تحمل کنم و بجای تفریح و ورزش خود را در دوزخ می‌پنداشتم. و او چهره افسرده و اندوهبار مرا با صورت آرایش‌کرده و شاد و خندان او مقایسه می‌کرد و بدتر از من بیزار می‌گردید و از دوری محبوبه‌اش رنج می‌برد و در نتیجه پس از مسافرت ممکن بود بکلی از من دل برگیرد و به فکر رهایی از زندگی با من بیافتد. بنابراین به‌او گفتم:

— ده‌روزی را که به‌او قول داده‌ای برو کوهستان، برو و برگرد...
این نخستین بار بود که من تصمیم تازه‌ای گرفتم و به‌او پیشنهاد کردم بجای رفتن با من با نوئیلی بروم. به همین سبب او از کوره دررفت و با ناراحتی گفت:

— من دوست دارم با تو به کوهستان بروم. ما روزهای خوبی را با هم در آغوش کوهستان و دامان کوهساران پربرف گذرانده‌ایم.
— بله، درست است.

— تو نمی‌خواهی امسال زمستان اسکی بازی کنی؟
— می‌دانی که در حال حاضر اسکی بازی برای من لذت زیادی نخواهد داشت و ممکن است بدتر بر شکنجه و رنجم بیافزاید.

مورین دلیل آورد که بهتر است بروم مسافرت و در دامان کوهستان اسکی بازی کنم . و اصرار زیادی کرد . خیلی قیافه اش درهم شد وقتی من تصمیم گرفتم همراهش بروم . اندوه روزانه ام برای او عادت شده بود ، ولی چشم پوشیدن از اسکی که ورزش مورد علاقه ام بود ، خیلی او را پشیمان و ناراحت ساخت . (او مدتی آرام و قرار نداشت و حتی قرص خواب آور خورد تا بتواند بخوابد . وجدانش ناآسوده بود و از اینکه نمی توانست دست از نوعیسی بکشد و با بی پروائی و بیشرمی به رابطه عاشقانه با او ادامه دهد پشیمان بود .)
گرچه او خیلی اصرار کرد ولی من تسلیم نشدم . در پایان او خسته و کوفته و با چشمان خواب آلوده به بستر رفت و با سختی خوابید .

چهارشنبه ۱۵

من قطره های بارانی را که هم اکنون بر سطح شیشه ضرب می گیرند ، نگاه می کنم . آنها بطور مرتب و بانظم و ترتیب روی شیشه نمی ریزند ، بلکه عده ای پیرامون یکدیگر می دوند و عده دیگر به هر سو می پرند و مثل کسانی هستند که دنبال چیزی می گردند . من بنظرم می رسد که هیچ کار ندارم . در این لحظه از کار بافتنی خسته ام و نه می توانم مطالعه کنم و نه صفحه بگذارم و به موسیقی گوش دهم و نه حوصله آشنیزی دارم . عشق مورین به هر لحظه از زندگی من ارزش می داد . اکنون همه چیز تهی بنظر می آید . همه لحظه ها تو خالی هستند .

روز پیش از مادام لایبر متخصص بیماریهای زنان و روانشناس پرسیدم که آیا من ، باهوش هستم یا نه ؟

نگاه روشنش را به نگاهم آویخت و جواب داد :

— شما خیلی باهوش هستید .

من گفتم :

— یک " ولی " در میان هست .

— هوش انسان اگر بدون کار و بی حرکت بماند و جنب و جوش نداشته باشد، تپاه می شود و از کار باز خواهد ماند. شما باید بگذارید شوهرتان برایتان کاری پیدا کند.

— نوع کاری که من بتوانم انجام دهم نمی تواند برای درمان روح و عواطف درهم شکسته ام سودمند باشد.

— از هیچ چیز نمی شود مطمئن بود.

امروز صبح دهنم روشن گردید و دریافتم که همه این حوادث تقصیر من است. بزرگترین اشتباهم این بوده است که از گذشتن زمان غافل بوده ام. زمان سپری می شد و من اسیر ایده آل داشتن یک شوهر ایده آل بودم. بجای آنکه انگیزه هیجانهای جنسی در زندگی زناشویی باشم، مبهوت و خیره بوسیله خاطرات شبهای سابق و غرق گذشته بودم. تصور می کردم اندام و تن و بدن سی سالگی را هنوز دارم. بجای آنکه از جسم خود نگهداری و مراقبت کنم و دست از ورزش بردارم و به آرایشگاه و موءسسه زیبایی بروم، و نگذارم به پوستم آسیب برسد. هیچ به فکر مطالعه و غنی کردن حافظه و بالا بردن سطح معنویات خویش نبودم و به خود می گفتم: وقتی بچه ها بزرگ شوند و مرا تنها بگذارند، فرصت دارم به این نوع کارها برسم. بله، دختر دانشجویی که موریس ابتدا با او عشق ورزید و ازدواج کرد، بکلی با زنی که حالا دارد با او بسر می برد متفاوت بود. به همین جهت من می پنداشتم خانواده برای موریس کافی است و من بطور کامل او را تصاحب کرده ام او از آن من است. روی هم رفته من از همه چیز برای خوشنودی او استفاده می کردم. ولی او پیوسته در تغییر بود و بویزه پای بند و وفادار نبود. اگر من او را آزاد می گذاشتم و از آزادی خویش چشم می پوشیدم شاید نوعی ملی هیچ امتیازی نمی توانست داشته باشد و در این مبارزه شکست

می خورد .

من می خواستم با هر دشواری و مشکلی روبرو شوم . به مادام لامبر گفتم : می خواهم همه چیز را بطور صریح با موریس در میان بگذارم و تکلیف را یکسره کنم . و سعی کردم قدری بیشتر مطالعه کنم و نوار بگذارم و بکوشم به هر تدبیر چندکیلو از وزن کم کنم و بهتر لباس بپوشم . از سکوت و خاموشی دوری گزینم و با آزادی بیشتری با موریس حرف بزنم .

مادام لامبر بدون خوشحالی و خوشنودی حرفهایم را گوش داد و پرسید کدامیک از ما یعنی من و موریس باعث بارداری دوم شدیم ؟ من جواب دادم : هردو ، گرچه من در مورد تقویم و حساب روز و ماه اشتباه کردم ، ولی نمی شود گفت هیچ آدمی اشتباه نمی کند و من بطور عمد این اشتباه را نکردم . آیا من برای نگهداشتن و از میان نبردن و سقط نکردنش اصرار کردم ؟ نه ! ... آیا من علاقه نداشتم او را نگهدارم ؟ باز هم نه ! ... تصمیم بخودی خود گرفته شد . گرچه تصمیم بنظر ناراحت کننده آمد و موریس کینه به دل گرفت ولی من بقول ایزابل پیش خود استدلال کردم که اگر او میل نداشت ، ازدواج نمی کردیم . او در همه موارد همین اخلاق را داشت . با هیجان چیزی را می خواست و همین که هیجان تمام می شد نسبت به کسی که انگیزه آن تمایل شده بود کینه به دل می گرفت .

در حقیقت مادام لامبر هم مرا کمی عصبانی می کرد . به این دلیل مرا عصبانی می کرد که پرسشهایش اغلب درباره چیزهایی بود که من درست نمی دانستم . مادام لامبر به من پیشنهاد کرد که حرف خود را درباره نرفتن به مسافرت زمستانی پس بگیرم بشرطی که بعداً " اگر رفتم با او به کوهستان ناخشنودی و ناشادی خود را نشان ندهم و او را از کارش پشیمان نسازم . وقتی به موریس گفتم که

درباره مسافرت اشتباه کردم ، موریس حرفم را قطع کرد و گفت :
— تو نباید خود را سرزنش کنی . بهتر است درباره گذشته حرف
نزنیم .

— من جز گذشته چه دارم ؟

سکوت سنگین همیشگی .

درست است که من جز گذشته هیچ ندارم ، ولی دیگر سعادت و
غرور بصورت معامی درآمده است . من می خواستم حقیقت را از
وجود موریس بیرون بکشم . ولی آیا کسی می تواند به خود ببالد و
بگوید حافظه بسیار خوبی دارد ؟ من خود بسیار فراموش کرده ام .
و خیلی چیزها را به اشتباه بیساده آورده ام . مثل اینکه نمی دانستم
من یا موریس کدامیک گفتیم : هیچ چیز میان ما تغییر نکرده است .
من در دفتر روزانه یادداشت خود نوشتم او این حرف را زد . شاید
برای این چنین نوشته بودم که دلم می خواست این حرف را باور
دارم .

وقتی کولت ازدواج احمقانه ای کرد ، گرچه موریس بظاهر زیاد
خشنود و عصبانی نیامد ، ولی درباطن کینه مرا به دل گرفت ، که
چرا گذاشتم دخترمان احمقانه ازدواج کند . او عقیده داشت که من
نباید بگذارم او برای سرنوشت آینده اش فکری نکند و خود را به
آب و آتش بزند . و اسیر هوس و تمایلات جوانی بشود . و مرا مسئول
همه این حوادث و بدبختیهای دانست . بویزه رفتن لوسین هم برای
او ضربه سختی بشمار می رفت و می گفت : " برای فرار از دست تو لوسین
رفت " می دانم که او چنین فکر می کند . آیا تا چه اندازه این داوری
صحیح است ؟ آیا اگر لوسین مادری سهل انگار و بی تفاوت و بدون
هیجان داشت به زندگی خانوادگی علاقه مند می شد ؟ با این حال
من می اندیشیدم که در سال پیش لوسین حالش بهتر بود و چون

می‌خواست برود کمتر عصبی و ملول می‌گردید. من نمی‌دانم که در مورد آموزش و پرورش دخترانم سهل‌انگاری کرده‌ام یا نه؟ همه زندگی من یک شکست بوده است. نمی‌توانم این را باور کنم. ولی وقتی شک می‌آید آشفتگی و گیجی مرا اسیر می‌سازد!...

آیا موریس به سبب ترحم با من بسر می‌برد؟ در آن صورت باید به او بگویم برود دنبال کارش. دلم نمی‌آید این کار را بکنم و او را از خود برانم. اگر او در کنارم بماند شاید نوئیلی ناامید گردد و عاقبت والن را بر او ترجیح دهد یا دیگری را، یا دست‌کم وجدانش بیدار شود و بفهد من و موریس برای هم آفریده شده‌ایم. چیزی که مرا خسته می‌کند اخلاق موریس است. او از یک طرف می‌خواهد نسبت به نوئیلی شریف و بی‌آزار باشد و هم میل دارد مرا ناخرسند و نومید نسازد. آیا او از اینکه من در ناامیدی بسر می‌برم ناراحت نیست؟ او اکنون فراموش کرده است که من کی بودم و چرا دوستم داشته است.

پنجشنبه ۱۶

باز مارگریت دختر بی‌سرپرست که در یکی از کانونهای تربیتی بسر می‌برد گرفتار بحران سختی شد. کسی نتوانست مددکارش باشد و حفظش کند. او با دختر ولگرد و دیوانه‌خوئی فرار کرد. آندو بی‌گمان می‌روند به راه لغزش و خطا و دزدی و کارهای خلاف قانون. خیلی موجب تأسف است. هیچ چیز دیگر مرا متاثر نمی‌کند.

جمعه ۱۷

باز دیشب دوباره آندو را باهم دیدم. من اطراف "سال ۲۰۰۰" بدون هدف قدم می‌زدم. اغلب آندو می‌روند آنجا. هر دو از اتومبیل پیاده شدند. موریس زیر بازویش را گرفته بود. هر دو می‌خندیدند. در خانه هم او قیافه درهمی دارد. خنده‌هایش ساختگی و اجباری

است. می‌گوید: "کارم آسان نیست". به من که می‌رسد اظهار دلتنگی می‌کند و اغلب در فکر محبوبه خویش است و خنده‌های او و بیخیالیش دلم می‌خواهد نوئیلی را بیازارم و ناراحت کنم. می‌دانم او زن هوسباز و بیدادگری است. به من دینی ندارد، ولی اخلاقش اینطور است. و بطور غیر عمد سبب رنج و شکنجه‌ام می‌گردد.

به‌دیانا گفتم مرا با دوست خانم والن که حرفهای او را درباره رابطه عاشقانه نوئیلی با شوهرش شنیده است روبرو کند.

وقتی به‌دیانا گفتم که می‌خواهم با دوستش درباره رابطه عاشقانه نوئیلی با شوهر خانم والن تماس بگیرم ناراحت شد و گفت مطمئن نیست زنی که با شوهر خانم والن رابطه دارد نوئیلی باشد، زیرا خانم والن فقط فهمیده است که محبوبه شوهرش وکیل دادگستری است و امکان دارد آن زن نوئیلی نباشد و یکی دیگر از وکلای دادگستری باشد. به‌ر صورت من می‌دانستم که دیانا دروغ می‌گوید زیرا او میل ندارد سر و صدا راه بیاندازد و نوئیلی برایش پاپوشی درست کند، ولی هرچه می‌خواستم او را وادار کنم در این کار ترس را کنار بگذارد موفق نشدم و او با قیافه حق بجانب گفت که مقصودش یاری کردن به‌او بوده است ولی دوستش حاضر نیست بیشتر از این چیزی بگوید. و اینطور که من احساس کردم همه دوستان می‌خواهند به‌بهترین وضعی به من کمک کنند، ولی درحقیقت کاری از دستشان بر نمی‌آید.

یکشنبه ۱۹

هر بار که من کولت را می‌بینم با پرسشهای خود ناراحتش می‌کنم بطوریکه اشک به چشمش می‌آید و می‌گوید:

— من هیچوقت احساس نکرده‌ام که تو برایم اسباب‌چینی کنی و آزارم دهی یا با عقیده‌ام مخالفت نمایی. اما لوسین را نمی‌دانم

چون ما با هم زیاد صمیمی نبودیم . و اغلب ما را انتقاد می‌کرد و درباره رفتارمان داوری می‌نمود و خیال می‌کرد خیلی عاقل و هوشیار است . و به عقیده من فکر او درباره ما اهمیت ندارد در نتیجه معلوم شد که کولت زیاد با من مخالف نیست و از زندگی خود راضی بنظر می‌رسد و عقیده ندارد که من باعث بدبختیش شده‌ام . درباره شوهرش "ژان پیر" پرسیدم و گفت گرچه فرصت ندارد موزیک گوش کند و کتاب بخواند ، ولی روی هم‌رفته شوهرش مرد مسخره‌ای نیست و آزارش نمی‌دهد .

من باید اقرار کنم که دلم می‌خواست او ثروتمند و فعال و دارای مقام اجتماعی می‌شد ، ولی بی‌اختیار و بطور ناخودآگاه راه را در زندگی انتخاب کرد و شوهرداری و ازدواج و زندگی خانوادگی را ترجیح داد .

یکشنبه شب

موریس برای جبران کردن فداکاری و گذشت من در مورد نرفتن به سفر زمستانی و چشم پوشیدن از اسکی بازی ، خواست مرا خوشحال سازد ، بهمین جهت قرار گذاشت شبی را باهم در بیرون شام بخوریم و بخوبی بگذرانیم .

من سعی کردم ترشروئی نکنم و خود را خشنود و شاد نشان بدهم .

یکشنبه ۲۶ دسامبر

بهتر است بگویم شادی و خوشی مرا آزرده ساخت . امیدوارم موریس متوجه ناراحتی من نشده باشد . او یک میز در "کلوب ۴۶" رزرو کرده بود . شام عالی و آتراکسیون جالب بود . کوشید هم پول زیادی خرج کند و هم خوب و مهربان باشد ، لباس زیبایی پوشیدم و خود را خندان نشان دادم . ولی نگرانی و دلهره حیرت‌انگیزی

داشتم . همه زن و شوهرها خوش لباس و برازنده و آرایش کرده و خندان و بسیار شیک بودند . مردها باوقار سیگار می کشیدند و مشروب می نوشیدند و بطرز محبت آمیزی با زنان خود حرف می زدند .

در سالهای پیش اگر به اینطور جاها می رفتم چون من به زندگی زناشویی خود مان اعتماد داشتم بنظرم می آید که همه زن و شوهرها مثل ما باهم صمیمی و سعادت مندند ، ولی آن شب احساس می کردم همه آنها ظاهرسازی می کنند و بیگمان در زندگی خصوصی خود بطور کامل خوشبخت نیستند . هر لحظه می دیدم که زندگی همه ما شباهت زیادی به سراب دارد . موریس گرچه به بدن من جوش خورده بود و باهم بسر می بردیم ، ولی روح و اندیشه و احساس ما درحقیقت از یکدیگر متفاوت و جدا گشته بود . او شوهرم بشمار می آمد ، همانطور که کولت دخترم بود ، اما در زندگی عاطفی ، ما باهم مثل بیگانگان بودیم . و هیچ وجه اشتراکی نداشتیم . رابطه ما قطع نشدنی بود ، ولی عواطف و احساس از هم فاصله داشت و علاقه و عشقهای گذشته بنظر فراموش شده می آمدند . بین ما دونفر هیچ رابطه عاشقانه و هیجان آفرینی وجود نداشت . می خواستم فریاد بزنم و بگویم :

"همه چیز ساختگی است ! مسخره بازی است ! فقط باهم مشروب خوردن که زندگی مشترک نیست !"

وقتی به خانه بازگشتم موریس مرا بوسید و گفت :

— شب خوبی بود ، اینطور نیست ؟

او خوشنود بنظر می رسید . من گفتم : بله ، بطور مسلم شب

خوبی بود ! ...

۳۱ دسامبر قرار بود پیش ایزابل شب زنده داری کنیم .

اول ژانویه

من نمی بایست از اخلاق خوب و مهربانی موریس زیاد خوشحال

باشم ، زیرا او بخاطر آنکه ده روز می خواست با نوئیلی به مسافرت برود و خوش بگذرانند ، از من دلجوئی می کرد . ولی با این وصف من حرفی نداشتم اگر به بهای فداکاری و گذشتم می توانستم شادی و مهربانی و خوشرفتاری شوهرم را بخرم . وقتی رقتیم خانه ایزابل باز بصورت زن و شوهر درآمدیم . چند زن و شوهر دیگر هم با ما بودند . ایزابل و شوهرش شارل و کوتوریه و کولت با شوهرش ژان پیر چند صفحه جاز عالی گذاشتند . رقص و میگساری شروع شد . من زیاد مشروب خوردم . برای نخستین بار مست شدم و نمی دانم چه مدت درعالم مستی شاد و خوش بودم .

ولی پس از ساعتی یک مرتبه به خود آمدم و احساس کردم دارم از نوئیلی تقلید می کنم . و می خواهم برخلاف حقیقت خود را خوش و سرحال نشان بدهم و میان جمع بدرخشم . اما موریس متشنج و عصبی بود و توجه زیادی به من نداشت . ایزابل را کناری کشیدم و مدتی با او حرف زدم . قرار شد به نوئیلی تلفن بزنند تا ببینند چکار می کند و چطور راضی شده موریس را تنها بگذارد . ولی نوئیلی نبود و آنشب را با دخترش می گذرانند . من از خشم دیوانه شدم . فهمیدم چرا موریس حاضر شد با من و کولت و شوهرش در خانه ایزابل شب زنده داری کند . معلوم شد نوئیلی به او اینطور دستور داده بود . چون خودش می خواست برود پیش دختر و شوهر سابقش ، به موریس اجازه داد یکی دوشب مرا فریب دهد و سرگرم و دلخوش سازد . از شدت خشم داشتم خفه می شدم . میل داشتم موریس را از خانه بیرون کنم و تکلیفم را با او یکسره نمایم . با شدت به او حمله کردم و اعتراض نمودم . جواب داد نوئیلی بعلت آنکه موریس می خواسته است با من شب زنده داری کند رفته پیش دخترش . من با صدای بلند اعتراض کردم و گفتم :

— نه، من خوب یادم است. او همیشه شبهای تعطیل و جشن می‌رود پیش دخترش و خانه شوهر سابقش.

— او چهار روز بیشتر نخواهد ماند.

— در هر صورت شما دونفر، باهم این برنامه را درست کردید.

— معلوم است که ما باهم در مورد امشب حرف زدیم. زنها در هر حال راضی و خرسند نیستند. می‌خواهند چیزی را که از دیگری جدا کرده‌اند خود با خشم و شدت بچنگ آورند. و فقط هدفشان پیروز شدن است و بدست آوردن چیزی که می‌خواهند.

آن دونفر، باهم تصمیم گرفتند چندروز من دلخوش و سرگرم باشم. و همین موضوع تمام خوشیهای این چندروز را برای من تبدیل به تلخگامی و رنج و اندوه ساخت. اگر نوئیلی دلش نمی‌خواست موریس این چندروز را با من بگذرانند بدون شک شوهرم تسلیم می‌شد و می‌کوشید او را خرسند نماید. پس من همیشه تابع تمایلات و خواستههای آن زن هستم. اگر لطف کند و اجازه دهد شوهرم مدتی را با من خواهد گذراند، ولی اگر بدجنسی نشان دهد و او بگوید حق نداری شبی را با من خارج از خانه بگذرانی، بی‌گمان موریس جرات مخالفت ندارد و تسلیم خواهد گشت.

آندو فردا شب بسوی کورشول حرکت خواهند کرد. موریس بجای آنکه سه هفته به مسافرت زمستانی برود، قرار است پانزده روز برود. او این موضوع را دلیل فداکاری خودش می‌داند، چون او هم به ورزش اسکی علاقه زیادی دارد، ولی نتیجه اینست که پنج روز بیشتر با نوئیلی خواهد بود، زیرا آنوقت می‌خواست دهر روز با او و دهر روز با من بگذرانند، و وقتی من قرار شد با او به سفر بروم، فقط پانزده روز با نوئیلی مسافرت خواهد کرد. و من دهر روز در کنار شوهرم نیستم و تنها باید بسر برم. آن زن چندین شب و روز را با موریس

خوش خواهد گذراند. بی‌گمان هنگامی که شوهرم از سفر شیرین و پرخاطره با معشوقه طنزش بازگردد به من خواهد گفت که همه چیز میان ما تمام شده است. من آنوقت دیگر کاری نمی‌توانم بکنم جز آنکه غرق بهت و حیرت شوم و از غصه و رنج و اندوه آب شوم. این هم که زیاد برای او اهمیت ندارد. اما من نمی‌خواهم بمیرم و دل‌بستگی او هم نسبت به‌نوئیلی از میان نخواهد رفت.

۱۵ ژانویه

یا باید شام یک‌جعبه کنسرو را باز کنم و بخورم، یا بروم حمام کنم. ولی هیچیک از این کارها را نکردم و سرگشته و بی‌هدف در اندیشه‌های پریشان غرق گشتم و دور خود چرخیدم.

اگر می‌توانستم بنویسم این کار مرا سرگرم می‌ساخت و می‌توانستم از چنگال افکار تاریک و مزاحم بگریزم.

آیا چندروز می‌توانستم غذا نخورم؟ چندروز می‌توانستم حمام نگیرم؟

خدمتکار خود را مرخص کردم. خود را در خانه زندانی نمودم. دوبار زنگ در خانه را زدند و پاسخ ندادم. چندین بار زنگ تلفن به صدا درآمد و جواب ندادم. فقط هرشب ساعت هشت به تلفن موریس جواب می‌دادم. او هرشب تلفن می‌کرد. سر وقت و با صدای لرزان که معلوم بود نگران و مضطرب است و می‌پرسید:

— امروز چکار کردی؟

من جواب می‌دادم به‌دیدن ایزابل و کولت و دیانا رفتم. و فیلمی هم در سینما تماشا کردم. باز می‌پرسید:

— امشب چکار می‌کنی؟

جواب می‌دادم که می‌روم پیش دیانا یا ایزابل و شاید هم به

تئاتر بروم . با اصرار می پرسید :

- حالت خوبست ؟ خوب می خوابی ؟

او را مطمئن می کردم و می پرسیدم که آیا در آنجا که هست برف زیادی وجود دارد؟ و او جواب می داد نه زیاد و عالی . و اضافه می کرد که هوا خیلی خوب و زیبا نیست . و کمی از طرز صحبت کردنش بوی حزن و اندوه و پشیمانی می آمد . می دانستم که چون گوشی تلفن را بگذارد شتابزده به یاری که نوعیلی در انتظارش نشسته است میرود و با او سرگرم میگساری و خنده و راز و نیاز می گردد . و بی گمان تا پایان شب درباره حوادثی که در مدت روز برای آندورخ داده است حرف می زنند . ولی با این همه چه می توانستم بکنم .

این برنامه را خودم برای خودم درست کردم و راهی است که برگزیدم و باید بروم تا به پایان برسد .

خودم خواستم در این قفس تنها بجای مانم . نه از شب چیزی می فهمم و نه از روز .

وقتی خیلی حالم بد است یا نوشابه الکلی می نوشم و یا قرص مسکن و خواب آور می خورم . وزمانی که بهترم رمان پلیسی می خوانم . اگر از سکوت و خاموشی بجان بیایم و حوصله ام تنگ شود رادیو را باز می کنم و با دنیای خارج تماس می گیرم و موسیقی سرزمینهای دور را گوش می دهم . در هر جائی زیبایی و موسیقی ویژه ای و نمایشنامه های متفاوتی و لهجه ای و شادی و غمی و حوادث گوناگونی دارند و گرچه من از شنیدن همه آن صداها و آهنگها و سخنان مبهم و نامفهوم سرگرم می شوم ، ولی در ضمن حس می کنم که با آنها بیگانه هستم و همزبان و همدمی ندارم . و می فهمم تا چه اندازه تنها و بی یار و غمخوار مانده ام . اتاق را بوی سیگار پیر کرده است . من کثیف شده ام . رواندازها و تخت خواب نیز کثیف شده اند . آنجا

هم از پشت شیشه‌های کثیف تیره و تار و کثیف می‌نماید. این کثافت مثل صدفی است که مرا دربر گرفته است و نگهداشته است و نمی‌توانم هرگز از آن خارج شوم. خیلی ساده و آسان است که از جای حرکت کنم و کمی بلغزم و در نیستی سقوط کنم، و به جایی بروم که بازگشت ندارد. در کشوی میزم چیزی که بتواند مرا بسوی نیستی کشاند هست. ولی نمی‌خواهم. نمی‌خواهم! چهل و چهار سال خیلی برای مردن زود است، این نادرست و دور از عدالت است که من بمیرم! ... من نمی‌توانم زندگی کنم. و نمی‌خواهم بمیرم.

دوهفته در این دفتر خاطرات چیزی نوشتم، زیرا داشتم نوشته‌های گذشته را بازمی‌خواندم و مرور می‌کردم.

دیدم کلمات هیچ چیز را بیان نمی‌دارند. خشمها، کابوسها، ترسها و دلپره‌ها همه از خلال کلمات می‌گریزند. من چیزهایی را روی صفحه کاغذ آشکار می‌سازم ولی در وقتی که امیدوار یا ناامیدم. ولی خیلی مطالب هستند که در قالب کلام نمی‌کنجد و نمی‌توانم آنها را به هیچ طریقی آشکار سازم و روی کاغذ تصویر کنم. گذشته از این کلمات فریبکار و دروغگو هستند و آنطور که دلم می‌خواهد حق مطلب را ادا نمی‌کنند و حقیقت را نشان نمی‌دهند. در گفت و گو با موریس هم کلمات نتوانستند اشکال را حل کنند.

موریس مرا وادار کرد به او بگویم: "میان من و نوئیلی یکی را انتخاب کن" و او مجبور شد جواب بدهد: "من از نوئیلی دست نخواهم کشید."

آه! من نمی‌خواهم باز این برنامه تکرار شود. یک خط از این یادداشتها نیست که نشان ندهد یک تصحیح را یا یک دروغی را که آشکار گردیده است. اگر هم من به فکر نبودم سکوت او را بشکنم، به این دلیل بوده است که خواستم خودش سرانجام حقیقت را بگوید

و اقرار کند به خطایش.

نوئیلی پشت پرده این سکوت مدتها پنهان بود.

آری در همه این یادداشتها من درباره آنچه که روی کاغذ آورده‌ام و نوشته‌ام فکر کرده‌ام و درباره خلافتش نیز اندیشیده‌ام. و وقتی دوباره آنها را می‌خوانم، می‌فهمم بکلی از دست رفته‌ام، جمله‌هایی در این صفحه‌ها هستند که مرا از شرم سرخ می‌سازند: "من همیشه حقیقت را خواسته‌ام و اگر زمانی آنرا بدست آورده‌ام و از کشف حقیقت ناراحت شده‌ام، خودم خواستم اینطور بشود." آیا کسی می‌تواند تا این اندازه در مورد زندگی خصوصیش خود را فریب دهد؟

آیا همه مردم اینقدر درباره زندگی زناشویی خود غافل و کوردل هستند یا این من هستم که تا این اندازه نابینا بجای مانده‌ام؟ من به خود دروغ می‌گویم. به من دروغ گفته شده است. من به خود وعده می‌دادم که موریس به نوئیلی اهمیت زیادی نمی‌دهد و مرا برتر می‌داند، ولی می‌دانستم که این وعده و این تصور بطور کامل غلط است. من خودکارم را در دست گرفتم نه برای آنکه به گذشته بیاندیشم و بازگردم، بلکه برای آنکه زندگی کنونی خود را بطور گسترده‌ای تهی می‌دیدم و نیاز داشتم. و برای اینکه نشان بدهم که هنوز زنده هستم. گاهگاه من کنار پنجره‌ای می‌روم که یکروز صبح شنبه او را دیدم از من دور گردید. بنظرم آن لحظه‌ها بشکل ابدیت جلوه کردند. به خود می‌گفتم: "او دیگر باز نخواهد گشت" ولی زیاد مطمئن نبودم. این احساسی بود که از حوادث هیجان‌انگیز و شورآفرین گذشته و حدس زدن پیش‌آمدهای آینده بوجود آمده بود. او باز نگشت. زیرا آنکه آمد دیگر او نبود. یک مرد دیگر بود. و روزی رسید که فقط تصویر موهوم و خیالی او کنارم بجای ماند...

اتومبیلش را در پیاده‌رو پارک کرده بود. او اتومبیل خود را آنجا گذاشته و رفته بود. من از دیدن اتومبیل احساس می‌کردم موریس حضور دارد و حضورش برایم دلخوشی بشمار می‌آمد و گرچه نشان می‌داد که خودش نیست، اما باز یکنوع دلگرمی و امید برایم بود که یک‌وقت باز خواهد گشت و دست‌کم اتومبیل خود را خواهد برد. او اکنون رفته است، ولی وقتی اتومبیلش را ببرد، جاودانه خواهد رفت. من دیگر بدون او زندگی نخواهم داشت. اما باز دلم نمی‌خواهد بمیرم. پس در این‌صورت چکار باید بکنم؟

سر خود را به دیوار این بن‌بست می‌زنم. می‌اندیشم که من بیست سال یک آدم کثیف و خیانت‌پیشه را دوست داشته‌ام. اگر حقیقت را نمی‌دانستم بهتر بود چون حالا احساس می‌کنم من هم نیز آدم بیپه‌وده و مهملی هستم که چنین مردی را دوست داشتم و دوست می‌دارم.

با این همه، عشق واقعی بود و خیلی هم مستحکم. درست‌مثل حقیقت تباه‌نشدنی بود. فقط زمان می‌گذشت و من متأسفانه توجیهی به‌گذشت زمان نداشتم.

رودخانه زمان می‌گذشت و همراه آبها و امواج خود خیلی چیزها را می‌برد و از جمله عشق او نیز با امواج رودخانه زمان رفته بود و من بی‌خبر بودم. آه! چرا؟ امواج رودخانه زمان عشق و محبت مرا همراه نبردند؟

جعبه‌ای را که نامه‌های ما در آن نگهداری شده بود آوردم و نامه‌ها را یک‌یک گشودم و خواندم. جمله‌هایی را که موریس نوشته بود و من اغلب آنها را از حفظ بودم ده‌سال عمر داشتند. همین‌طور است خاطرات گذشته و عشق میان آنها که ده‌سال عمر کرده بودند. زیرا هم عشق او به‌من و هم خاطرات زیبای ده‌سال اول ازدواجمان

در ده سال دوم دیگر فرسوده و کهنه شده و از میان رفته بود .
گرچه از عشق و هیجان او دیگر نشانی دیده نمی شد ، ولی
همواره لبخند برب داشت و نگاهش بظاهر مهرآمیز می نمود (آه ! ...
کاش باز آن لبخند و نگاه را می توانستم ببینم !)
نامه های اخیرش مهرآمیز و شادی آفرین بودند ، ولی اغلب مثل
آنکه برای دخترانش نوشته بود ، چون اثری از عشق و علاقه به من
در آنها به چشم نمی خورد .

گاهگاه یک جمله گرمی بخش با محتوی معمولی در نامه ها به چشم
می خورد که آن هم معلوم بود برای خالی نبودن عریضه نوشته شده
است . اما نامه های خودم را با چشمان اشک آلود دوباره می خواندم .
نامه های آغاز عشق و شادگامی در جواب نامه های پرحرارت و
مهرآمیز موریس نوشته شده بودند .

ولی هرچه زمان می گذشت نامه های او سردتر و بی حرارت تر
می گردید و من بی درپی در نامه های خود از او درباره عشق و علاقه اش
می پرسیدم و می خواستم خود را بفریبم که مثل سابق و ابتدای آشنائی
دوستم دارد . و وقتی هم حدس می زدم عشقش بشدت گذشته نیست
زود فراموش می کردم و یادم می رفت و در خواب غفلت بسر می بردم .
من خیلی چیزها را فراموش کردم . یکروز هنگامی که او سرگرم آزمایش
بود من با بچه ها رفته بودیم موزن و از آنجا نامه ای به او نوشتم و
گله و شکوه کردم که چرا زود بزود برایم نامه نمی نویسد . موریس
جواب تندی به من داد . بقدری عصبانی شدم که ازجا جستم وتلفن
را برداشتم و به او تلفن زدم . عذرخواهی نمود و گفت نامه اش را
بسوزانم . من هم نامه را سوزاندم و باز همه چیز را از یاد بردم . آیا
با این فراموشکاری چه حوادثی را در زیر خاک دفن می کردم ؟ تصور
می کنم بیپسوده آن همه به شوهر خود اعتماد داشتم و بهتر بود

سرگذشت تاریک کنونی را آن زمان پیش بینی می کردم .

پس فردا

کولت بیچاره ! من به او دوبار تلفن زدم و خود را شاد نشان دادم که نگران نشود ، ولی درضمن دچار حیرت شده بود که چرا نمی روم او را ببینم و نمی گویم بیاید به دیدنم ، یکروز صدای زنگ در بشدت بلند شد و وقتی در آپارتمان را گشودم دیدم کولت با خشم و ناراحتی داخل گردید و نگاهی به اتاق درهم ریخته و قیافه رنگ پریده و آرایش نکرده ام نمود و گفت بروم حمام جلوی میز توالت و آرایش کنم و بعد جامه دانم را برداشت و لوازم ضروری و لباس خانهام را در آن نهاد و مرا برد خانه اش .

وقتی ژان پیر شوهرش از خانه خارج گردید من افتادم به جانش و سؤال پیچش کردم . و مدتی با هم گفت و گو کردیم و من به او گفتم چرا چندسال پیش پدرش را وادار نکرد بگذارد من کار بگیرم و او جواب داد که آن زمان عقلش به این چیزها نمی رسید . وانگهی نه من و نه پدرش به حرف او توجه نداشتیم و هرکار دلمان می خواست می کردیم .

احساس می کردم که دخترم نیز مثل موریس از دیدن موهای کم پشت و چهره لاغر و چشمهای گودافتاده ام ناراحت می شود . می اندیشیدم که آیا خیلی بدقیافه و زشت شده ام ؟ ولی در این هشت سال خیلی چیزها تغییر کرده اند . قیافه من هم شکسته گردیده است . یا من باید خیلی احمق باشم و یا اینکه بی گمان دیگر زیبایی هشت سال پیش را پیش موریس ندارم . ولی این حقیقتی است که هیچکس نمی تواند بپذیرد و هیچ زنی عادت ندارد این پرسش را از خود بکند .

۱۹ ژانویه

آیا باید باور داشت؟ آیا موریس پاداش خوبی در عوض اینکه آزادش گذاشتم تا با نوعی مدتی خوش باشد، به من خواهد داد؟ برای نخستین بار پس از چند هفته بدون کابوس خوابیدم. یک چیز در گلویم ازمیان رفته بود و دیگر بغض نداشتم و راحت نفس می کشیدم. آیا امید ازمیان رفته بود؟ نه، برعکس امیدوار بودم چون می دانستم موریس بازمی گردد. خانه را مرتب کردم. رفتم آرایشگاه و خود را آراستم. حتی مقداری گل خریدم و در اتاق نهادم. با این همه وقتی موریس داخل اتاق شد با حیرت پرسید:

— چرا قیافهات اینطور شده است؟

راست می گفت، من چهار کیلو لاغر شده بودم. من به کولت سوگند خوردم که به موریس نگویم او مرا با چه حالی به خانه اش برد. ولی اطمینان داشتم او در این مورد با موریس حرف خواهد زد و اشتباه نکرده بودم، زیرا شوهرم مرا در آغوش گرفت و گفت:

— عزیز بیچاره ام! ...

به او گفتم:

— ولی حالم خوبست. (یک قرص مسکن خورده بودم که اعصابم راحت شود).

— من مثل یک آدم فرومایه با تو رفتار کردم.

— زن دیگری را دوست داشتن دلیل فرومایگی نیست. لابد کاری نمی توانستی جز این بکنی.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

— "آیا من او را دوست دارم؟"

من دو روز در اطراف این جمله موریس فکر می کردم و خود را سرگرم می ساختم. او پانزده روز با محبوبه اش در دامان کوهسار و در آغوش طبیعت به خوشی گذرانده است و حالا آمده و می گوید:

"آیا من او را دوست دارم؟" چطور می‌توانستم در برابر این طرز صحبت کردن شوهرم خونسرد بجای مانم؟ ولی ناامیدی بفریادم رسید و موضوع را تحلیل کردم و نتیجه گرفتم که موریس چون پانزده شبانه‌روز با نوئیلی در جای خلوت و خوش‌منظره‌ای بسر برده است دیگر از او زده شده و عشقش کم گردیده است.

او می‌گفت: "من نمی‌خواستم اینطور شود، نمی‌خواستم تو اینقدر رنج ببری و بدبخت باشی!..."

اما این سخنان کمتر مرا تحت‌تاثیر قرار می‌داد و گرنه موریس می‌خواست بفهماند که دلش سوخته است و چون پانزده شبانه‌روز مرا تنها گذاشته و رفته است، می‌خواهد دلنوازی نماید و این فرومایگی را به‌قول خودش جبران کند. در صورتیکه من می‌دانستم او پس از آنکه عطش و آتش عشق و هوسش در این مدت طولانی رو به خاموشی رفته است از کار خود پشیمان گشته و به‌کنار من بازآمده است.

۲۳ ژانویه

او هر شب در خانه می‌ماند. چند صفحه جدید خریده بود و ما با هم مرتب آنها را گوش می‌دادیم. به‌من وعده داد که در پایان ماه فوریه سفر کوچکی به جنوب خواهیم کرد.

کسانی که در هنگام بدبختی با آدم باعلاقه و خوشروئی روبرو می‌شوند وقت خوشبختی نیز همان قیافه را دارند. من به مادام لامبر گفتم که موریس در مدتی که با نوئیلی در بیلاق بسر برد قیافه واقعی محبوبه‌اش را دید و درحقیقت آن زن نقاب از چهره برگرفت و شوهرم فهمید چطور زنی است به‌همین دلیل فکر می‌کنم برای همیشه به‌کنارم بازگشته است.

مادام لامبر از گوشه لب خیلی آرام و آهسته گفت:

— اگر برای همیشه باشد خیلی عالی است .
ولی اندرز سودمند و ارزنده‌ای به‌من نداد . من اطمینان دارم
که آنان همگی پشت‌سرم درباره من حرف می‌زنند و چیزی رودرویم
در مورد زندگی و سرنوشت نمی‌گویند .
به‌ایزابل گفتم :

— تو حق داشتی نگذاری زیاد شدت عمل نشان بدهم و کاری
بکنم جبران‌ناپذیر باشد . موریس هیچگاه بطور کامل عشق مرا از دل
بیرون نکرده بود .

ایزابل فکری کرد و با تردید جواب داد :

— تصور می‌کنم اینطور باشد .

من اعتراض کردم و با هیجان گفتم :

— تو تصور می‌کنی؟ آیا بنظرت می‌رسد که دیگر مرا دوست ندارد؟

اما تو همیشه برخلاف این نظر را داشتی .

— من درباره هیچ چیز یقین ندارم . و نمی‌توانم بطور صریح و

روشن در مورد شوهرت اظهار عقیده کنم . حس می‌کنم او خودش هم

درست نمی‌داند چه می‌خواهد . *

— چطور مگر؟ آیا حرف تازه‌ای درباره‌اش شنیده‌ای؟

— بدون شک نه ، هیچ چیز درباره او شنیده‌ام .

نمی‌دانستم ایزابل چه اطلاعی پیدا کرده بود که اینطور باشک

و تردید حرف می‌زد ، فقط معلوم می‌شد سر مخالفت با نظرات من

دارد . وقتی در مورد شوهرم شک و تردید داشتم و به‌او بدبین بودم

او مرا پند و اندرز میداد که صبر و حوصله داشته باشم و شدت عمل

نشان ندهم ، ولی حالا که به‌موریس خوش‌بین هستم و اعتماد دارم

او شک و تردید دارد .

۲۴ ژانویه

من باید گوشی تلفن را می گذاشتم و می گفتم : "او اینجا نیست"
یا هیچ جواب نمی دادم . او داشت روزنامه می خواند . زنگ تلفن
بصدا درآمد . گوشی را برداشتم . نوئیلی بود که با کمال ادب گفت :
- می خواستم با موریس صحبت کنم .

با قیافه‌ای بهت زده و خیلی ابلهانه گوشی را دادم به دست
موریس . او بسختی حرف میزد . چندبار تکرار کرد : "نه ، غیرممکن
است" و سرانجام با ناراحتی گفت : "خیلی خوب ، حالا حرکت می کنم"
تا گوشی را گذاشت فریاد زد :

- تو نخواهی رفت ، جرات نمی کنی مرا بگذاری و بروی .
- گوش کن . ما بشدت مشاجره کردیم . او ناامید شد و بیمار و
من هیچ از او احوال نپرسیدم .

- من هم خیلی ناامید شده ام و حالم بد بوده است و هیچگاه
به خانه نوئیلی تلفن نزدم .

- خواهش دارم کارها را مشکل نکن . نوئیلی ممکن است بیاید
اینجا .

- که چکار کند !

- تو او را نمی شناسی .

موریس در طول و عرض اتاق قدم می زد . با نوک پا لگدی هم
به مبل زد . من فهمیدم که عاقبت او خواهد رفت . چند شبانه روز
ما باهم تفاهم داشتیم و به زندگی خوشی آغاز کرده بودیم . ولی
باز من سهل انگاری کردم و گفتم : "برو پیش او" و اندیشیدم که
وقتی بازگشت با او حرف می زنم . بدون دعوا و مرافعه . ولی بهر
صورت من نمی توانستم مثل یک کفش پاک کن زندگی کنم .

۲۵ ژانویه

من درهم شکسته شدم . او به من تلفن زد و گفت حال نوئیلی

خوب نیست و مجبور است شب را پیش او بماند. من اعتراض کردم
گوشی را گذاشت، دوباره شماره گرفتم. گوشی را برداشت. مدتی
زنگ زد و سرانجام گوشی را نهادند. من از جا جستم و تاکسی سوار
شدم و رفتم در خانه نوئیلی، ولی ترسیدم با موریس برخورد بکنم.
از در خانه‌اش بازگشتم پیاده در تاریکی شب مدتی در خیابان‌ها راه
رفتم. بدون توقف راه می‌پیمودم. آنقدر راه رفتم تا خسته و کوفته
شدم و از رفتن بازماندم. یک تاکسی پیدا کردم و سوار شدم و تا
به‌خانه رسیدم از خستگی فرصت لباس کردن پیدا نمودم و بالباس
روی کاناپه اتاق به‌انتظار خوابم برد. موریس بیدارم کرد و گفت:

— چرا نرفتی در اتاق راحت بخوابی؟

در صدایش سرزنش و گله موج میزد. گفت و گوی وحشت‌انگیزی
کردیم. گفتم که آن چند شبانه‌روز به‌این علت با من بود که با نوئیلی
بهم زده بود و به‌همین جهت تا صدایش را در تلفن شنید دوید و
رفت به‌خانه او و هیچ فکر نکرد ممکن است من از شدت غم و رنج
بمیرم.

با ناراحتی گفت:

— تو بی‌انصافی می‌کنی. اگر می‌خواهی راستش را بدانی، من
بخاطر تو با او حرفم شد.

— بخاطر من؟

— بله، بخاطر تو. او می‌خواست مدت بیشتری در کوهستان
بمانم و من مخالفت کردم.

— پس بگو که او می‌خواست تو دیگر هیچ پیش من نیایی.

و زدم زیر گریه و های‌های گریستم و گفتم:

— خودت خوب می‌دانی که سرانجام مرا ترک خواهی کرد.

— نه، اشتباه می‌کنی.

چه اتفاقی افتاده است . چه چیزی می دانند؟ چرا همه رفتارشان با من تغییر کرده است؟ ایزابل پریروز بکلی عوض شده بود . به او حمله کردم و گفتم اندرزهایت همه به زیان من تمام گردید . از ابتدا مطابق نصیحت تو رفتار کردم و با رابطه عاشقانه شوهرم موافقت نمودم و در نتیجه موریس و نوئیلی با من مثل یک کفش پاککن رفتار کردند . ایزابل دفاع کرد و گفت نمی دانسته که موریس از سابق با آن زن رابطه عاشقانه داشته است . من گفتم :

— و تو مخالف بودی وقتی می گفتم موریس آدم کثیفی است .
اعتراض کرد و گفت :

— نه ، موریس آدم کثیفی نیست . مردی است که در زنجیر دو زن گرفتار شده است . و نمی تواند تصمیم بگیرد با یکی از آنان بسر برد .

— باید نمی گذاشت چنین وضعی پیش بیاید .

— این اتفاق برای همه مودهائی که تیپ خوبی داشته باشند رخ می دهد . ایزابل از موریس دفاع می کرد چون خودش خیلی چیزها را در مورد شارل پذیرفته بود . ولی رابطه آندو نوع دیگری است .
من گفتم :

— بنظر من موریس تیپ خیلی خوبی ندارد . من نقاط ضعف زیادی در او سراغ دارم . وقتی در مورد کارش به او توجه نکردم به خود خواهیش برخورد .

ایزابل بطور جدی گفت :

— در این مورد تو بی انصافی می کنی . اگر مردی دوست دارد زنش به کار او توجه کند ، دلیل خود خواهیش نیست . من همیشه تعجب کرده ام که تو چرا به کار شوهرت توجه نداری .

— من حرف مهمی ندارم در مورد کار او بزنم .
— با این حال او دوست داشت با تو درباره اشکالات کار و
کشفهایش صحبت کند .

من حدس زدم ایزابل با شوهرم حرف زده است و پرسیدم :
— تو او را دیده‌ای؟ با تو حرف زده است؟ ترا هم عقیده خود
ساخته است؟

— خیالبافی می‌کنی .

— نه ، خیالبافی نیست ، تعجب می‌کنم چرا از او جانب‌داری
می‌کنی . در صورتیکه او تیپ خوبی است . پس لابد من اشتباه می‌کنم
که از او شکایت دارم .

— نه ، ممکن است عده‌ای با هم تفاهم نداشته باشند و هیچیک
از ایشان هم اشتباه نکرده باشد .

ایزابل مثل گذشته با من حرف نمی‌زد . نمی‌دانم چه می‌خواست
بگوید و نمی‌توانست . وقتی به‌خانه بازگشتم بکلی ناامید بودم .
چه شکستی برای من بود ! . . . او بیشتر وقتش را با نوئیلی می‌گذراند .
دقایق کوتاهی که با من بود می‌کوشید کمتر حرف بزند و مرا می‌برد
رستوران یا تئاتر تا نتوانیم تنها باشیم و فرصت گفت‌وگوی طولانی
داشته باشیم . او حق داشت . اینطور بهتر بود تا با یکدیگر در خانه
خلوت کنیم و مجبور باشد از نظر عاطفی با من سخن بگوید .

کولت و ژان پیر خیلی نسبت به من محبت می‌نمایند و خوبند .
یکبار مرا بردند به رستورانی در "سن ژرمن دیره" و آنجا صفحه‌های
زیبایی گذاشتند و آهنگهای دل‌انگیزی شنیدیم . من آهنگهایی که
با موریس شنیده بودم با افسردگی گوش دادم و اندیشیدم که گذشته
زیبا و شیرینم با آن آهنگها پرواز می‌کنند و دور می‌شوند و من دیگر
جاودانه آنها را از دست داده‌ام . و درحقیقت همه زندگی خود را

از دست داده‌ام .

در این هنگام مثل اینکه برای چند لحظه بیهوش شدم و گویا فریاد کوچکی زدم . کولت متوجه حالم گردید ، به‌خشم آمد و گفت :
— من نمی‌خواهم تو اینطور خود را درهم بشکنی و از میان ببری .
وقتی پاپا را آزاد گذاشتی که با زن دیگری رابطه عاشقانه داشته باشد ، پس باید بطور کلی خود را راحت کنی و بگویی برود و با او زندگی کند و تو هم بطور مستقل و آزاد برای خود زندگی بی‌دردسری داشته باشی .

هنوز یکماه نشده است که کولت این اندرز را به من داد . و اگر من بازیکن زبردستی بودم به‌موریس می‌گفتم برود . ولی نوعی هم در این زمان گویا با او رفتار خوب و مهرآمیزی نداشت . زیرا گاهگاه می‌آمد و با من اندک‌محبتی می‌کرد و من هم به‌همین آمدن او به‌خانه و دیدار مختصر خوشنود بودم و نمی‌خواستم بکلی او را از دست بدهم . گذشته از اینها بنظرم خانه من خانه او هم بود و نمی‌توانستم حاضر شوم که به‌خانه‌اش نیاید . من نمی‌خواستم در بیابان زندگی کنم و گرچه مرا ناتوان و بی‌دست‌وپا و بی‌اراده می‌نامیدند ولی عقیده داشتم که نباید به‌شوهرم بدرفتاری نمایم و زندگی خود را از او جدا بدانم . نگاهی به‌مجسمه مصری کردم که هردو باهم آنرا خریده بودیم . آن مجسمه کوچک آبی‌آسمانی نشانه یکدنیا محبت و مهربانی بود . اکنون آن مجسمه برهنه درکناری تنها مانده و آزرده بنظر می‌آمد . آنرا برداشتم و روی سینه نهادم و زارزار گریستم .

من دیگر نمی‌توانم گردن‌بندی را که موریس بمناسبت چهل‌مین سال تولدم برایم خریده بود به‌گردن آویزم . همه لوازم و اسباب حتی میله‌های اتاق پذیرائی به‌دیدهام سیاه و غم‌آلود و غبارگرفته

می آمدند .

می پنداشتم که همه چیز پیرامونم مثل اسکلت شده است و اندوه و ملال می افشاند .

۳۱ ژانویه

من مثل اتومبیلی که ترمز نداشته باشد در سراسیمگی زندگی به سرعت سوی دره پیش می رفتم و هر روز و هر شب و هر دقیقه بیشتر به پرتگاه سقوط نزدیک می شدم .

موریس نسبت به من به ظاهر مهربان شده است . ولی می دانم در حقیقت او از اینکه دوباره با " نوئیلی " آشتی کرده و خوش بسر می برد خوشنود و راضی است بهمین دلیل دیگر نمی گفت " آیا من او را دوست دارم ؟ "

دیشب با " ایزابل " شام خوردم . و با آزرده گی سر به شانهاش نهادم و گریستم خوشبختانه دربار تاریکی بودیم و درست کسی متوجه ما نشد . او گفت من در خوردن قرصهای مسکن و خواب آور زیاده روی کرده ام و اعصابم به کلی خراب گردیده است . و من می دانستم که " ایزابل " درست حدس زده است و جسم و روحم بیمار است . رفتم به دیدار مادام " لامبر " او پیشنهاد کرد بروم پیش یک روانپزشک نه روانکاو زیرا نیاز به معالجه جسمانی هم داشتم و فقط روحم مریض نبود . اما می اندیشیدم از دست روانپزشک چکاری ساخته است ؟ برای من چه می توانست بکند ؟ ...

در گذشته من شخصیت و اراده های داشتم و حتی یک بار " دیانا " را از خانه خویش راندم . ولی دیگر آدم سست و بی اراده ای شده ام . در آن هنگام می اندیشیدم که چطور می توانم با او معاشرت کنم ؟ گرچه از او خوشم می آمد ولی می دیدم نتیجه ای از معاشرت با او حاصل نمی شود . اکنون وقتی او آمد به دیدنم با حیرت گفت :

— آه! چقدر لاغر شده‌ای! چقدر قیافه‌ات خسته به نظر می‌رسد!
او یا بعلت کنجاوی به سراغم آمده بود و یا به سبب بدجنسی. من
بی‌درنگ این موضوع را حس کردم. من بهتر بود او را نمی‌پذیرفتم
تا نشست شروع کرد به پرحرفی من هیچ به سخنانش گوش نمی‌دادم.
یک مرتبه حمله کرد و گفت:

— من خیلی ناراحت می‌شوم وقتی ترا به این حال و روز می‌بینم.
قدری به خود بیا و فکرت را عوض کن. برو مسافرت و گرنه گرفتار
بحران عصبی و افسردگی روحی خواهی شد.

به او با خونسردی جواب دادم:

— من حالم خوب است.

— بیا سر عقل، تو داری خون دل می‌خوری و بی‌جهت خودت
را گول می‌زنی. از من قبول کن یکوقت هست که آدم باید دل از
همه چیز بکند و خود را راحت کند.

دیانا اندکی مردد ماند و بعد ادامه داد:

— هیچکس جرئت نمی‌کند حقیقت را به تو بگوید. من فکر کردم
گاهی ملاحظه و احتیاط به زیان یک نفر که دوست داریم تمام می‌شود
و به همین دلیل خواستم ترا روشن کنم و حقیقت را برایت یادآور
شوم. تو باید این حقیقت را درک کنی و بپذیری که موریس مدتی
است نوئیلی را بطور جدی دوست دارد.

— این موضوع را نوئیلی به تو گفت؟

— نه تنها نوئیلی، بلکه همه دوستان و آشنایانی که آندو را در
"کور شول" دیده بودند این جریان را حکایت می‌کردند. آنها
می‌گفتند آندو نفر خیلی باهم صمیمی و خوش بسر می‌بردند و معلوم
بود تصمیم گرفته‌اند یکدیگر را دوست بدارند و باهم زندگی کنند.
من سعی کردم ناباوری خود را نشان بدهم و گفتم:

— موریس همانطور که به من دروغ می گوید ، به نوئیلی هم می گوید .
دیانا با دلسوزی مرا نگرست و گفت :

— در هر صورت من ترا هوشیار کردم . نوئیلی دختری نیست که بسادگی با مردی معاشقه کند و تا اطمینان نداشته باشد آینده اش امیدبخش و خو بست ، دبل به کسی نمی بندد . اگر بفرض موریس آنچه را او بخواهد نتواند برایش فراهم سازد ، بی گمان ترکش خواهد کرد . و این موضوع را موریس خوب می داند و در نتیجه کاری نخواهد کرد که محبوبه اش ترکش نماید .

دیانا دیگر زیاد دنبال حرف را نگرفت و زود رفت .
من می دانم او با خود چه می گوید : " مونیک بیچاره چه فکرها می کند ! . . . هنوز با تصور و وهم و خیال دلخوش است . "
شاید هم حق با دیانا باشد . چون موریس بیخود و بی جهت مرا شکنجه نمی دهد . لابد نوئیلی را بطور جدی دوست دارد .

۳ فوریه

من نباید از او پرسش می کردم . چون بهانه به دستش می دادم و او هم از خدا می خواست سؤال و جوابهای زیاد را بهانه کند و به آغوش معشوقه اش پناه برد .

از او پرسیدم :

— آیا آنچه نوئیلی گفته است در مورد اینکه تو تصمیم گرفته ای با او زندگی کنی ، حقیقت دارد ؟

— او چنین حرفی زده است ، چون حقیقت ندارد . و کمی تردید نشان داد و اضافه کرد :

— چیزی را که می خواهم درباره اش حرفی زده ام چون مربوط به تو بوده و در حقیقت من می خواهم مدتی تنها زندگی کنم . یک ناراحتی میان ما وجود دارد که فکر می کنم اگر مدتی با هم زندگی

نکنیم برطرف شود .

- تو می خواهی مرا ترک کنی؟

- نه ، ما باز یکدیگر را خواهیم دید .

- من نمی خواهم .

من این جواب را با داد و فریاد به او دادم و موریس با ملایمت

شانه های مرا گرفت و گفت :

- صبر کن ، صبر کن . این یک فکر ساده بود ، اگر اینقدر باعث

ناراحتی تو می شود از آن چشم پوشی می کنم .

من اندیشیدم که بی شک نوشیلی پس از بگومگوی زیاد او را وادار

کرده است که مرا ترک کند و برود تنها بسر برد .

۶ فوریه

چه زحمت بیهوده ای برای چیزهای ساده کشیدم . وقتی زندگی

شیرینی خود را از دست داده است سخت کوشی و فعالیت زیاد چه

حاصل دارد ؟ ...

شب و سائل جای خوردن و فنجان و قوری و دیگر چیزها را آماده

ساختم و در جای خود نهادم تا صبح کار زیادی نداشته باشم و به

خدمتکارم نیز گفتم بعد از ظهر زودتر بیاید که بتوانم هر قدر دلم

خواست در بستر دراز بکشم و با رویاهای خویش سرگرم باشم و

نگران کار خانه نشوم . و اگر موریس برای ناهار یک بعد از ظهر می آمد

آنوقت می رفتم حمام دوش می گرفتم و با حوله و زلسف آشفته و

آرایش نکرده پیش چشم او ظاهر می شدم . بی گمان شوهرم فکر می کرد

دارم نقش مسخره ای برای نشان دادن ناراحتی و بی هدفی و سرگشتگی

خود بازی می نمایم و می خواهم به او بفهمانم که چقدر وضع روحی

و زندگی من بهم ریخته و آشفته شده است . به همین دلیل یکبار که

او مرا در آن حال دید ابرو درهم کشید و گفت :

— تو باید بروی پیش روانپزشک! ...

ولی من به حرف او توجه نداشتم. از نظر جسم هم بیمار شده بودم. همه برنامه‌های ماهانه نامنظم شده بود و بی‌جهت خونریزی داشتم. به همین علت تصمیم گرفتم با هواپیما بروم پیش لوسین در نیویورک و از او بپرسم تکلیف چیست؟
او مرا دوست ندارد. و به من حقیقت را بدون ملاحظه خواهد گفت. و در نتیجه من می‌توانم با خیال آسوده برنامه زندگی آینده خود را با موریس پی‌ریزی کنم.

دیشب وقتی موریس به‌خانه داخل شد، من در اتاق نشیمن و در تاریکی با لباس خانه نشسته بودم. یکشنبه بود. من بعد از ظهر از بستر خارج شدم. مقداری ژامبون و مشروب خوردم. بعد نشستیم و غرق اندیشه‌های درهم که اطرافم را گرفته بودند شدم. قبل از آمدن او قرص مسکنی خوردم. در روی مبل نشستم بدون آنکه به فکر روشن کردن چراغ باشم. او تا مرا در تاریکی نشسته دید پرسید:
— چه کار می‌کنی؟ چرا چراغ را روشن نکردی؟
— برای چه چراغ روشن کنم؟

او با لحن محبت‌آمیز ولی در ضمن خشمگین گفت چرا من نمی‌روم دوستانم را ببینم. یا سینما نمی‌روم یا به تئاتر که دوست داشتم نمی‌روم. پنج فیلم خوب شمرد که همه دیدنی بودند و گفت بروم یکی از آنها را تماشا کنم. ولی غیرممکن بود. بعضی وقتها هست که آدم گرچه بظاهر تنهاست، اما درحقیقت دلش خوش است که تکیه‌گاه عاطفی و شوهر دارد و مردی به‌او علاقه‌مند است و در این موقع می‌تواند در ساعت‌های تنهایی برود سینما و یا تئاتر چون بطور کامل تنها و بی‌یار و غمخوار نیست و می‌داند پس از چند ساعت مرد دلخواهش یا زن دلخواهش با او خواهد بود. اما در مورد من

تنهائی مطلق و کامل بود.. من دیگر بکلی تنها و بی پناه بودم .
هیچ تکیه گاه عاطفی نداشتم و از تنهائی می ترسیدم . چطور می توانستم
تنها بروم سینما و تئاتر یا هر جای دیگر؟ ...

موریس باز به سخن آمد و گفت :

— تو نمی توانی به این وضع ادامه بدهی .

— به چه وضعی نمی توانم ادامه بدهم ؟

— به این وضع که هیچ نخوری ، هیچ نپوشی ، و خود را در این
آپارتمان دفن کنی .

— چرا این کار را نکنم ؟ ...

— چون مریض خواهی شد . از میان خواهی رفت . و من هیچ
کمکی نمی توانم بکنم ، چون خودم باعث همه ناراحتی هایت شده ام .
ولی خواهش می کنم برو پیش یک روانپزشک .

من گفتم نمی روم . او اصرار کرد و سرانجام چون دید من زیر
بار نمی روم صبرش تمام شد و با خشم گفت :

— چطور می خواهی از این مهلکه نجات پیدا کنی ؟ تو هیچ
کاری برای رهایی خودت انجام نمی دهی .

— برای رهایی از کدام مهلکه باید کار انجام دهم ؟

— از مهلکه ای که در اثر بی تفاوتی و افسردگی و بیخیالی و
بی قیدی برای خود بطور عمد بوجود آورده ای .

و بعد از این سخنان موریس رفت در اتاق کارش و در را از
داخل بست . او خیال کرد من یکنوع اعتصاب ساختمی و دروغی
کرده ام تا او بترسد و مرا ترک ننماید و شاید هم حق داشت چنین
خیالی بکند ، چون آیا من می دانستم کسی هستم و چه می خواهم و
چکار می کنم ؟ من خود را به بیماری می زدم تا او دلش بسوزد و
دلنوازم کند و دلداریم دهد و کمتر تنهایم گذارد و برود پیش

نوئیلی. هزار نقش بازی می‌کردم تا او زندگی را بهم نزند و مرا ترک نگوید. هر قدر می‌خواستم او را آزاد بگذارم تا برود با نوئیلی بسر برد نمی‌توانستم. دلم طاقت نمی‌آورد مرد دلخواهم را از دست بدهم. شب پیش خواب دیدم لباس آبی پوشیده‌ام و آسمان هم به رنگ لباس آبی است.

دلم می‌خواهد باز آن لبخندها و نگاههای موریس را ببینم. باورم نمی‌شد که آن خاطرات خوش و خنده‌های زیبا و نگاههای بهم آمیخته و کلمات امیدبخش بکلی نابود شده باشند. آنها هنوز در این آپارتمان موج می‌زدند و وجود داشتند. اغلب خیال می‌کردم آن کلمات را دوباره دارم می‌شنوم. صدائی بطور آشکار نزدیک گوشم زمزمه می‌کرد و می‌گفت: "کوجولوی من، عزیزم". باید آن لبخندها و نگاهها و سخنان را از هوا بازگیرم و بچنگ آورم و در چشم و لب و دهان موریس جای دهم تا شاید خاطرات گذشته تکرار شوند و همه چیز مثل سابق رنگ عوض کند و تغییر پذیرد.

رفتم پیش خانم لامبر و او گفت: "وقتی خیلی آدم خود را دست‌کم گرفت باید سعی کند بالا برود."

چه حماقتی!... فقط انسان می‌تواند پائین برود، سقوط کند. فرو برود، بیشتر فروافتد و به پایان و ته اقیانوس نرسد. مادام لامبر این حرفها را میزد تا مرا از سر خود باز کند. همه مثل مادام لامبر می‌خواستند مرا دست‌بسر کنند و بروند دنبال کارشان. ابتدا خیلی به درد دل و ناراحتی من توجه داشتند، مدتی با دلسوزی و علاقه و محبت راهنمایی می‌کردند و پند و اندرز می‌دادند، اما کم‌کم دیگر بیطرف می‌شدند و بی‌اعتنا و درجای خود درجا می‌زدند و سخنان آنان تکراری می‌شد و یکنواخت، و سرانجام می‌کوشیدند کمتر با من حرف بزنند و برخورد داشته باشند.

ایزابل، دیانا، کولت، مادام لامبر، همه از من دوری می‌جستند دیگر از دستم خسته شده بودند و حوصله گوش دادن به شکوه و گله نداشتند و اما موریس، او مردی بود که سایه و روح خود را گم کرده بود. من نمی‌دانستم چه به سرش آمده است. ولی در هر صورت خیلی وحشت‌انگیز می‌نمود و من تصویر خود را از دست داده بودم. اغلب به آن دیگر نگاه نمی‌کردم، به نقشی که پشت آن بود می‌نگریستم. نقشی که موریس طرحش را برایم کشیده بود. یک زن حقیقی خوب مهربان و با احساس و وظیفه‌شناس، وفادار، عمیق و آماده برای فداکاری در راه شوهر و فرزند و اطرافیان خود و همواره به فکر سعادت و شادکامی آنان است و زندگی خوش و روشنی دارد. ولی این تصویر مثل اینکه سیاه شده بود و من دیگر آنرا نمی‌توانستم ببینم. و نمی‌دانم دیگران این تصویر را که شوهرم برایم طرح کرده بود چگونه می‌دیدند. شاید تصویر کنونی من بنظر آنان بسیار نفرت‌انگیز و زشت می‌آمد.

می‌پنداشتم که میان کولت و پدرش و ایزابل و خانم لامبر و موریس برضد من تبانی و توطئه شده است.

۱۴ فوریه

عاقبت مجبور به تسلیم شدم. از خونریزی ترسیده بودم. از سکوت خود نیز هراس داشتم و به هر وسیله می‌خواستم با یک نفر حرف بزنم. عادت کرده بودم روزی سه بار به ایزابل تلفن کنم. در نیمه شب اغلب به کولت تلفن می‌کردم. در هر حال یک نفر را به کیفر می‌رساندم تا به حرفهایم گوش کند. موریس اصرار داشت که من این یادداشتها را بنویسم. می‌دانم چرا این تدبیر را بکار می‌برد و می‌خواست من با اندیشه و احساس و عواطف خویش خلوت کنم و شخصیت ذاتی خود را بسنجم. ولی برای من هیچ چیز جز موریس

مهم نبود. من معنی داشتم؟ هرگز برای خودم فکر نمی‌کردم. غصه‌ای نمی‌خوردم. فقط وقتی به خود توجه می‌کردم که او دوستم داشته باشد. اگر او دوستم نداشت دیگر همه‌جا تهی می‌نمود و تنها یک اندیشه برایم بجا می‌ماند و از خود می‌پرسیدم، چرا او مرا دوست نمی‌دارد. یا من شایسته دوست داشتن نیستم یا او آدم کثیفی است و اگر او مرد کثیفی است آیا نباید با دستیارش به کفیر برسد؟ "دکتر مارکه" مطالب را از درجه دیگری نگاه می‌کرد. او از پدر و مادر و مرگ پدرم می‌خواست الهام بگیرد و سرچشمه بیماری روانی و جسمانی مرا در دوران قبل از ازدواج و خانواده‌ام جست و جو می‌کرد. میل داشت من از خود و اطرافیانم حرف بزنم. از پدر و مادر و فرزندانم و خانواده‌ام. ولی من فقط دوست داشتم از موريس و نوئیلی حرف بزنم. با این‌وصف از او پرسیدم آیا مرا باهوش می‌داند یا نه؟

او گفت بله. بطور مسلم شما باهوش هستید. ولی هوش و ادراک یک چیز جدا از انسان نیست. وقتی کسی در گرداب اندیشه‌های پریشان و افسردگی‌های موهوم روحی و عاطفی غرق باشد، از هوش و ادراک کاری ساخته نیست!...

موريس با من مثل کسانی رفتار می‌کرد که هم با یک بیماری به مهربانی و ملایمت رفتار می‌نمایند و هم از دست او و بیماریش به تنگ آمده‌اند و خسته و خشمگین شده‌اند. او آنقدر پرحوصله و صبور و بردبار و شکیباست که من گاهگاه از دستش ناله و فریاد راه می‌اندازم. دیوانه شدن یکی از وسایل خوب است تا من بتوانم رها شوم و هرکار دلم خواست بکنم. اما دکتر مارکه گفت احتمال دیوانه شدن کم است. مغزم خوب کار می‌کند و افکارم مختل نشده است. الکل و قرصهای گوناگون مسکن هرگز مرا گیج و سرگشته نخواهند ساخت و

نکرده‌اند. طبیعت اعصاب و جسم نیرومندی به من ارزانی داشته است و گرنه هرکس دیگر بود بکلی دیوانه می‌گردید.

۲۲ فوریه

خونریزی قطع شده است. من قدری برای غذا خوردن اشتها پیدا کرده‌ام. خدمتکارم دیروز خوشحال شد وقتی دید سوفله پنیر را باعلاقه خوردم. در این مدت که من گرفتار بیماری و کابوس بودم مادام دورموی خدمتکار وفادارم بیش از هرکس به یاریم شنافت و یک دم از پرستاریم غفلت نکرد. هرشب زیر بالش من یک پیراهن تمیز می‌گذاشت. بعد از ظهر او به من می‌گفت: "حمام را برایتان گرم کرده‌ام" و من هم از خدا می‌خواستم و حمام می‌کردم. برایم غذاهای خوش طعم و اشتهاآور می‌پخت. بدون آنکه حرفی بزند و پرسش بکند و چشم‌داشتی داشته باشد. من شرمسار می‌شدم از اینکه زن ثروتمندی بودم و نیاز به کمک و یاری او که زن تهیدستی بود شده بودم و نمی‌توانستم محبت و فداکاریش را جبران کنم. دکتر مارکه می‌گفت باید با او همکاری کنم. و من می‌گفتم که دلم می‌خواهد مطابق سلیقه و عقیده و دستورش رفتار نمایم. تا شاید خود را بازیابم و از بند غم و افسردگی و بیماری روانی و جسمانی رهائی یابم. و به همین جهت خود را در آئینه دیدم. خیلی زشت شده بودم. می‌اندیشیدم که آیا چهره و اندام من در مدت دو سال گذشته تاکنون اینقدر زشت و ناموزون گشته است؟ ولی نه. عکسهای دو سال پیش من هنوز خیلی زشت نبودند. یکسال پیش نیز مثل حالا درهم شکسته نشده بودم. از پنج ماه پیش به این طرف خیلی قیافه و هیکلم خراب گشته بود. به لوسین نامه نوشتم. یک هفته پیش آنرا فرستادم. با مهربانی زیاد پاسخ مرا داد. از بلائی که ب سرم آمده است اظهار تاسف کرده بود. گرچه حرف مهمی نداشت بزند، ولی دلش می‌خواست با من

گفت و گو کند و مرا ببیند . اصرار داشت که به نیویورک سفر کنم .
می توانستم دو هفته آنجا بمانم و باهم درددل کنیم و این سفر به
عقیده او مرا سرگرم می نمود و برایم بسیار سودمند بود ، ولی من
نمی خواستم از میدان در بروم . حالا صلاح نبود موریس را تنها بگذارم
و به مسافرت بروم . وقتی فکر می کردم که به موریس گفتم : " من
نمی خواهم مبارزه کنم " از خودم و حرفم نا امید می شدم و می دیدم
که خیلی آدم سستاراده و بی خیالی هستم .

۲۶ فوریه

من به دستور روانپزشک خود عمل کردم و تصمیم گرفتم کار کنم .
در یک مجله پزشکی کاری پیدا شد . من قرار بود در مورد تاریخ پزشکی
چیزهایی بنویسم .

من نمی دانم این کار چطور مسئله زندگی از هم پاشیده مرا حل
خواهد کرد .

وقتی من روزها کار خود را انجام می دادم هیچ احساس خرسندی
و رضایت نمی کردم .

۳ مارس

مرا پیش روانپزشک فرستادند . خواستند تندرستی خود را باز
یابم تا بتوانند ضربه محکم تری به قلب و روحم بزنند . مثل پزشکان
زمان جنگ که دشمنان زخمی ها و بیماران را معالجه می کردند تا
بهتر بتوانند شکنجه را تحمل کنند .

من به موریس سخت اعتراض کردم که چرا مثل پزشکان دشمن با
من رفتار کرده است . او قیافه پریشانی گرفت . راستی هم در اینجا
موریس مظلوم واقع شده بود . بطوریکه گفت :

— مونیگ ، کمی رحم داشته باش .

و برایم شرح داد که همخانه بودن برای ما فایده ای ندارد و او

نمی‌خواهد با نویلی زندگی کند ، بلکه عقیده دارد مدتی تنها بسر برد و یک آپارتمان کوچک برای خود بگیرد . و این کار مانع از این نیست که یکدیگر را ببینیم و علاوه نتوانیم گاهگاه مدتی را در ایام تعطیل به مسافرت برویم .

من باز گفتم : نه . فریاد زدم و به او توهین کردم .
این دفعه موریس نگفت که فکرش را از سر بدر کرده است . من هم در برابر کار احمقانه‌ای که برایم پیدا کرده بودند کنار گذاشتم . به "نوول" نویسنده و شاعر امریکائی "ادگار آلن پو" اندیشیدم . بنظرم آمد دیوارهای آهنین بهم نزدیک می‌شوند و کارد نوکتیز بالای قلبم تکان می‌خورد . گاهگاه از حرکت باز می‌ایستد . ولی هیچگاه از قلبم دور نمی‌شود و بالا نمی‌رود و در چند سانتی متری پوستم قرار دارد .

۵ مارس

برای روانپزشک خود بگو مگویم را شرح دادم . او گفت : "اگر جرئت داشته باشید بی‌گمان بهتر خواهد بود برای مدتی از شوهرتان دور بمانید ."

اندیشیدم که آیا موریس به او پول داده است که دارد بنفع شوهرم حرف می‌زند؟ و خیره خیره نگاهش کردم و گفتم :
- تعجب می‌کنم که چرا قبل از این چنین پیشنهادی به من نکردید؟

- می‌خواستم خود شما اظهار کنید .
- حالا هم من اظهار نکردم . شوهرم این پیشنهاد را کرد .
- بله ، می‌دانم شوهرتان اسین حرف را زده است ، ولی شما بودید که برای من بازگو کردید .
و بعد او شروع کرد مثال آوردن و سرگذشت کسانی را گفت که با

این تدبیر زندگی خود را از هم پاشیدن نجات بخشیده بودند. و توصیه کرد که فاصله گرفتن بعضی وقتها معجزه می‌کند.

۸ مارس

روانپزشک اخلاق مرا بدتر کرد. دیگر قدرت خود را از دست دادم و برای مبارزه کاری انجام ندادم.

موريس دنبال یک آپارتمان میله می‌گشت. این بار من اعتراض هم نکردم. با این حال گفت و گوی، وحشت‌انگیز بود. من بدون خشم و با افسردگی و درهم شکستگی گفتم:

— خوب کردی به من گفتی که خیال داری ترکم کنی.

— اول اینکه من ترا ترک نمی‌کنم.

— با کلمات بازی می‌کنی.

— دوم اینکه من هیچ تصمیمی نگرفته بودم.

پیش چشمانم تیره و تار گردید و گفتم:

— می‌خواهی بگوئی شش ماه تو مرا آزمایش می‌کردی و من شانس

خود را از دست دادم؟ این خیلی وحشت‌آور است! ...

— نه، من می‌خواهم خود را به طریقی راحت کنم. هم از دست

نوئیلی و هم از دست تو. چون من حتی درست نمی‌توانم کار کنم.

— این نوئیلی است که ترا به جدا زندگی کردن تشویق کرده

است؟

— او هم مثل تو با این کار موافق نیست.

— اگر موافقت می‌کردم تو خشنود می‌شدی و ترکم نمی‌کردی؟

— تو نمی‌توانستی این کار را بکنی. حتی خوبی و سکوت تو مرا

افسرده می‌سازد.

— پس تو برای اینکه غم و رنج من دلت را می‌سوزاند و به رحم

می‌آورد می‌خواهی ترکم کنی؟

— آه! ترا به خدا بفهم من می‌خواهم چه بگویم .

— من خوب می‌فهمم .

شاید موریس دروغ نمی‌گفت . شاید تصمیم نگرفته بود مرا ترک گوید . چون این فکر که قلب مرا از هم بپاشد، برایش مهیب می‌نمود . اما بی‌گمان نوئیلی پی‌درپی به‌او نیش می‌زده است . شاید هم تهدیدش کرده است که اگر این کار را نکند ترکش می‌نماید . و او سرانجام تصمیم گرفته است که مرا قربانی کند .

باز گفتم :

— من می‌فهمم . نوئیلی ترا هدایت کرده است تا این کار را به خوبی انجام دهی و بدون شک جایی را که او پیدا می‌کند، برای اتاقت انتخاب خواهی کرد . او راستی زن باهوشی است و قبول کرده است که من جایی در زندگی تو نداشته باشم .

— ولی تو جای بزرگی در زندگی من خواهی داشت .

او پس از گفتن این سخنان مردد ماند و من اندیشیدم که آیا می‌خواهد انکار کند که تسلیم نظرات نوئیلی شده است ؟
گفتم :

— من هرگز باور نمی‌کنم تو حاضر بشوی مرا قربانی کنی ؟

— نه معامله‌ای در کار است و نه قربانی کردن تو، فقط من می‌خواهم جایی برای خودم تنها داشته باشم . بعد خواهی دید که همه‌چیز روبراه خواهد شد .

موریس حرفهائی میزد که کمتر مرا آزار دهد . آیا حقیقت می‌گفت ؟ هرگز نخواهم دانست . چیزی را که می‌دانم اینست که پس از یکسال و یا دو سال که ، از هم جدا زندگی کردیم او و نوئیلی با خیال راحت خواهند توانست زندگی مشترکی داشته باشند . و آن زمان دیگر موضوع برای من عادت می‌شود . راستی آیا در آن وقت من کجا هستم ؟ در

گور؟ در یک پناهگاه بیمارستان روانی؟ موریس و کولت و ایزابل
اصرار داشتند که من با جدازندگی کردن موافقت کنم. و کم و بیش
مثل اینکه همه آنان با یکدیگر تبانی کرده بودند و حتی ممکن بود
لوسین را وادار کرده بودند که مرا پی در پی به نیویورک دعوت کند.
آنان می گفتند:

"اگر موریس در غیاب تو اسباب کشی کند و تغییر منزل بدهد
کمتر رنج خواهی برد."

چون وقتی او بخواهد لوازم خود را از گنجشک بیرون آورد،
بدون تردید من گرفتار بحران عصبی خواهم گردید.

باشد!... یکبار دیگر هم تسلیم می شوم. شاید لوسین بتواند
حال مرا خوب نماید و درک کند. چه بدبختی بزرگی دامنگیرم شده
است. گرچه حالا این موضوع برایم هیچ اهمیت ندارد که درکم کند
یا نکند.

۱۵ مارس - نیویورک

من نمی توانم جلوی خود را بگیرم که منتظر تلگرام و تلفن موریس
نشوم و به این امید نباشم که خبر دهد:

"من با نوئیلی قطع رابطه کردم" یا دست کم این جمله ساده
را بیان دارد: "من عقیده ام عوض شده است و در خانه خود مان
می مانم". ولی متأسفانه هیچکدام از این خبرها نرسید. چه بگویم
از اینکه وقتی رسیدم به شهر نیویورک، گرچه خیلی خوشبخت بودم
ولی بنظرم می آمد که نابینا هستم و زیباییها را نمی توانم ببینم...
موریس و کولت مرا تا فرودگاه همراهی کردند. من مقدار زیادی
قرس مسکن همراه بردم و چند عدد هم خوردم.

در هواپیما خواب بودم و به هیچ چیز فکر نکردم. سرانجام در
هوای مه آلودی هواپیما به زمین نشست.

لوسین با برزندگی حیرت‌انگیزی به‌پیش‌بازم آمد. او دیگر دختر جوان نبود، زن کاملی شده بود که به‌خود اعتماد داشت. با اتومبیلش مرا به‌آپارتمان تمیزی که متعلق به‌یکی از دوستانش بود برد. آن آپارتمان را دوستش برای مدت پانزده‌روز به‌لوسین سپرده بود. وقتی داشتم جامه‌دانه‌هایم را باز می‌کردم اندیشیدم: "او را مجبور می‌کنم همه‌چیز را برایم شرح دهد. خواهم دانست که چرا مرا محکوم کرده است."

این از ناآگاهی تحملش آسان‌تر است:

لوسین به‌من گفت:

— لاغری بیشتر به‌تو می‌آید.

— زیاد چاق بودم؟

— کمی چاق بودی، حالا بهتر شدی.

بااطمینان حرف‌زدنش مرا شرمسار می‌ساخت. با این حال شبانگاه سعی کردم با او حرف بزنم. در باری که بطور وحشت‌انگیز پرهیاهو و گرم بود مشروب خوردیم. به‌او گفتم:

— تو زندگی من و او را دیده‌ای و با این حال از من انتقاد کردی. نترس از اینکه من دلم آزرده شود و به‌درد آید. برای من بطور صریح شرح بده که چرا پدرت دیگر مرا دوست ندارد. او با لبخندی که از روی دلسوزی بود گفت:

— ولی ماما، پس از پانزده‌سال زندگی زناشویی این موضوع عادی است که مرد دیگر زنش را دوست نمی‌دارد. اگر اینطور نبود باید تعجب کنی.

— اشخاصی هستند که در سراسر عمر یکدیگر را دوست می‌دارند.
— آنها اینطور وانمود می‌کنند که یکدیگر را دوست دارند.
— گوش کن. تو هم مثل دیگران جواب سربالا و روی کلیات به

من نده. این طبیعی است. این عادی است. این حرفها مرا قانع نمی‌کند. بی‌گمان من اشتباهاتی کرده‌ام. می‌خواهم آنها را بدانم چه بوده‌اند؟

— اشتباه بزرگ تو این بوده که خیال کرده‌ای افسانه عشق همیشگی است و کهنه نمی‌شود و به‌پایان نمی‌رسد. من این را فهمیده‌ام، به‌همین جهت تا با مردی رابطه پیدا می‌کنم و می‌خواهم به‌او تعلق خاطر پیدا کنم ترکش می‌کنم و با مرد دیگری آشنا می‌شوم و سعی دارم اولی را از یاد ببرم.

— می‌خواهی هرگز کسی را دوست نداشته باشی؟

— نه، بطور مسلم من نمی‌خواهم کسی را همیشه دوست داشته باشم. خواهی دید عاقبت چه خواهد شد.

— زندگی چه فایده دارد؟ وقتی آدم کسی را دوست نداشته باشد. من آرزو نمی‌کنم موریس را دوست نداشته باشم. نه حالا و نه بعد از این فقط می‌خواهم او هم مرا دوست داشته باشد. روزهای بعد باز در این مورد با لوسین حرف زدم. و گفتم:

— نگاه کن به‌زندگی زناشویی ایزابل و دیانا و کوتوریه. آنها همه سالهاست با یکدیگر بسر می‌برند، پس ازدواج‌هایی هستند که پایدار می‌مانند.

— باید به‌آمار ازدواج‌های عاشقانه مراجعه شود. وقتی تو در باره ازدواج‌های عاشقانه‌ای که سالها ادامه یافته است نگاه کنی، خواهی دید که همه مثل تو در چهل‌سالگی با دست خالی و تنها بجای مانده‌اند. تو نمره بدی را انتخاب کرده‌ای و تنها زنی نیستی که بدشانسی آورده‌ای.

— من از اقیانوس عبور نکردم که ببایم پیش تو حرفهای معمولی و عادی بزنی.

— حرفهای معمولی که تو درباره آنها هیچ فکر نکرده بودی و باور هم نمی‌کنی خیلی کمیاب است و ارزش دارد.

— آمار که تو به آن اشاره کردی دلیل نمی‌شود که ازدواج عاشقانه من هم عاقبتش اینقدر غم‌انگیز بشود.

لوسین شانه‌اش را بالا انداخت و جهت گفت‌وگو را تغییر داد و مرا با رفتن به سینما و تئاتر خواست سرگرم نماید. ولی من برآشفتم و پرسیدم:

— آیا تو بنظرت رسیده است که من پدرت را درک نکرده‌ام و سطح او بیش از من بالا بوده است؟...

— در آغاز جوانی مثل همه دخترها که پدرشان را دوست می‌دارند، تو هم به شوهرت عشق ورزیدی.

— تو بطور صریح درباره عشق من و موریس چه فکر می‌کنی؟

— که تو باندازه کافی او را نشناخته‌ای و با تمام وجود دوستش نداشته‌ای و صفاتش را ستایش نکرده‌ای. چون او مرد فوق‌العاده‌ای بوده است.

— بطور مسلم من زیاد به‌کار او علاقه نشان نداده‌ام. آیا بنظر

تو از این جهت رنجیده شده است؟

— مقصودت اینست که به‌این دلیل از تو رنجیده است؟

— از این جهت یا جهات دیگر.

— ولی در دایره شناسائی من اینها دلیل بی‌مهری او نیستند.

— خیلی باهم مشاجره داشتیم؟

— در پیش من که زیاد اختلاف پیدا نکردید.

— کولت یادش هست که در آپارتمان خیابان ۵۵ خیلی مشاجره

می‌کردیم.

— او چون همیشه در دامان تو بود و علاوه بر این از من بزرگتر

است.

— چرا خیال می‌کنی که پدرت مرا ترک خواهد کرد؟
— اغلب مردها در این سن وسال دوست دارند زندگی تازه‌ای داشته باشند. آنان خیال می‌کنند در تمام مدت عمر باید تازگی در زندگی وجود داشته باشد.

درحقیقت من از لوسین نتوانستم چیزی بفهمم و از دردم بگام چون او بقدری در من بدی می‌دید که غیرممکن بود بتواند بگوید.

۱۶ مارس

به لوسین گفتم:

— تو از حرف زدن با من سر باز می‌زنی و درباره‌ام فکرهای بد می‌کنی.

— چه حرف‌هایی می‌زنی!...

— ممکن است من بیهوده خود را عذاب بدهم، ولی گذشته‌ام را خوب می‌بینم و می‌فهمم حالا همه چیز عوض شده است.

— گذشته فایده‌ای ندارد. آینده مهم است. دنبال مرد دیگری بگرد و به یک نفر از نظر عاطفی تکیه کن.

— من پدرت را می‌خواهم و به او احتیاج دارم.

— شاید به کنارت بازگردد.

— خودت می‌دانی که اینطور نیست.

بارها این گفت‌وگو میان من و لوسین بوجود آمد. من او را هم با پرسشهای خود خسته کردم. شاید اگر عصبانی می‌شد و داد و فریاد راه می‌انداخت باز قدری آسوده می‌شدم و لب از سخن فرو می‌بستم. ولی خودم از صبر و حوصله او دچار حیرت شدم. کسی چه می‌داند؟ شاید به او هم نامه نوشته‌اند و گفته‌اند با من مدارا کند و زیاد سربسرم نگذارد و دیوانه‌بازیهایم را تحمل کند. خدایا

چقدر زندگی لغزنده و زودگذر است وقتی آدم خوش و سعادتمند بسر می برد!... اما چون غم و رنج آغاز می شود، همه چیز تغییر می پذیرد. انسان نمی داند دیگران چه فکر می کنند و چه می گویند و چه عقیده ای دارند. کار به جایی می رسد که خودش را هم نمی شناسد و نمی داند چه می خواهد و چه می گوید و حتی نمی تواند بفهمد مردم چطور او را می بینند.

من از لوسین پرسیدم پدرش چطور داوری می کند؟ او جواب

داد:

— من هیچکس را داوری نمی کنم.

— بنظرت او با من مثل یک آدم کثیف رفتار نکرده است؟

— راستش نه، او درباره آن زن تصور خوبی پیدا کرده است.

ممکن است بشود گفت آدم بی اراده و ضعیفی است در برابر یک زن ولی کثیف نیست.

— تو خیال می کنی او حق دارد مرا قربانی کند؟

— بطور مسلم همینطور است که می گوئی. گرچه برای تو این کار

خیلی سخت می نماید، ولی او حق دارد خود را قربانی نکند. من

هم حاضر نیستم خود را برای هیچکس قربانی کنم.

بنظرم رسید که او بیش از آنچه که سخت و خشک باشد، خود

را سخت و خشک نشان می دهد. به همین دلیل خواستم درباره زندگی

خصوصی او پرسشی کرده باشم و گفتم:

— گوش کن، می خواهم با صداقت به من جواب بدهی. به آن

احتیاج دارم. پدرت عقیده دارد که رفتار خشونت آمیز و بی مهربانیم

باعث شد که تو به آمریکا سفر کردی؟

— فکر می کند ولی دلیلش این نبود.

— پدرت اطمینان دارد که من سبب سفر تو به آمریکا شدم و از

این جهت از من رنجیده است. من می‌دانم زیاد برای تو مهربان و خوب نبودم، ولی آیا او درست می‌گوید؟

— باید بگویم که من برای زندگی در خانواده آفریده نشده‌ام.

— تو از دست من در خانواده ناراحت بودی و به همین جهت

خواستی خود را رها کنی و به کشور دیگر بروی؟

— نباید مبالغه کرد. تو خیلی با من بد رفتاری نمی‌کردی. من

در حقیقت می‌خواستم با پرو و بال خودم پرواز کنم.

— حالا می‌توانی با پرو و بال خود پرواز کنی؟

— بله، حالا می‌توانم به خودم تکیه کنم.

— خوشبختی؟

— این هم از کلماتی است که تو به آنها اهمیت می‌دهی، ولی

برای من خوشبختی معنی روشنی ندارد.

— پس تو سعادتمند نیستی.

با اعتراض گفت:

— من از زندگی خود راضی هستم. کار می‌کنم. به گردش می‌روم.

بر خورده‌های کوتاهی با مردها دارم. در ضمن ناراحتی‌ها و دشواری‌ها

و ناروایی‌هایی هم وجود دارند که بنظرم بد می‌آیند...

من اندیشیدم که اگر او کار می‌کند برای اینست که نمی‌خواهد

زندگیش مثل من باشد. اگر از عشق می‌گریزد به این دلیل است که

نمی‌خواهد گرفتار احساس و عواطف بی‌فرجام من بشود. او یکنوع

بدبینی و قدرناشناسی دارد که رفتارش را نسبت به مردهائی که با

او دوستند خشک و سرد نموده است. همیشه از آنان نگران است و

با احتیاط با همه مردها معاشرت می‌کند. خنده‌هایش ساختگی است

و از ته دل نیست.

۲۵ مارس

بر اخلاق و رفتار و روح و قلب لوسین سایه تاریکی گسترده شده است که تردید دارم بگویم چیست؟ بنظر من او یکنوع بدجنسی و شیطنت نسبت به همه دوستانش دارد که وانمود می کند همه آنان موجودات مسخره و بی ارزشی هستند. اغلب وقتی آنها را به من معرفی می کرد طوری با ایشان حرف میزد که نامطبوع باشد و دلشان را بیازارد. با آنکه نشان میداد دوستان زیادی دارد تنها بود و تنها زندگی می کرد. شیطنت او درحقیقت یکنوع دفاع بشمار می آمد اما درمقابل کی و چی دفاع می کرد؟...

درهرصورت من آن دختر نیرومند و متعادل و تابناکی که در پاریس دیده بودم و تصور می کردم هنوز در امریکا هم با او روبرو خواهم شد دیگر پیش رویم نمی دیدم.

آیا من دربارہ دو دختر خود کوتاهی و قصور کرده ام و آنطور که شایسته بوده است آنان را آموزش نداده ام؟

نه، آه، نه!...

از او پرسیدم:

— آیا تو هم مثل پدرت خیال می کنی کولت ازدواج احمقانه ای

کرده است؟

— او ازدواجی که باید می کرد کرده است. او جز به عشق به چیز دیگر نمی اندیشید و معلوم است کسی که تا به مردی برخورد تصمیم بگیرد با او ازدواج کند، عاقبت خوشی نمی تواند داشته باشد.

— گناه من است که او اینطور عقیده دارد و زود ازدواج کرده است؟

— تو همیشه در مورد وظیفه شناسی خودت می خواهی مبالغه کنی او عقیده داشت که پدر و مادر باید از نظر روانی سالم و خوب باشند و در مورد آموزش و پرورش فرزندان نباید زیاد پافشاری کنند، چون

مسئول بودن آنان فایده‌ای ندارد و طرز فکر و سلیقه و عقیده خود فرزندان و محیط تربیتی و اجتماعی ایشان مهم خواهد بود. این جوابها نتوانستند مرا تسلی بدهند. چون دخترانم برای من افتخار بشمار می‌آمدند و نمی‌توانستم که در مورد آموزش و پرورش و آینده‌سازی آنان مسئول نباشم. باز از او پرسیدم:

— مرا چطور می‌بینی؟

لوسین با حیرت مرا نگریست و من به سخن ادامه دادم تا مقصودم را بفهمد:

— می‌خواهم بگویم، مرا چطور تحلیل می‌کنی؟

— تو یک زن ایده‌آلیست هستی و تنها اشتباهت اینست که به فکر دفاع از خودت نیستی.

— فقط همین یک اشتباه را دارم؟

— بله، از این که بگذریم تو یک زن شاد و جذاب و زنده‌دل هستی. من تکرار کردم:

— شاد و جذاب و زنده‌دل! ...

— تو درباره خودت چه فکر می‌کنی؟

— من خود را مثل مردابی می‌بینم که بکلی در ظرفش خشک شده است و از میان رفته است.

— تو می‌توانستی خود را بازیابی.

لوسین اشتباه می‌کرد. من دیگر نمی‌توانستم خود را بازیابم. از مدتی پیش احترامی پیش خود نداشتم. هر کلمه‌ای که شخصیت مرا نشان میداد بوسیله موریس به قتل رسیده بود. حالا من از خود می‌پرسیدم که چرا باید زندگی معنوی از زندگی ظاهری و مادی برتر باشد و فداکاری از جاه‌طلبی ارزنده‌تر؟ چطور می‌توانستم بعد از این بدون ایمان به دیگری و به خود زندگی کنم؟

ابتدا که به آمریکا آمدم زیاد به گردش و تفریح و تماشا اهمیت نمی‌دادم ولی یکمرتبه همه چیز برایم جالب شد. مناظر، مردم، موزه و خیابانها پیش چشم زیبا جلوه کردند. مثل مردگان خود را به هرسو می‌کشیدم و می‌خواستم چندسال دیگر به زندگی بدتر از مرگ ادامه دهم. تا روزی که صبح چشم بگشایم و متوجه شوم که دیگر نمی‌توانم به زندگی ادامه دهم.

دیروز در حمام بلندکردن دست برایم مسئله‌ای حل‌نشده‌نی گردید. اندیشیدم چرا دستم را بلندکنم؟ چرا پا را بردارم بگذارم جلوی پای دیگرم و راه بروم؟ وقتی تنها هستم دقایق بیشمار در پیاده‌رو بی‌حرکت می‌ایستم و مثل کسی هستم که بگلی فلج شده است و نمی‌تواند حرکت کند.

۲۳ مارس

من فوراً "حرکت می‌کنم. اطرافم شب سیاه و ظلمانی است. تلگراف کردم که موریس نیاید به فرودگاه اورلی. چون جرئت روبرو شدن با او را ندارم. او حرکت خواهد کرد. من به‌خانه داخل می‌شوم و او از آنجا خواهد رفت.

۲۴ مارس

کولت و ژان پیر شوهرش منتظرم بودند. در خانه آنها شام خوردم. تا خانها مرا همراهی کردند. پنجره اتاقم تاریک و سیاه بود. و همیشه تاریک و سیاه باقی خواهد ماند.

از پله‌ها بالا رفتم. جامه‌دانهایم را در اتاق نشیمن گذاشتند. من نخواستم کولت آنجا بخواهد. من باید به تنهایی خو بگیرم. پشت میز نشستم. آنجا نشستم و چشم به‌دو در بسته اتاق کار موریس و اتاق خودم، دوختم. چیزی پشت در کمین کرده بود. یک چیز پشت در بسته بود. اگر من حرکت نمی‌کردم در بسته باز نمی‌شد.

حرکت نکردن هرگز ، نگهداشتن زمان و زندگی ! ...
ولی من می دانم که سرانجام حرکت می کنم . در بسته آرام آرام
گشوده خواهد شد . و آنچه پشت آنست پدیدار می گردد . پشت در
بسته آینده است . دری که به آینده باز می شود گشوده خواهد گردید .
بطور نامحسوس و ملایم . من در آستانه در هستم . جز این در و
چیزی که پشت آن درکمین است چیز دیگری وجود ندارد . من
می ترسم . و نمی توانم کسی را به کمک بطلبم . من می ترسم .

پایان داستان اول

سن را زبوشی

آیا ساعت من خوابیده است؟ نه! ...

ولی عقربه‌ها بنظر می‌آید که نمی‌گردند. بهتر است به آن نگاه نکنم و درباره چیز دیگری بیاندیشم. مهم نیست به چه فکر کنم. بهروزی که پشت سرم قرار دارد بیاندیشم که مانند روزهای پیش یکنواخت و آرام می‌گذرد، هرچند به سبب انتظار بدون هیجان هم نیست. با تاثر بیدار شدم. "آندره" مانند کودکان درحالیکه چشمهایش را بسته بود که نور آزارش ندهد و دستش را به دیوار تکیه داده بود و بدین گونه بطور ناخودآگاه می‌خواست نشان بدهد که نیاز به تکیه‌گاه قرار دادن و همیاری مردم دنیا دارد و در پی یافتن تکیه‌گاه محکم و استواری است، در بستر بطور ماریپچ خوابیده بود. من سر لبه تخت خواب نشسته و دستم را روی شانه‌اش نهاده

بودم .

او نوار دور سرش را باز کرد و لبخندی زد و خواب آلوده گفت :
— ساعت هشت است ! . . .

من سینی را که در آن صبحانه قرار داشت در کتابخانه گذاشته
بودم . و کتابی را که شب پیش به خواندنش آغاز کرده بودم برداشتم
تا بخوانم . آن را تا نیمه خوانده بودم .

چقدر سکوت و حرف نزدن میان دوزن و شوهر که زیر یک سقف
با هم بسر می برند کسل کننده است . اگر به هر صورت و درباره هر
موضوع بشود آدم سرگرم گفت و گو شود بد نیست و بهتر از خاموشی
و سکوت دلآزار و غم انگیز است .

روشن است که این گفت و گو با همه کس خوب و لذتبخش نیست .
و مقصود من اینست که آدم وقتی با دوسه تن از هم فکran وهم عقیده های
خود حرف می زند دلش باز می شود و شاد می گردد . گاه می شود که
من درباره غمها و رنجها و دردهای گوناگون و جزئی خود با آندره
حرف نمی زنم و او هم بی گمان اسرار فراوان دارد که با من در میان
نمی نهد .

و بطور کلی ، خیلی رازهای پنهانی داریم که به یکدیگر نگفته ایم
و هریک از ما از دیگری چیز زیادی نمی داند .

من چای "چین" را که گرم و پررنگ بود در فنجانها ریختم .
هر دو در حالیکه نامه های رسیده را می خواندیم چای را هم می نوشیدیم .
آفتاب در اتاق موج می زد و روشنی مطبوع و زیبایی ایجاد
می کرد .

چهار ساعت روزها که ما دوتن رودرروی هم پشت این میز کوچک
نشسته و چای گرم نوشیده ایم ؟ و باز فردا پشت این میز کوچک
خواهیم نشست و یکسال بعد و دهسال دیگر نیز این کار تکرار خواهد

... شد

این لحظه که ما رودرروی هم نشستهایم شیرینی یک خاطره و شادی و خوشی یک عهد و پیمان (زناشویی) را دارد. آیا ما سی سال داریم یا شصت سال؟ ...

موهای آندره زودتر سفید شد. سابق این سفیدی موزینت برای او بشمار می‌آمد. هنوز هم زینت اوست. گرچه رنگ سفیدش چون مس کهنه‌ای گشته است، ولی خنده و لبها و نگاه و چشمان او هنوز روشنی خود را حفظ کرده است. با آنکه در آلبوم عکسها خلاف این جریان دیده می‌شود، اما روی هم‌رفته چین و چروک چهره او پیش دیده من نامحسوس جلوه می‌کند و در نتیجه بنظر من وسال او مشخص نیست و درست نمی‌دانم چندسال دارد.

گرچه ما باهم سالها زندگی کرده‌ایم، خنده‌ها کرده‌ایم، اشکها ریخته‌ایم، خاموشی‌ها و گفت‌وگوها و بگومگوها و داد و فریادها داشته‌ایم، بوسه‌ها و نوازشها و راز و نیازها و عشق‌بازیها و اقرارها داشته‌ایم، ولی با این همه گاهی بنظرمان رسیده که زمان نگذشته و جویبار عمر جریان نداشته است. آینده بنظر ما تا نامتناهی گسترده شده است. آندره از پشت میز برخاست و به من گفت:

— کار خوب پیش برود!

من جواب دادم:

— همچنین برای تو هم کار خوب پیش برود!

او دیگر پاسخی نداد. در اینطور وقتها مثل اینست که آدم فرصت گفتارها را زیر پا درجا لگدکوب می‌کند. آندره دیگر با میل و رغبت، مانند سابق، این کار را نمی‌کند. من پنجره را گشودم. می‌خواستم او را که از ساختمان خارج می‌شد ببینم. پاریس زیر سنگینی گرمای تابستان له می‌شد. من با نگاه آندره را دنبال کردم.

وقتی او را می بینم که از من دور می شود بیشتر برایم وجودش مسلم می شود. تصویر اندام بلند او کم کم کوچک گردید و دور شد. و در ضمن رفتن در هر گام، راهی که از آن بازمی گشت، طرح می کرد. سرانجام ناپدید شد. خیابان تهی گردید. درحقیقت این رفتن و ناپدید شدن میدان قدرت و جبری بود که بطور طبیعی او را دوباره بسوی من بازمی گرداند. و این مسلم بودن بازگشت او، مرا بیش از حضورش به هیجان می آورد.

من چند لحظه روی بالکن رفتم و آنجا ایستادم، از طبقه ششم ساختمان یک قسمت از پاریس را می توانستم ببینم.

پرواز کیوتران از فراز پشت بامها و دودکشهایی که از دور به گلدانهای گل ساختگی شباهت دارند، و جراثقالهای زرد و سرخ که در حدود ده عدد بر سر پا ایستاده و بازوان آهنین خود را بسوی آسمان بلند کرده اند، و در سمت راست خود ساختمان تازه سازی را که پر از سوراخ است و هنوز دریچه هایش را در و شیشه نگذاشته است، تماشا می کنم. و همچنین آسمان خراشی که بشکل منشور بتازگی در نزدیکی ما ساخته اند نیز توجه مرا جلب می کند. و از خود می پرسم از کی زمین همواری که در بولوار " ادگار کی نه " بود، تبدیل به پارکینگ شده است؟

تازگی و جوانی منظره اطراف به چشم من نامنتظر جلوه می کند: ولی در عین حال آنها را پیش از این ندیده بودم. و دوست داشتم دو کلیشه را کنار هم بگذارم و منظره قبلی را با منظره اکنون مقایسه کنم. ولی نه!... همه چیز جهان زیر نظر ما در زمان حال که ابدی جلوه می کند تغییر می پذیرد و ما می پنداریم به سبب عادت و خویدیری یا چهره های گوناگونش آشنا هستیم و هیچ دگرگونی و تغییری بنظرمان نکرده اند.

کاغذهای سفید و قلم و لوازم تحریر و نوشتن روی میز با آغوش باز مرا دعوت به کار می‌کنند ، ولی کلماتی که در مغز و اندیشه‌ام سرگرم رقص هستند ، نمی‌گذارند تصمیم بگیرم و به نوشتن آغاز کنم و افکارم را یکجا جمع کنم . بیاد "فیلیپ" پسرم می‌افتم :

" او امشب اینجا خواهد بود !"

آری ، فیلیپ پس از یکماه غیبت خواهد آمد .
داخل اتاقش شدم . کتابها و کاغذها و پلوور کهنه و پیژامه بنفش او هنوز آنجا بود . من هنوز تصمیم نگرفته بودم به اتاقش دست بزنم و آن را تغییر بدهم .

زیرا نه وقت این کار را داشتم و نه پولش را . گذشته از این من نمی‌خواهم باور کنم فیلیپ دیگر از آن من نیست . به کتابخانه بازگشتم . دسته‌گل بزرگی مانند گاهو که سرخ و شاداب آنجا را زینت می‌بخشید هوا را نیز عطرآگین می‌ساخت .

این آپارتمان بنظرم خلوت می‌آمد و گرفتار حیرت می‌شدم که چرا آنجا را چون بیابان و صحرای بی‌آب و علف می‌بینم ، در صورتی که هیچ چیز کم نداشت . نگاهم را رنگهای ملایم و مطبوع کوسنهایی که بطور نامنظم روی ایوان قرار داشتند ، و عروسکهای لهستانی و راهزنان اسلواکی و خروسهای پرتغالی که در جای خود ایستاده بودند ، نوازش می‌داد .

با خود می‌اندیشیدم که : "فیلیپ آنجا خواهد بود"
و بعد متوجه می‌شدم که جای او در کنارم خالی است و افسرده و غمزده بجای می‌ماندم . می‌توان از غم گریست . ولی ناشکیبائی از شادی دیدار آینده نمی‌گذارد انسان آسان تصمیم قطعی بگیرد و در این‌گونه وقتها به آسانی گریه هم نمی‌توان کرد . سرانجام تصمیم گرفتم بروم بیرون و بیشتر هوای تابستان را حس کنم . یک سیاهپوست

بزرگاندام که امیرمآبلی نیلگون بتن و کلاهی از نمده بسر داشت ، سرگرم جاروکردن پیاده‌رو بود . سابق یک رفتگر الجزایری کار او را انجام می‌داد . من داخل زنانی که در خیابان " ادگار کینه " ازدحام کرده بودند شدم . چون بطور معمول من صبح از خانه خارج نمی‌شوم ، بنظرم می‌آمد که بازار روز از غیربومیها تشکیل شده است . (زیر آسمان کبود آدم انواع و اقسام بازارها را می‌بیند) . پیرزن کوچک اندامی درحالیکه می‌لنگید ، کنار هر بساط چندلحظه درنگ می‌کرد و باز براه خود ادامه می‌داد . دسته‌ای از موه‌های پشت سر او به دامن باد می‌آویختند و دنبالش می‌رفتند ، درحالیکه او با دست زنبیل خالی خود را محکم چسبیده بود . پیش از این من هیچ به سالمندان توجه نداشتم و می‌پنداشتم آنان مردگانی هستند که هنوز راه می‌روند . ولی اکنون ایشان را می‌بینم . به زنان و مردانی که از من مس‌تر هستند نگاه می‌کنم و آینده خود را در وجودشان می‌بینم . به همین جهت روزی که رفته بودم پیش قصاب ، آن پیرزن را دیدم که برای گربه‌هایش آشغال گوشت می‌خواست بگیرد . و وقتی از دکان قصابی خارج شد ، قصاب گفت : " می‌گوید برای گربه‌هایش آشغال گوشت می‌خواهد ! . . . ولی او می‌خواهد با آنها خوراکی برای خودش درست کند ! . . . "

و بدبختی و فقر پیرزن به نظر مرد قصاب مسخره می‌آمد . در صورتی که می‌دید آن بیچاره قبل از آنکه رفتگر سیاه‌پوست آشغال گوشتهای زیر پیشخوان قصابی را جارو کند و به جوی بریزد ، آنها را بادستیاچگی برداشت و در زنبیل ریخت . در یک شهر بزرگ با درآمد صدوهشتاد فرانک درماه ، بهتر از این نمی‌شود زندگی کرد . و این وضع دست‌کم یک‌میلیون از مردم تهیدست پاریس است و تازه چندین میلیون دیگر از مردم که قدری از نظر مادی بهترند ، باز

نمی‌توانند نان بخور و نمیری برای خود فراهم سازند . من کمی میوه خریدم و مقداری هم گل خریدم . و روی هم‌رفته ساعتی بیبوده از این طرف به آن طرف رفتم .

دوران بازنشستگی انسان می‌پندارد که دیگر از همه‌جا رانده شده است ، این کلمه مرا خشک و منجمد می‌سازد . گسترش و زیادی بیکاری هراسانم می‌کند ، ولی اشتباه نمی‌کنم . گرچه زمان چون بار بردوشم سنگینی می‌کند ، اما در هر صورت من از وقت استفاده می‌کنم و برنامه زندگی خود را در دوران بازنشستگی منظم خواهم ساخت . چه لذتبخش است زندگی بدون مسئولیت اداری و گرفتاریهای شغلی ! ... با این وصف گاهی من حیرت‌زده بجای می‌مانم . بیاد می‌آورم نخستین ماهوریت خود را ! ... یادم می‌آید نخستین روزی که به کلاس رفتم ! ... خزان بود و برگهای زرد و خشک زیر پایم درهم می‌شکستند و داد و فریاد راه می‌انداختند ! ...

و باز به یاد بازنشستگی می‌افتادم . بنظر می‌رسید که عمرم به دو قسمت شده است . هر کدام از این قسمت‌ها بنوبه خود مدتی طولانی بشمار می‌آمد . و در ضمن این دو قسمت زندگی بنظر غیرواقعی می‌آیند ، همانطور که مرگ نیز در اندیشه ما رویائی و باورنکردنی است .

به همین سبب یکسال است که این دوران بازنشستگی خواه و ناخواه فرارسیده است و هنوز من نتوانسته‌ام آن را بپذیرم و باور کنم . گرچه من از راههای مبهم و فریبنده گذشته‌ام ، ولی این راه از آنها سخت‌تر و ناهموارتر است و بنظر می‌رسد که پرده‌ای از آهن جلوی من کشیده و عبور از آن بسیار دشوار می‌نماید .

من داخل خانه شدم و پشت میز کارم نشستم . ولی کار نکردم . با آنکه روز شادی‌انگیزی بود ، پیش دیده‌ام بی‌مزه و نازیبا می‌آمد . ساعت سیزده رفتم در آشپزخانه و میز غذا را مرتب کردم . یاد

آشپزخانه و میز غذای مادر بزرگ افتادم . دلم می خواست به "میلی" می رفتم و جایگاه روزگار کودکی و نوجوانی خود را بازمی دیدم . آن آشپزخانه با این آشپزخانه زیاد تفاوت نداشت ، فقط یک چراغ گاز برای غذا پختن و یخچال افزوده شده است . (راستی از کی یخچال به بازار آمد . درست یادم نیست . آنقدر می دانم که ده سال پیش یخچال خریدم . بخاطر ندارم که یخچال قبل از جنگ یا بعد از آن به بازار آمد؟ و به بازار آمدن یخچال در فرانسه هم یکی از چیزهاییست که بنظر من مبهم می آید .)

آندره دیر آمد . او گفته بود که دیر می آید . چون در آزمایشگاه شورای مربوط به سلاح نیروی ضربتی تشکیل می شد .

من پرسیدم :

— کارها روبراه شد؟

— ما یک بیانیه جدید درباره آزمایشهای خود صادر کردیم . ولی من به نتیجه گرفتن از آن زیاد امیدوار نیستم . این بیانیه هم مانند بیانیه های قبل بدون اثر خواهد بود . فرانسویها در این نوع کارها تردید دارند و تصمیم قطعی نمی گیرند .

چه در مورد نیروهای ضربتی و سلاح هسته ای باشد و یا غیرهسته ای در همه موارد مردد و بی تصمیم بجای می مانند . گاه من به فکر می افتم از فرانسه خارج شوم و بروم در کوبا و جاهای دیگر ، بلکه از آزمایشهای خود نتیجه بگیرم . و بدین گونه در کشورهای دیگر شاید بتوانم خدمت ارزنده ای بوسیله پیشرفت دانش برای جامعه بشری انجام دهم .

— تو دیگر نمی توانی کاری از پیش ببری ! ... و در جاهای دیگر

هم وضع تغییری نخواهد کرد .

— ولی به هر صورت بدتر از این که هست نخواهد شد .

من روی میز سالاد و ژامبون و پنیر و میوه گذاشتم و گفتم :
— تو خیلی در کار خود دلسردی نشان می دهی و این بار اول
نیست که بیهوده از نتیجه کارت ناامید می شوی .

— تو نمی خواهی بفهمی که من چه می گویم ! ...
آندره اغلب تکرار می کند که همه افکار نو و ابداعات جدید
بوسیله همکاران جوانترش ابراز می شود و او بیش از آن پیر شده
است که بتواند اختراع تازه ای بکند .



از این رو من گفتم :
— آه ! من می دانم تو چه فکر می کنی . ولی بساور ندارم که تو
نتوانی کار مهمی انجام دهی و اختراع بزرگی بکنی .
— تو در اشتباهی . آخرین ابداع و اندیشه قابل توجه من پانزده
سال پیش تجلی کرد

پانزده سال که او یادآور شد ، بنظر من خیلی طولانی می آمد و
او از حفره بزرگ و شکافی عظیم در این مدت عبور کرده بود . ولی
بهر حال او می توانست در مدت پانزده سال یکبار دیگر ایده تازه ای
داشته باشد و کار ارزنده ای انجام دهد و به این سبب من یاد شعر
" پل والری " افتادم :

هر اتم از خاموشی
شانسی است برای یک میوه رسیده ! ...
من می اندیشیدم که هر چند آندره بنظر پیر و کم حرارت می آید ،
ولی آرام آرام و بتدریج میوه هائی که به رسیدن آنها امیدی نیست
خواهند رسید و بدست خواهند آمد .

کار او پایان نگرفته است . این کار که من هم با او در انجام
دادنش شریک بودم سرانجام به نتیجه خواهد رسید و یکبار دیگر
اختراع بزرگی خواهد کرد . من با اراده او را تشویق می کردم که به

کوشش و کار و آزمایشهایش ادامه دهد و ناامید و دلسرد نشود. ولی وقتی می‌دیدم نفس گرم من در آهن سرد او اثر نبخشیده است، سیرت زده می‌شدم و از خود می‌پرسیدم: چرا نمی‌توانم جوش و ترش خود را به او القاء کنم؟ ...

تا این همه خود را دلداری می‌دادم و باورم نمی‌شد که دیگر برق  پیروزی در راه دانش و کار و کوشش برای اختراع تازه را در  هکسان شوهرم نبینم! ...
به او گفتم:

— هیچ چیز مانع اینکه تو باز کار ارزنده‌ای انجام دهی نیست.
— نه، دیگر در سن و سال من اندیشه تابناک و اختراع مهم وجود نخواهد داشت و پییری مانع پیشرفتم در کار می‌شود و نمی‌گذارد اندیشه تازه‌ای داشته باشم! ... و سال بسال من احساس می‌کنم که ناآگاه‌تر و کندذهن‌تر می‌شوم.

— ما در این مورد تا ده سال دیگر با هم گفت‌وگو خواهیم کرد.
شاید تو در هفتاد سالگی اختراع بزرگی بکنی.

— این نشانه خوش‌باوری و خوش‌بینی تست. من حاضرم در این مورد با تو شرط ببندم که چنین نخواهد شد.

— بنظر من این توثی که درباره دانش و استعداد خود بدبینی و به‌آینده‌ات امیدوار نیستی.

با وجود این حرفها، ما مدتی خندیدیم، اگرچه مطالب خنده‌داری هم نگفته بودیم. نومیدی از پیروزی آندره روی پایه و اساسی قرار نداشت و با خشونت و سختی آمیخته نبود.

"فروید" در یکی از نامه‌هایش نوشته است که در یک دوره از زندگی ممکن است انسان نتواند چیزی ابداع و اختراع کند، ولی وقتی فروید این نامه را نوشت از آندره پیرتر بود.

در حال این بدبینی و نومیدی آندره مرا اندکی افسرده کرد .
زیرا اگر قرار می‌شد آندره خود را به نامیدی تسلیم کند ، بطور کلی
گرفتار بحران می‌گردید . در صورتی که تازه او از مرز شصت سالگی
می‌گذشت و نمی‌بایست اینقدر افسرده و دلسرد باشد و دست از کار
و کوشش و اختراع و ابداع بکشد . هزار چیز مرا هنوز دلخوش و سرگرم
می‌دارد ، ولی او دیگر مثل من نیست و چیزی موجب دلخوشیش
نمی‌گردد .

سابق همه چیز سبب سرگرمی و دلخوش نمودن او می‌شد ، ولی
اکنون فقط یا فیلم تماشا می‌کند و یا می‌رود از نمایشگاه نقاشی دوستان
دیدار می‌نماید .

به او گفتم :

— خیلی موجب تاسف است که تو دیگر دوست نداری به گردش
بروی . روزها خیلی زیبا شده است . من چند دقیقه پیش یاد " میلی "
افتادم و دلم می‌خواست بروم در جنگل " فونتن بلو " بگردم .
او با خنده گفت :

— فکر تو حیرت‌انگیز است . همه اروپا را دیده‌ای ، آنوقت می‌خواهی
بروی اطراف پاریس گردش کنی .

— چه مانعی دارد؟ آدم ممکن است بعد از تماشای سراسر دنیا
دلش بخواهد از یک دهکده دیدار کند .

— باشد . پس از پنج یا شش روز که کار در آزمایشگاه پایان گرفت ،
من قول می‌دهم با اتومبیل برویم به گردش .

ما تا آغاز " اوت " وقت داشتیم که یکبار به گردش برویم و من
نمی‌دانستم او هم میل دارد برویم گردش یا نه ، و به همین سبب
پرسیدم :

— فردا یکشنبه است . آیا تو وقت آزاد برای گردش نداری؟ . . .

— متأسفانه، نه!... برای اسناد و مدارک زیادی آورده‌اند و باید آنها را مطالعه کنم برای کنفرانس مطبوعاتی.

پرونده‌های مربوط به زندانیان سیاسی اسپانیا و پرتغال، شورشیان آنگولا و کامرون و ونزوئلا و پرو و کلمبیا را، آندره مطالعه می‌کرد و همیشه آماده کمک و یاری دادن به آنان بود و هر قدر توانائی داشت، برای خدمت به مردم زیر ستم و زحمتکش این کشورها کوشش می‌نمود. و بوسیله تشکیل دادن شوراها و فرستادن هیئت‌های حسن نیت و ترتیب دادن تظاهرات و میتینگ‌ها و انواع و اقسام اقدامات برای بهبود زندگی اجتماعی و اقتصادی و سیاسی آنان تلاش می‌کرد. و هیچ چیز مانع فعالیت او در این موارد نمی‌شد. من به او گفتم:

— تو زیاد برای یاری دادن به مردم کشورهای زیر ستم به خود فشار می‌آوری و کوشش می‌کنی.

— چرا نکنم؟ اگر زیاد در این راه نکوشم، چه کار دیگری می‌توانم برای آن ستم‌دیدگان بکنم؟

آندره راست می‌گفت. وقتی جهان بی‌رنگ و رو و بدون رونق گشته است، چکار می‌توان کرد؟ فقط باید وقت را کشت. من هم ده سال است بد روزگار می‌گذرانم. فیلیپ پسرم بزرگ شده است و من از جسم خود بیزار گشته‌ام.

پس از آنکه کتابم درباره "روسو" مورد توجه قرار گرفت، من دیگر احساس می‌کردم تهی شده‌ام. پیرشدن مرا نگران می‌کرد. و پس از "روسو" من درباره "مونتسکیو" پژوهش و مطالعه می‌کردم و از این راه موفق شدم به فیلیپ برای فراهم ساختن پایان‌نامه‌اش یاری دهم و منابع خوبی گردآوری کنم. و در ضمن تصمیم گرفتم جسم خود را نیز نیرومند و متناسب سازم. بنظرم می‌آمد که دوباره زنده شده‌ام. و امروز اگر آندره در مورد سنش حساسیت زیادی

نداشت ، من هم فراموش می‌کردم که دارم پیر می‌شوم .
او باز رفت ، و من چند لحظه روی بالکن ایستادم . باز در صفحه
آبی‌رنگ آسمان جراثقال را دیدم که چرخ می‌زند .

با چشم هواپیما را از دور دیدم که مانند حشره سیاهی در آسمان
پرواز می‌کرد و خط سفید رنگی در دنبال خود رسم می‌نمود که شباهت
به کف منجمد شده‌ای داشت . جوانی دائم جهان نفس مرا بند می‌آورد
و احساس می‌کردم نمی‌توانم به آسودگی تنفس کنم . چیزهایی که
دوست می‌داشتم ناپدید شده‌اند . و چیزهای دیگر بجای آنها به
من داده شده است .

دیروز در آغاز شامگاه از بولوار " اسپای " رو به بالا می‌رفتم .
آسمان برنگ سرخ تیره درآمده بود . بنظرم می‌رسید که دارم روی
کره دیگر و سرزمین بیگانه‌ای راه می‌پیمایم و علفهای آنجا مانند
تابلوه‌های نئون از خلال خود نوری قرمز کم‌رنگ به خارج می‌افشاندند .
" آندرسن " قصه‌پرداز مشهور دانمارکی در شصت‌سالگی از اینکه
در مدت کمتر از بیست و چهار ساعت سراسر کشور " سوئد " را طی کرده
بود حیرت‌زده شد . زیرا سابق این مسافت را کمتر از یک هفته نمی‌شد
پیمود . من هم دچار چنین حیرتی شدم . زیرا در این زمان از پاریس
تا مسکو را سه ساعت می‌شود طی کرد . یک تاکسی مرا به پارک " مون
موری " که با " مارتین " در آنجا قرار دیدار داشتم ، برد . وقتی
داخل باغ شدم ، بوی چمن پیراسته شده به مشام رسید . بوئی که
مرا بیاد چمنزاران دوران کودکی و زمانی که با کوله‌پشتی در کنار
آندره به روی علفها گام می‌نهادیم ، می‌انداخت .

روشنائی‌ها و طنین صداها تا مکانهای نامتناهی بالا می‌رفت .
من شیرینی ایام گذشته را بیاد آوردم و گذشته طولانی را پشت سر
خود کشف کردم .

من وقت نکردم گذشته‌ام را برای خود حکایت کنم ، ولی بطور ناگهانی و بی اختیار ممکن است در زمان حال بیاد آن ایام بیافتم . و آن خاطرات را در آئینه خیال چون انعکاس و تصویر تخته سنگهای ساحلی که رنگ آبی امواج دریا را گرفته‌اند ، به رنگ روشن امروزی ببینم .

در گذشته من در گهواره آرزوها و رویاها و وعده‌ها و امیدها تاب می‌خوردم ، اما اکنون سایه‌های ایام رفته ، احساس و عواطف و هوسهای شورانگیزم را چون مخمل نرم ساخته است . مارتین در کافه رستوران نشسته بود و مشغول نوشیدن آب لیموترش بود . او با موهای سیاه و چشمان آبی و پیراهن کوتاه و راه راه نارنجی و زرد ، جلوه بخش زن جوان و زیبایی بود . من که از او سالخورده تر بودم ، به او که سی ساله بود لبخند زدم ، همان لبخندی که پدر آندره که از من سالخورده تر بود ، در ابتدای ازدواجمان به من زد ، زیرا من هم اکنون مانند همه کسانی که رو به سن می‌روند ، دیگران را جوان می‌بینم .
به او گفتم :

— سلام .

مارتین نیز به من لبخند زد و گفت :

— آیا کتاب خودتان را آوردید ؟

— بله ، آوردم ! ...

او به نوشته‌ای که در صفحه اول کتاب بود و به نامش کتاب را ارمغان داده بودم ، نگرست . و با آهنگ تاثیر انگیزی گفت :

— متشکرم ... من خیلی دلم می‌خواهد هر چه زودتر آن را

بخوانم ، ولی آخر سال است و کارم زیاد است . باید منتظر شوم تا ۱۴ ژوئیه که فرصت مطالعه پیدا شود .

— من دلم می‌خواهد نظر تو را درباره آن بدانم .

من به اظهار نظر و انتقاد او درباره کتابهایم اهمیت می‌دهم و گرچه او مدتی شاگردم بود، اما دختر باهوش و با استعدادی بود و اکنون خود او دبیر است و شوهر کرده و مادر شده و دارای فرزند است.

— تدریس ادبیات امروزه کار دشواری است. بدون کتابهای شما من راستش نمی‌دانم چگونه می‌توانستم درکار خود پیشرفت کنم و موفق شوم. آیا از این کتاب جدید خودتان راضی هستید؟
من لبخندی زدیم و گفتم:
— صادقانه باید بگویم بله.

در نگاه او پرسشی موج می‌زد که جرئت نداشت از من با زبان آن پرسش را بکند. من پیشدستی کردم، زیرا سکوت مارتین بیشتر از پرسشهای پریشان مرا به حرف زدن و جواب دادن تشویق می‌کرد. به همین دلیل گفتم:

— می‌دانید که من چه کاری می‌خواستم انجام دهم: پس از جنگ من فکر کردم بهتر است یکنوع پژوهش و انتقاد جدیدی کرده باشم که تاکنون در شاهکارهای زمان جنگ وجود نداشته است. امیدوارم در این راه موفقیت پیدا کرده باشم.

اعتقاد من به کارم بیشتر از یک امیدواری ساده بود. دلم از این اعتقاد و نتیجه‌ای که از اثرم گرفته می‌شد، روشن بود. روز هم زیبا بود و من درختها و چمنهایی را که آفتاب روشن ساخته و چون قلبم روشن نموده بود، دوست می‌داشتم و بویژه وقتی با دوستان و شاگردانم بودم و با آنان به گردش و گفت‌وگو سرگرم می‌شدیم. بعضی از ایشان دیگر یا مرده بودند و یا گرفتاریهای زندگی از من دورشان کرده بود.

برخلاف عقیده آنسدره، من با شاگردان و همکاران خود هنوز

آمیزش داشتم، چون آنان را بهتر از هم سالانم می دانستم. کنجکاو
نسل جوان ذهن مرا بیشتر روشن می ساخت و حس کنجکاو را در
وجودم بیدار می کرد. آنان مرا از ماوراء کور به آینه خود می کشاندند.
مارتین با کف دستش جلد کتاب را نوازش داد و گفت :

— با این حال گرچه فرصت مطالعه ندارم، ولی امشب نگاهی
گذرا بر آن خواهم افکند. آیا تا حال کسی کتابت را خوانده است؟
— فقط آن دره آن را خواند. ولی او درباره ادبیات زیاد مطالعه
ندارد و به آن علاقه نشان نمی دهد.

درواقع هیچ چیز مورد علاقه او نیست. او همانطور که از پیروزی
خود ناامید شده، از پیروزی و موفقیت من هم ناامید است. او عقیده
دارد که هر کار تازه ای بکنم، بر شهرت گذشته ام چیزی نخواهد
افزود. این طور فکر و عقیده او مرا به هراس می افکند، زیرا مطمئن
هستم که اشتباه می کند. این کتاب بهترین کار و اثر من بشمار
می آید و بدون تردید کتاب دوم بهتر از این خواهد بود.
— از پسرت چه خبر؟

— او امشب می آید. و یک نمونه از کتاب را برایش گذاشته ام. و
درباره آن حرف خواهد زد.

با مارتین درباره فیلیپ و ادبیات و پایان نامه اش سخن گفتیم.
او هم مانند من سخن و اشخاصی که اهل سخن هستند را دوست
می دارد. فقط او برخلاف من بوسیله کار و زندگی خانوادگی بلعیده
می شود.

مارتین با اتومبیل "اوستن" کوچکش مرا به خانه رساند. قبل
از جدا شدن از او پرسیدم :

— زود به پاریس بازمی گردی؟

— فکر نمی کنم. از "نانسی" مستقیم برای استراحت به "لیون"

خواهم رفت .

— در تعطیلات کمی کار خواهی کرد؟

— دلم می‌خواست کار کنم ، ولی همیشه فرصت بنظر کم است .
گذشته از این من مثل تو پرکار نیستم و حرارت ندارم .
وقتی او را ترک کردم ، باخود گفتم : موضوع سرانرژی داشتن
و باحرارت بودن نیست . مطلب اینست که من بدون نوشتن و کار
پژوهش و ادبی نمی‌توانم زندگی کنم .

چرا اینطور هستم؟ چرا دلم می‌خواهد فیلیپ هم یک آدم
ادب‌دوست و علاقه‌مند به فرهنگ و ادبیات باشد ، برخلاف آندره
که میل دارد او راههای دیگری را در زندگی انتخاب کند؟
چه در کودکی و چه در جوانی ، کتابها مرا از چنگال ناامیدی
رهانیده‌اند . و به‌این سبب اطمینان یافته‌ام که فرهنگ و ادب ارزش
فراوانی دارد و من نمی‌توانم نظر انتقادی درباره آن داشته باشم . . .

اختلاف دونسل

"ماری‌ژان" آشپز ما سرگرم شام درست کردن در آشپزخانه بود. او می‌دانست فیلیپ چه غذائی را دوست می‌دارد. من مطمئن شدم که همه چیز روبراه است. روزنامه‌ها را خواندم و سریع ساعت و قتم را صرف حل کردن جدول نمودم. من حل کردن جدول را دوست دارم، زیرا مغزم را به کار وادار می‌سازد. و از اینکه می‌توانم معماها را از دل کاغذ بیرون بکشم و کشف کنم و داخل مربع‌ها حروف را جای دهم، لذت می‌برم. حل جدول برای من شباهت با سحر و افسون و معجزه و کشف و ابداع و اختراع دارد و خوشم می‌آید وقتی به اسرار نهفته در خلال حروف و کلمات پی می‌برم. پس از پر کردن آخرین خانه جدول از روی "رخت‌آویز" زیباترین پیراهن حریرم را که برنگ خاکستری و سرخ بود، برگزیدم.

در پنجاه سالگی آرایش‌هایم یا غم‌انگیز و یا خیلی شاد بنظر می‌رسید. ولی اکنون می‌دانم چه لباس و آرایشی برایم برازنده و مناسب است و کدام آرایش و جامه‌ای متناسب با سن و سالم نیست و به این دلیل آرایش و لباس پوشیدن دیگر برایم مسئله‌ای نیست و در ضمن هوس و شور و شوقی هم در مورد این برنامه ندارم. رابطه خصوصی و صمیمی که میان من و لباس‌هایم در سابق وجود داشت، حال دیگر از میان رفته است. با این همه سیمای خود را با رضایت‌مندی مشاهده کردم. فیلیپ یکروز به من گفت: "ناگفته نماند که چاق شده‌ای!" (زیاد معلوم نیست که تناسب اندام خود را باز یافته باشم). من پس از آن رژیم گرفتم و ترازویی خریدم که وزنم را کنترل کنم. یادم نیست که هیچوقت به فکر این باشم که وزنم زیاد شده است. و حالا هرچند از جسم خود خبر ندارم، ولی پیوسته احساس می‌کنم می‌بایست در فکر آن باشم و با اندوه و ملال و فداکاری از آن مراقبت نمایم. می‌بایست مانند دوست پیری که قدری مورد بی‌مهری و بی‌توجهی قرار گرفته است، از جسم خود نگهداری کنم، زیرا نیاز به مواظبت من دارد.

آندره یکبطری مشروب آورده است که من گذاشتم در یخچال خنک شود. ما قدری با هم گفت‌وگو و پرحرفی کردیم و او به مادرش تلفن کرد. اغلب این کار را می‌کند.

مادر آندره هنوز چشمانش می‌بیند و پاهایش از راه رفتن باز نمانده است. ولی بهر صورت هشتادساله شده و تنها در خانه خودش که در "ویل نولز اوینیون" است زندگی می‌کند. به همین سبب آندره قدری نگران مادر است. در تلفن او می‌خندد و گاه به سخنان "مانت" گوش می‌دهد و زمانی به حرف‌هایش اعتراض می‌کند. "مانت" وقتی فرصت داشته باشد، تند و زیاد حرف می‌زند.

پس از پایان یافتن مکالمه تلفنی از آندره پرسیدم :

— باز چه قصه‌ای می‌گفت؟

— او بیش از پیش عقیده دارد که همین روزها پنجاه میلیون چینی از مرز روسیه خواهند گذشت یا بمبی به یکی از کشورها می‌افکنند تا جنگ جهانی آغاز شود . و او مرا متهم می‌کند که با چینی‌ها همکاری دارم و هر قدر به او می‌گویم اشتباه می‌کند و من بسود چینی‌ها کار نکرده‌ام ، باور ندارد و حرفم را نمی‌پذیرد .

— او حالش خوبست؟ کسالت ندارد و غمگین نیست؟

— او خوشحال می‌شود اگر بتواند ما را ببیند . و اما در مورد

اندوه و ملال ، مادرم درست نمی‌داند غم چیست .

مانت معلم مدرسه بود و سه فرزند آورد و بازنشسته شد و سعادت چشمه‌ای بود که او هنوز از آن آب می‌نوشید و خسته هم نمی‌شد .

من و آندره درباره او حرف زدیم و در مورد چینی‌ها که بطور کامل از وضع اجتماعی و سیاسی و اقتصادیشان و حتی قدرت‌آرتش ایشان اطلاعی نداشتیم نیز گفت‌وگو کردیم . آندره مجله‌ای را گشود و هرگرم خواندن شد . و باز من به ساعت نگریستم درحالیکه بنظر می‌آمد، عقربه‌اش حرکت نمی‌کند و زمان زودتر نمی‌گذرد تا من فیلیپ را ببینم . ناگاه این انتظار پایان گرفت و پسرم با عروسم پدیدار شدند . هربار من فیلیپ را می‌بینم ، حیرت‌زده می‌شوم ، زیرا خطوط هماهنگ و موزون چهره‌اش که بنظر محوشده می‌آید ، هیچ شباهت به آندره و مادرش ندارد .

او مرا با نیرومندی و خوشحالی درآغوش گرفت و فشرد و من تسلیم محبت و مهربانی او شدم و یک لحظه گونه‌ام را به پارچه نرم کنش تکیه دادم . و بعد از میان بازوانش خارج شدم تا ایرن عروس خود را ببوسم .

او بقدری لبخند آمیخته با سردی و بی‌مهری برویم زد که من بشگفت آمدم ، وقتی احساس کردم لبانم گونه گرم و نرمش را دارد می‌بوسد .

من همیشه ایرن را فراموش می‌کنم و باور ندارم وجود دارد ، ولی همیشه می‌بینم با فیلیپ است و خواه و ناخواه ناگزیرم بودنش را بپذیرم . و موهای بور و چشمان آبی مایل به خاکستری و دهان خوش‌ترکیب و چانه نوک‌تیز و پیشانی گشاده‌اش را ببینم . و بیدرتگ قیافه مبهم او را از صفحه ذهنم پاک کنم و خود را مانند روزهایی که صبح با نوازش کردن پیشانی فیلیپ از خواب بیدارش می‌کردم ، تنها پندارم .

آندره از ایرن پرسید :

— یک گیللاس مشروب هم نمی‌خوری ؟

— نه ، متشکرم ، من آب‌میوه می‌خورم ! ...

او وانمود می‌کند که زن جوان و شیک‌پوش و آراسته و منطقی و

خردمندی است ! ...

اغلب من وقتی یک مجله زنانه را ورق می‌زنم و صفحه‌های مربوط

به مد لباس را نگاه می‌کنم ، ناگهان به زن جوانی برمی‌خورم و می‌گویم :

" این چقدر شبیه ایرن است ! ... "

و گاه می‌شود که مانکن زن جوان زیباییست و من با خود می‌گویم :

" نه ، این از ایرن زیباتر است . "

در صورتی که آندره عقیده دارد عروس‌مان : " زیباست " . بعضی

روزها من با او هم عقیده می‌شوم . زیرا بینی و پوست زیبا و خوبی

دارد ، ولی وقتی سرش را حرکت می‌دهد ، قیافه‌اش روی هم‌رفته

چنگی به دل نمی‌زند . نمی‌دانم چرا فیلیپ همیشه این نوع زنان را

دوست می‌دارد ، چرا زنانی را که شیک‌پوش و شیفته چیزهای تجملی

و مبتذل هستند می‌پسندد ، بی‌شک به این سبب به این‌گونه زنان دل‌بسته می‌شود که می‌پندارد توانسته است زنان سطح بالا و برازنده را به‌خود علاقه‌مند سازد .

من فکر می‌کردم که او به‌ایرن دل‌بسته نیست . یک‌شب گفت :
"می‌خواهم خبر مهمی را به‌تو بدهم ."

و وقتی این کلمات را بر زبان می‌آورد ، مانند بچه‌ای بود که در جشن و سروری شرکت کرده و بسیار خندیده و فریاد زده و بازی کرده باشد .

من احساس کردم گلوله‌های فلزی روی سینه‌ام سنگینی می‌کند و خون به‌گونه‌هاییم هجوم آورده و همه نیرویم برای جلوگیری از لرزش لب‌هایم بسیج گشته است . و این پیش‌بینی حادثه نامطلوب یک‌شب زمستان که پرده‌های اتاق پسرم کشیده شد و نور لامپ مانند رنگین‌کمانی از پشت آنها بنظر رسید و گودال عمیقی میان من و او حفر گردید ، بوقوع پیوست و ناگاه فهمیدم او غائب است و دیگر در اتاقی که همیشه در کنارمان حضور داشت ، نیست .

فیلیپ گفت :

— او زن جوانی است که کار می‌کند . تو بی‌گمان از او خوشتر خواهی آمد ! ...

بله ، او کار می‌کند . من می‌دانم اینطور زنها چطور کار می‌کنند . آنان را خوب می‌شناسم . ایرن از زنان جوانی است که "هرطرف باد آید ، او درجهت باد حرکت می‌کند . " این‌نوع زنها یک شغل مبهم در حاشیه زندگی خود دارند . مدعی هستند که با فرهنگ و تحصیل کرده‌اند و به‌ورزش علاقه دارند و در پوشیدن لباس خوش‌سلیقه و در اداره خانه کدبانوی خوبی هستند . بچه‌های خود را بطور کامل پرورش می‌دهند و تربیت می‌کنند و زنه‌گی عادی و سعادت‌آمیزی

دارند و بطور خلاصه از هر حیث موفق شده‌اند . ولی با این همه کسی
براستی به این گونه زنان توجه ندارد و ارزشی ندارند . و من دل
خونی از آنان دارم .

در آغاز "ژوئن" وقتی دانشکده تعطیل شد ، آن دو به "ساردنی"
رفتند .

در هنگام شام خوردن پشت این میز که من بارها به فیلیپ می‌گفتم :
"سوپت را بخور ، کمی تخم مرغ هم بخور ، قبل از رفتن به دانشکده
چیزی باید بخوری ."

با او و عروس خانم نشستیم و درباره سفرشان حرف زدیم ، و
از هدیه‌هایی که افراد خانواده ایرن آورده بودند ، سخن گفتیم .
ایرن بسیار خاموش و ساکت بود . و می‌خواست خود را مانند زنان
باهوش و کم حرف نشان دهد که به موقع سخن جالب و مهمی می‌گویند
تا شنوندگان را حیرت زده سازند . ولی به عقیده من کم حرفی او به
دلیل کم مایگی و کم اطلاعی اوست ، نه دانشمندی و هوشیاری .

ما پس از شام به کتابخانه بازگشتیم . فیلیپ نگاهی به میز کارم
افکند و گفت :

— تو خوب کار کرده‌ای؟

— تا اندازه‌ای کارها روبراه شده است . آیا تو پیش‌نویس کتابم
را خواندی؟ . . .

— متأسفم! خودت می‌دانی گرفتارم! . . . نه ، نتوانستم بخوانم .

— حالا اشکال ندارد خود کتاب را یک نسخه برایت گذاشتم ،

و آن را خواهی خواند .

سهل‌انگاری او درباره کتابم مرا اندوهگین ساخت ، ولی هیچ

بروی خود نیاوردم و گفتم :

— و تو ، آیا خیال نداری بطور جدی پایان‌نامه‌ات را بنویسی؟

فیلیپ جوابم را نداد و نگاه مسخره‌ای به‌ایرن کرد .
من باناراحتی پرسیدم :

— چه شده است؟ آیا باز می‌خواهی مسافرت بروی؟

— نه ، موضوع مسافرت نیست . می‌ترسم عصبانی بشوی ، یا مرا سرزنش کنی . ولسی من تصمیم تازه‌ای در این ماه گرفته‌ام . مشکل است میان معاونت در اداره را با پایان‌نامه نوشتن ، آدم آشتی بدهد و هماهنگ سازد . گذشته از این ، بطور خلاصه باید بگویم که بدون پایان‌نامه هم دانشگاه آینده درخشانی برای من در نظر نخواهد گرفت . به‌این جهت می‌خواهم دانشگاه را ترک کنم .
— مقصودت چیست؟

— من دانشگاه را ترک می‌کنم . من هنوز خیلی جوانم و می‌توانم به‌کار دیگری بپردازم .

من باآزرده‌گی گفتم :

— این غیرممکن است . با توجه به‌کارهایی که تاکنون انجام داده‌ای ، نمی‌بایست همه‌چیز را خراب کنی و موقعیت خود را از دست بدهی .

— چرا نمی‌خواهی بفهمی؟ سابق کارآموزش و معلمی شغل عالی و قابل‌توجهی بود ، ولی امروز دیگر دانشجو زیاد شده و دبیر و استاد هم فزونی گرفته و وضع تغییر کرده است و یک معلم ناگزیر است از کارآزاد چشم ببوشد و نمی‌تواند مطابق میل خود کارکند .
آندره گفت:

— راست است ، سی شاگرد سی برابر یک شاگرد است . و پنجاه شاگرد ازدحام و جنجالی بشمار می‌آید و اداره این‌همه شاگرد کار بسیار دشواری است . ولی با این‌وصف بی‌گمان تو خواهی توانست فرصت پیدا کنی و پایان‌نامه خود را بنویسی .

ایرن در این هنگام با برندگی و خشونت گفت :

— نه ، آموزش دادن و پژوهش و تحقیق برآستی کار سخت و دشواری است و حقوق خوبی هم به آدم نمی دهند . یکی از بستگان من شیمی دان است . او ماهانه در آموزش و پرورش هشتصد فرانک حقوق می گرفت ، ولی بعد رفت در یک کارخانه رنگ سازی و حقوقش سه هزار فرانک شد .

فیلیپ گفت :

— فقط مسئله برسر پول نیست .

— درست است . ولی چیزی که هست می بایست انسان در جریان کارها قرار داشته باشد و شغل مناسبی با در نظر گرفتن همه شرایط انتخاب نماید .

ایرن در سخنان خود همه چیز را به ما یادآور شد و فهماند که چه خیالی دارد :

او نقشه خود را با تدبیر طرح می کند . این تدبیر و حسابگری از دور می رسد و برنامه ای که برای آینده طرح کرده است ، احساس می شود . (او می گوید من نمی خواهم شما را آزرده کنم . از من نرنجید ، این عادلانه نیست ، در ضمن چیزهایی هست که من باید به شما بگویم و اگر خود را کنترل نکنم ، حرفهای بیشتری دارم که می توانم بزنم) .

آندره دانشمند بزرگی است . و از دیدگاه یک زن ، من موفق هستم . ولی ما از جهان جدا گشته ایم و در آزمایشگاه و کتابخانه غرق شده ایم و دنیای خارج و بزرگ و جدید را فراموش کرده ایم . نسل جوان و روشنفکر می خواهد بطور مستقیم و از روبرو با اجتماع برخورد کند . فیلیپ با تحرک و فعالیت خود برای زندگی بطرزی که ما داشته ایم و مطابق سلیقه و عقیده ماست ، ساخته نشده

است. کارهای دیگری وجود دارد که او می‌تواند در آنها بهتر و بیشتر پیشرفت کند.

ایرن در پایان نتیجه‌گیری کرد و گفت:

— پایان‌نامه نوشتن کهنه شده و زیاد مهم نیست، چرا باید اینقدر به آن اهمیت داد؟

ایرن خیلی هم ابله و ناآگاه نیست. او وجود دارد. حساب می‌کند. او پیروزی و موفقیت فیلیپ و مرا باطل کرد. و راه مبارزهای که گاهگاه می‌کردم بکلی بست. من چندبار در مبارزه با فیلیپ بخاطر مخالفت ایرن نزدیک بود شکست بخورم، ولی کوتاه‌آمدم و سازگاری را پیشه ساختم و سرانجام با پسر توافقی کردیم. ولی این توافق را هم برای بار دوم ایرن می‌خواست از میان ببرد و من نمی‌خواستم در پیش روی او به فیلیپ پرخاش کنم و به این دلیل به خود مسلط شدم و گفتم:

— حالا می‌خواهی چکار کنی؟

ایرن خواست حرف بزند، ولی فیلیپ پیش‌دستی کرد و گفت:

— پدر ایرن چندکار برایم در نظر گرفته است؟

— چه نوع کاری را در نظر گرفته است؟

— هنوز روشن نیست.

— تو پیش از مسافرت با او در این مورد حرف زده‌ای، پس چرا

هیچ با ما صحبت نکردی؟

— می‌خواستم فکر کنم.

من از شدت خشم از جای پریدم. چون این قابل‌قبول نبود که

او پیش از ترک دانشگاه هیچ با من حرفی نزند. فیلیپ با عصبانیت گفت:

— طبیعی بود که شما مرا از این کار ملامت می‌کردید.

در چشمانش رنگ طوفانی که من خوب آن را می‌شناختم پدید آمد .

آندره گفت :

— نه ، می‌بایست انسان کاری را که آرزو دارد بکند ، به‌انجام رساند .

فیلیپ گفت :

— تو مرا سرزنش می‌کنی ؟

— بنظر من تنها بدست آوردن پول یک هدف عالی و خوب نمی‌تواند باشد . من در این مورد حیرت‌زده هستم .

— من که به‌تو گفتم فقط مسئله مربوط به پول نیست .

— پس بطور مشخص بگو مربوط به چیست ؟

— من نمی‌دانم مربوط به چیست . باید پدرزنم را ببینم و از او بپرسم . ولی کاری را که او پیشنهاد کند اگر جالب نباشد ، نخواهم پذیرفت .

من کوشیدم با پند و اندرز او را قانع کنم و از ارزش پایان‌نامه و سودمندی آن در آینده‌اش برایش سخن گفتم ، ولی فایده نداشت و حرفهایم به‌دلش نمی‌نشست و به‌گوشش فرو نمی‌رفت . احساس می‌کردم که او دیگر متعلق به من نیست . و حتی ظاهرش هم تغییر کرده بود . موهایش را به‌طرز دیگری پیراسته و لباسش مطابق مد قرن ۱۶ بود . گرچه من زندگی و آغاز جوانی او را ساخته بودم ، ولی اکنون مانند گواهی بودم که ازفاصله دور او را نگاه می‌کردم . این سرنوشت مشترک و همگانی تمام مادرهاست : ولی کسی چه می‌داند که چنین سرنوشتی خواهد داشت و همه مادرها فکر می‌کنند هیچگاه این سرنوشت را پیدا نخواهند کرد

آندره با آن دو جلو آسانسور ایستاد و من افتادم روی دیوان .

دوباره زندگی تهی شروع شد. خوشی این روز بخاطر این بود که یکی دوساعت فیلیپ می آمد و تهی بودن زندگانیم را از میان می برد و آن را پر می ساخت. من می پنداشتم او می آید و منتظر بودم که دیگر بازنگردد و نرود؛ ولی او همیشه بازمی گردد. و این بار بطوری بازگشت و رفت که قطع رابطه ما برایم باورنکردنی بود. من دیگر در کار او سهمی ندارم و هر دو یک طرز فکر و یک هدف نداریم و نمی توانیم با یکدیگر همیاری داشته باشیم.

آیا پول تا این اندازه برای او مهم است؟

آیا این طرز فکر در اثر تسلیم شدن به عقیده و طرز فکر ایرن بوجود آمده است؟ آیا اینقدر او را دوست دارد؟ باید دید شبهای آن دو چطور می گذرد؟ بی گمان او می داند چطور از نظر جسم او را راضی کند و غرورش را حفظ نماید:

از ظاهر عوامانه اش پیدا است که خیلی بی پروا و هوس پرور است. من پیوند و دلبستگی زن و شوهر از لحاظ لذت و شادکامی جسمانی را شایسته احترام و اهمیت نمی دانم. برای من مسئله جنسیت دیگر وجود ندارد و مطرح نیست. و این بی اعتنائی در مورد رابطه جنسی را آرامش و صفا نام می نهم. اما در این هنگام بطور ناگهانی مسئله بنظر من نوع دیگری حل شد. فکر کردم این بی اعتنائی و بی تفاوتی در مورد جنسیت به سبب ناتوانی و پیری و از میان رفتن احساس لذت، بوجود آمده است. به همین جهت درباره نیاز و درد و رنج و شادی و سرور کسانی که دارای احساس لذتبخش هستند، نابینا شده ام و نمی توانم چیزهایی را که آنان درک و حس می کنند، بفهمم و دریابم. در مورد فیلیپ هم من بنظر من می رسد که دیگر هیچ چیز نمی دانم. فقط یک چیز مسلم است: و آن اینست که فقدان او بسیار برایم سخت است!... شاید بخاطر وجود او بود که من می توانستم با سن و سالی

که داشتم خوش روزگار بگذرانم و ناراحت نشوم . او مرا بدنبال جوانی خود می کشید و همراه می برد . حضور فعال و ابداع کننده و مبتکرش خانه را پر می کرد . آیا بدون او می توانم با گذشت خشک و یکنواخت و خردمندانه و بی شور و شوق و هیجان روزها ، خو بگیرم ؟ از آندره پرسیدم :

— چرا به من یاری ندادی تا فیلیپ را قانع کنم ؟ تو زود تسلیم شدی . ما دونفری موافقت او را می توانستیم جلب کنیم .

— باید آدم برای اشخاص آزادی را در نظر بگیرد . و بگذارد درانتخاب شغل آزاد باشند . او هیچوقت به کار معلمی علاقه نداشت و دلش نمی خواست دبیر باشد .

— ولی پایان نامه نوشتن برایش جالب بود .

— تا اندازه ای ، و آن هم بطور نامطمئن . من می فهمم او چه می خواهد و چه می گوید .

— تو همه کس را درک می کنی و همه چیز را می فهمی ! ...

سابق آندره نیز سازش ناپذیر بود . و همانطور که در مورد دیگران بطور مسالمت آمیز رفتار نمی کرد ، درباره خودش هم گذشت نداشت . ولی اکنون او گذشتش زیاد شده و همه چیز را می پذیرد و در مورد هر مسئله ای به سادگی عذر و بهانه اشخاص را قبول می کند و با شرح و تفسیر خود را قانع می نماید و این رفتارش گاهی مرا بکلی متغیر می کند و بر سر خشم می آورد . به همین سبب گفتم :

— تو پول فراهم کردن را در زندگی کافی می دانی ؟

— من درست نمی دانم کدام هدف کافی است یا هدفهای ما

کدام خوب و عالی است ! ...

من نمی دانستم او بدون فکر این جواب را می داد یا مثل خیلی از وقتها می خواست با عقیده و نظرم مخالفت کرده باشد . بطور کلی

من او را آزاد می‌گذارم که آزارم دهد، ولی این بار حوصله شوخی نداشتم و با صدای بلند گفتم :

— پس اگر تو اینطور عقیده داشتی که ما نمی‌دانیم کدام هدف خوبست و کدام هدف بد، چرا تاکنون به این نوع زندگی ادامه دادی و سعی نکردی راه و روش خود و مرا تغییر دهی و هدفی درست و حسابی داشته باشی؟

— برای اینکه ما توانستیم غیر از این زندگی، نوع دیگری را انتخاب کنیم .

— برای این نمی‌توانستیم طور دیگر زندگی کنیم که این نوع زندگی برای ما قابل تحمل و مناسب و ارزنده بود .

— نه، برای من، شناختن و کشف کردن، یک نوع شور و شوق و هیجان و هوس و حتی جنون عصبی بشمار می‌آید و هیچ منطق اخلاقی و درست و حسابی نداشتم . و هیچوقت هم فکر نمی‌کردم که همه مردم می‌بایست از من پیروی کنند .

من در باطن فکر می‌کردم که می‌بایست همه مردم از ما پیروی کنند، ولی نخواستم در این مورد وارد مشاجره و مباحثه شوم و گفتم :
— در این مورد همه مردم مطرح نیستند و فیلیپ مطرح است . او می‌خواهد برای پول کار کند و نوع کار برایش مهم نباشد و هر کار که بیشتر پول از آن بدست آید، انجام دهد . و من او را برای این نوع کار کردن پرورش ندادم .

آندره لحظه‌ای فکر کرد و گفت :

— برای یک جوان پیشرفت پدر و مادر و موفقیت آنان در زندگی قدری ناراحت‌کننده است و جرئت نمی‌کند راهی که ایشان پیموده‌اند بپیماید، زیرا می‌ترسد به پایه آنان نرسد و نتواند موفق شود . به همین سبب ترجیح می‌دهد راه دیگری پیش گیرد .

— فیلیپ داشت خوب پیش می‌رفت .

— تو او را پیاری می‌دادی . او درسایه آگاهی و دانش تو کار می‌کرد . و صادقانه باید بگویم که بدون تو او در کار پیشرفت نمی‌کرد و خوب دوراندیشی کرد که متوجه این نکته شد و راه زندگی و کار خود را تغییر داد .

همیشه این جنگ سرد میان من و آندره در مورد فیلیپ وجود داشته است . شاید هم آندره به‌خشم آمده بود که چرا فیلیپ بجای ادبیات ، علم و دانش را انتخاب نکرد . یا شاید علت طرفداری کردن از فیلیپ این بود که آندره نمی‌خواست او رقیب علمیش گردد ، چون همیشه می‌خواست فیلیپ در سطح پائین‌تر از خود او قرار داشته باشد .

پس گفتم :

— من می‌دانم که تو هیچوقت به او اعتماد نداشته‌ای ، زیرا اگر او از خودش ناامید باشد ، از دیدگاه تو به کار و زندگی نگاه خواهد کرد .

آندره با آهنگی که می‌خواست راه صلح و مسالمت بی‌پیماید گفت :
— شاید اینطور باشد !

— بهر صورت گناهکار اصلی ایرن است . اوست که فیلیپ را گمراه می‌کند و بسوی کار دیگر می‌برد . او آرزو دارد شوهرش پول هنگفت بدست آورد . و خوشحال می‌شود اگر پسر من را از من که مخالف پول‌پرستی و تجمل‌دوستی هستم و به ادبیات و پژوهش فرهنگی و معنویات بیشتر اهمیت می‌دهم ، دور گرداند .

— آه ! بس است . کم نقش مادر شوهر بدبین را بازی کن . ایرن

هم عروسی است مانند دیگر عروسها .

— کی او مثل عروسهای دیگر است ؟ او درشت‌سخن است و

حرفهای بزرگتر از دهانش میزند .

— او ممکن است گاهی از روی شیطنت زنانه حرفهایی بزند، ولی این موضوع را نباید دلیل ناهوشیاریش دانست ، بلکه جنبه عاطفی این اخلاق او بیشتر است . از این گذشته ، اگر او برآستی پولپرست بود ، هیچگاه راضی نمی شد با فیلیپ ازدواج کند . زیرا می دانست او جوان ثروتمندی نیست .

— ولی او می دانست که فیلیپ می تواند پولدار شود .

— بهر حال او فیلیپ را انتخاب کرد نه یک ابله ثروتمند را .

— اگر او مطابق سلیقه تست خوشا بحال تو! ...

— آدم وقتی به کسی علاقه دارد ، باید برای آنان که او دوست می دارد نیز اعتبار و ارزش قائل شود .

من گفتم :

— این درست است ، ولی ایرن مرا از خود ناامید و دلسرد

می کند .

— باید دید او در چه نوع محیطی زیست و خانواده ای پرورش یافته

و از چه مکتبی خارج گشته است .

— بدبختانه هنوز بطور کامل از آن محیط و مکتب خارج نشده

است . این بورژواها که با خوردن و خوابیدن خود را تباه و فاسد

می کنند و جزء قدرتمندان و سیم و زراندوزان و بانفوذان بشمار

می آیند و بنظر همه مهم جلوه می کنند ، پیش دیده من از کسانی که

در روزگار جوانیم پوچ و بیپوده بودند و بر آنان می شوریدم ،

نفرت انگیزتر می آیند .

من و آندره چند لحظه خاموش بجای ماندیم . از پشت پنجره

اتاق ، تابلوی نشون گاه با یک جهش سرخ و زمانی سبز می شد و

چشمان دیوار بزرگ در اثر نور ، می درخشید . شب زیبایی بود . اگر

فیلیپ بود ، با هم می‌رفتیم روی تراس و مشروب‌بی برای آخرین بار می‌خوردیم . ولی هرچه خواستم آندره را وادار به این کار کنم سودی نبخشید ، زیرا او خوابش می‌آمد و روی صندلی در خود فرو رفته بود . به او گفتم :

— من از خود می‌پرسم فیلیپ چرا با ایرن ازدواج کرده است ؟

— تو می‌دانی که اینطور چیزها را نمی‌شود از خارج فهمید . معلوم نیست در اندیشه و احساس او نسبت به ایرن چه چیزی وجود داشته است .

آندره با بی‌تفاوتی جواب می‌داد . چهره‌اش پژمرده گشته بود . او انگشتش را روی گونه و بالای لثه دندانش پی‌درپی فشار می‌داد . این "تیک" کار غیرارادی ازمدتی پیش برای او عادت شده بود . پرسیدم :

— دندان‌ت درد می‌کند ؟

— نه !

— پس چرا پی‌درپی با انگشت روی لثه دندان‌ت فشار می‌آوری ؟

— آن را آزمایش می‌کنم که اطمینان پیدا کنم درد نمی‌کند !

سال پیش او هر ده دقیقه یکبار نبض خود را می‌گرفت . گرچه قبل از آن مختصر بیماری درمورد انقباض عضلات و کم و زیاد شدن ضربان قلب داشت ، ولسی پس از مراجعه به پزشک و بهبود یافتن ، دیگر وسوسه‌اش بیهوده بود .

او انگشتش را از روی گونه بر نمی‌داشت . نگاهش بی‌فروغ بود و می‌خواست و انمود کند که پیرمردی بیش نیست . من یک لحظه به‌راس افتادم و اندیشیدم :

"فیلیپ رفته است و من باید عمرم را با پیرمردی بپایان‌رسانم !"

آرزو داشتم فریاد بکشم و بگویم :

"بایست من نمی‌خواهم . . ."

مثل این بود که آندره صدای فریادم را شنید و لبخند زد و به خود آمد و پس از آن خوابیدیم .

او صبح هنوز در خواب بود . من او را بیدار می‌کنم . هردو چای پررنگ "چین" را می‌نوشیم ، ولی امروز صبح با دیروز تفاوت دارد . باید دریابم که فیلیپ را از دست داده‌ام . می‌بایست این موضوع را بدانم . او از وقتی ازدواج کرد مرا ترک گفت . از هنگام تولد یک دایه هم می‌توانست بجای من او را شیر بدهد و بزرگ کند . من چه تصور می‌کردم ؟ او چون در مورد من مبالغه می‌کرد ، درباره‌اش به غلط داوری می‌نمودم . چون زیر نفوذ من قرار داشت ، می‌پنداشتم مطابق عقیده و سلیقه‌ام رفتار خواهد کرد و راهی که می‌پسندم در زندگی پیش خواهد گرفت ؟

امسال که می‌دیدم با ایرن و خانواده او زندگی می‌کند ، خیال می‌کردم این کارش یک بازی بیش نیست : درحقیقت این من بودم که او را منفجر می‌کردم . و سرانجام وادارش نمودم راه ترک کردن مرا برگزیند . و همه رشته‌ها را بگسلد و از نوع زندگی که من آن‌همه کوشیدم او را برایش بسازم ، روی بگرداند . و بصورت یک بیگانه درآید .

و اکنون من که آندره اغلب می‌گوید خوش‌بین هستم ، شاید دارم بیهوده خود را شکنجه می‌دهم . با این همه فکر نمی‌کنم او در خارج دانشکده پایان نامه‌اش را به پایان برساند . فیلیپ گفت اگر کاری که پدرزنش پیشنهاد کند جالب نباشد ، آن را نخواهد پذیرفت . ولی من پیشنهاد پدر ایرن را زیاد مهم و جالب نمی‌دانم . و به فیلیپ هم اعتماد ندارم .

پیش از این هم اتفاق افتاده است که او مطلبی را از من پنهان

کرده و دروغ گفته است . من این خطاها را از او دیده‌ام ، ولی این بار خیلی رنجیدم از اینکه مرا در جریان کارهایش نگذاشته است . و در واقع وقتی تصمیمش را به من نگفته ، نسبت به من توهین کرده است . من هم مورد توهین واقع شده‌ام و هم نگرانم و مضطرب . پیش از این اگر او مرا آزار می‌داد و موجب رنجم می‌شد ، بعد بطریقی از من دلجوئی می‌کرد ؛ ولی این بار مطمئن نیستم که او موفق شود مرا تسلی دهد !

"سراب"

چرا آندره دیر کرده است؟ من چهار ساعت پی در پی کار کردم .
سرم سنگین شده بود و روی دیوان دراز کشیدم . از سه روز پیش تاکنون
از فیلیپ هیچ خبری نشده بود .

برخلاف عادت گذشته‌اش که در این گونه وقتها پی در پی تلفن
می‌زد ، یکبار هم به من تلفن نزده است . من از این کار او گیج شده
بودم و دلم بسیار گرفته بود و به همین سبب همه دنیا پیش دیده‌ام
سیاه و تاریک می‌آمد . آندره هم پیش از پیش ترش و گردیده بود .
با آنکه هر وقت خیلی ناراحت بود ، دوستش "وارتن" تنها کسی
بود که حوصله داشت با او حرف بزند ، وقتی من او را دعوت کردم
بیاید ، به من گفت : "چرا دعوتش کردی؟ حوصله ندارم او را ببینم !" .
همه سبب ناراحتی آندره می‌شدند . و اما در مورد من . او سابق

می‌گفت: "تا وقتی ترا دارم، هیچگاه احساس دلتنگی نمی‌کنم و خوشوقتم!"

ولی اکنون او بنظر سعادتمند نمی‌آید. او دیگر مانند گذشته مرا دوست نمی‌دارد. امروز برای او دوست داشتن چه معنایی دارد؟ او به من خو گرفته است، ولی برایش دیگر هیچ شادی و سروری نمی‌آفرینم.

گرچه این عادلانه و درست نیست، ولی من از او رنجیده‌ام. او خود را به این بی‌اعتنائی و بی‌تفاوتی واگذار کرده است. و نمی‌کوشد از این وضع دوری‌گزیند و خود را مانند گذشته نسبت به من علاقه‌مند نشان بدهد.

در این هنگام که من غرق این اندیشه‌های آزاردهنده بودم، متوجه شدم که کلید در سوراخ قفل چرخ زد و او داخل شد و مرا بوسید. بنظر گرفتار کار می‌آمد و گفت:

— دیر آمده‌ام؟

— یک‌کام! ...

— دلیل دیر آمدنم این بود که فیلیپ به دانشسرا آمد مرا ببیند.

و با هم قدری حرف زدیم و مشروبی خوردیم.

— چرا او را نیاوردی اینجا؟

— او می‌خواست با من خصوصی حرف بزند. و نظرش این بود

که من حرفهای او را برای تو بگویم.

— چه خبر شده است؟

(بعد معلوم شد او خیال داشته است به کشور بیگانه سفر کند و

چند سال دور از ما بسر برد.)

— موضوع زیاد مطابق میل و سلیقه تو نیست و خوشت نخواهد

آمد، به همین سبب او جرئت نکرد با تو حرف بزند. ولی بهر صورت

عمل انجام شده است. پدرزنش برای او کار آبرومندی پیدا کرده است. او برای فیلیپ در وزارت فرهنگ کار خوبی در نظر گرفته است. در سن و سال او بطوریکه خود فیلیپ می‌گفت، شغلش بسیار عالی بشمار می‌آید.

— غیرممکن است!... فکر نمی‌کنم فیلیپ به چنین کاری تن در بدهد.

او جان خود را بخاطر جنگ و انقلاب الجزایر به خطر انداخت و در تظاهرات خیابانی کتک زیادی خورد و برای آخرین انتخابات رئیس‌جمهوری "دوگل" با ما همگام و موافق بود. آنوقت با این حال چطور می‌تواند به این سادگی سنگر خود را رها کند و از دانشگاه خارج شود و به وزارت فرهنگ برود؟...

— او گفت عقیده‌اش عوض شده است. او فهمیده که منفی‌بانی چپ‌گرایان فرانسه او را به جایی نمی‌رساند و بی‌فایده است. و می‌خواهد در جهت مسیر آب شنا کند و وارد عمل و فعالیت شود و به بازسازی در امر فرهنگ یاری دهد و در ضمن آینده خود را نیز بسازد.

— مثل اینست که حرفهای ایرن را تکرار می‌کند!

آندره باخشونت گفت:

— ولی فیلیپ این حرفها را زد.

من از کوره در رفتم و به خشم آمدم:

— پس او تغییر عقیده داده و لباس جاه‌طلبی و مقام پرستی در بر کرده است!... امیدوارم تو او را سرزنش کرده و ناسزایش گفته باشی!...

— من او را سرزنش کردم.

— کوشش نکردی او را قانع کنی که تغییر عقیده بدهد؟

— معلوم است که سعی کردم قانعش کنم تغییر عقیده بدهد .
مقداری مشاجره هم کردیم .

— مشاجره کردن چه فایده دارد . باید به او می گفتمی شرم داشته
باشد . من ترا می شناسم ، در این گونه وقتها آدم ملایم و نرمی هستی
و زود تسلیم می شوی .

ناگاه طوفانی در اندیشه و قلب من بپا شد . انبوه شک و بدگمانی
که تا آن لحظه از خود دور می نمودم ، سراپای وجودم را دربر گرفتند .
فکر کردم چرا فیلیپ اینقدر به زنان خود آرا و تجمل پرست و ثروتمند
و علاقه مند به جاه و مقام توجه داشت و چطور شد که در مورد ایرن
شتابزده بود و زود با خانواده او آمیزش پیدا کرد و آن دختر ظاهر ساز
و اشراف منش و جاه پرست را به کلیسا برد و ازدواج کرد و همانطور
که ماهی از خشکی به آب افتد و دیگر به هیچ قیمت حاضر نشود از
آن خارج گردد ، همه چیز را پشت سر نهاد و ما را از یاد برد و تغییر
عقیده داد و راه زندگی خود را از من و پدرش جدا کرد ؟

سابق من این پیرش ها را از خود نمی کردم و اگر آندره اعتراضی
می کرد ، من در مقام دفاع از فیلیپ هم در می آمدم . همه این اعتماد
داشتنها و سماجت در مورد تغییر نکردن فیلیپ ، یکباره تبدیل به
کینه و بدبینی شد . فیلیپ چهره خود را تغییر داد و بصورت یک
آدم حقه باز و جاه طلب جلوه گر شد . گفتم :

— من می روم با او حرف می زنم !

و بطرف تلفن رفتم . آندره مرا از رفتن بازداشت و گفت :

— آرام باش !... تندی و خشونت دردی را دوا نمی کند !...

— دست کم مرا تسلی خواهد داد .

— خواهش می کنم آرامش خود را حفظ کن !...

— راحتم بگذار !...

نمره تلفن فیلیپ را گرفتم .

— پدرت به من خبر داد که تو در دفتر وزارت فرهنگ کار گرفته‌ای ،
تبریک می‌گویم .

— اگر از این کار خوشت می‌آید چرا با این لحن به من تبریک
می‌گویی ؟

— با چهلحنی می‌خواهی با تو حرف بزنم ؟ آیا من باید از این
خبر که آنقدر از آن شرمسار بودی که جرئت نکردی حضوری درباره‌اش
با من حرف بزنی ، می‌بایست شاد و خوشحال باشم ؟ ...
— من هیچ از این کارم شرمسار نیستم . انسان حق دارد در مورد
عقاید خود تجدیدنظر کند .

— تجدیدنظر ! ... هنوز ششماه نشده‌است که تو درباره سیاست
و فرهنگ این حکومت انتقاد می‌کردی ، چطور می‌گویی تجدیدنظر
کردن در مورد عقیده‌ات شرم‌آور نیست ؟

— بله ، حالا می‌خواهم سیاست ترویج فرهنگ این حکومت را
تغییر بدهم و به‌همین دلیل لازم بود ابتدا در وزارتخانه سمتی
داشته باشم .

— پس معلوم می‌شود تو با علم به اینکه سیاست این حکومت بر
خلاف عقیده‌ات هست ، بخاطر جاه‌طلبی در وزارت فرهنگ کار
گرفته‌ای و خوب نقش خود را بازی کرده‌ای ...

من نمی‌دانم دیگر چه حرفهائی به‌او زدم که مجبور شد فریاد
برآورد و بگوید :

— ساکت شو ، حرف نزن !

ولی من به‌سخن ادامه دادم و هر قدر او خواست سخنانم را قطع
کند ، موفق نشد . صدایش کینه‌آمیز گردید و سرانجام باخشم گفت :
— من آدم کثیفی نیستم که نمی‌خواهم با عقاید پیرزنی موافقت

کنم!

— همه چیز میان من و تو تمام شد. دیگر نمی‌خواهم تا آخر عمر ترا ببینم!

من پس از گفتن این سخنان گوشی تلفن را گذاشتم و نشستم. دانه‌های عرق بر پیشانیم نشسته بود. پاهایم می‌لرزید و مثل این بود که قلم پایم شکسته و خرد شده بود.

چندبار من با فیلیپ مشاجره داشته‌ایم، ولی این مرتبه خیلی شدیدتر بود و دیگر تا پایان عمر تصمیم داشتم او را نبینم.

جداکردن راهش از راه من و پدرش و جریحه‌دار کردن احساس و عواطف من قابل‌بخش نبود. او بطور عمد می‌خواست مرا بکلی برنجاند.

به‌آندره گفتم:

— او به‌ما توهین کرد، گفت شما پیسر و لج‌باز هستید. دیگر نمی‌خواهم او را ببینم. و نمی‌خواهم تو هم او را ببینی.

— تو هم زیاد خشونت نشان دادی. نمی‌بایست خود را تسلیم احساسات شدید بکنی.

— چرا نباید تسلیم احساس و عواطف شوم؟ او به عقاید و مسائل عاطفی ما اهمیت نمی‌دهد و مقام‌طلبی خود را برتر از خواست ما بشمار آورده است. حتی جاه‌پرستی را به‌قیمت قطع رابطه با ما نیز کنار نمی‌گذارد.

— او نخواسته است با ما قطع رابطه کند، وانگهی من هم با این جریان مخالفم.

— درمورد من موضوع تمام شده است. من و فیلیپ دیگر هیچ رابطه‌ای باهم نخواهیم داشت...

من از شدت خشم می‌لرزیدم و از این‌رو ساکت شدم. آندره پس

از چند لحظه گفت :

— فیلیپ از چندی پیش تغییر عقیده داده بود و من متوجه شده بودم و به تو می گفتم ، ولی باورت نمی شد . با این وصف فکر نمی کردم او تا این اندازه تغییر جهت بدهد .

— او جاه پرست کثیفی است ! ...

آندره با حیرت زدگی گفت :

— ولی چرا اینقدر جاه پرست شده است ؟

— چطور می گوئی چرا اینقدر جاه پرست شده است ؟

— دیروز در این مورد با هم گفت و گو کردیم . این تو بودی که جاه پرستی را به او تلقین کردی . وگرنه او در این مورد بی اعتنا بود . . .
من با صدای بلند گفتم :

— همه این اختلافات تقصیر ایرن است . اگر فیلیپ با او ازدواج نمی کرد و داخل محیط خانوادگی او نمی شد ، هرگز تغییر عقیده و کار نمی داد .

— ولی بهر صورت او ازدواج کرد و خواه و ناخواه محیط خانواده همسرش در زندگی خصوصی و کارش اثر گذاشته است . و مدتی است که دیگر مسائلی که به دیده ما ارزشمند هستند ، برای او اهمیت زیادی ندارند . و من به او حق می دهم که تغییر کند .

— تو به فکر نیستی مانع تغییر عقیده و کارش بشوی ؟

— من سعی می کنم وضع او را درک نمایم و برایت شرح دهم .

— هیچ تعبیر و شرح و تفسیری مرا با عقیده او موافق نخواهد ساخت . دیگر او را نخواهم دید و نمی خواهم تو هم او را ببینی !
— خود را فریب نده و اشتباه نکن . من او را سرزنش می کنم .
خیلی هم سرزنش می کنم ، ولی او را خواهم دید . و تو هم او را می بایستی ببینی !

— نه، من دیگر او را نخواهم دید. و اگر تو هم بیش از این در این مورد اصرار کنی و با حرفهائی که به من زده است بخواهی او را ببینی، بطوری از تو می رنجم که تاکنون هیچوقت اینطور نرنجیده ام. و بهتر است دیگر درباره اش حرف نزنیم.

گرچه این حرف را زدم، ولی ما نمی توانستیم درباره چیز دیگری جز فیلیپ سخن بگوئیم. در سکوت و خاموشی شام خوردیم. و خیلی هم شتابزده شام خوردیم. و پس از آن هرکدام از ما کتابی بدست گرفت تا بخواند.

من از ایرن و آندره و همه مردم رنجیده بودم. با خود می اندیشیدم که آندره می گوید: "اما همه مسئول هستیم و باید قبول کنیم که در این تغییر عقیده گناهکاریم."

او می خواهد بهانه ای برای این کار فیلیپ بتراشد. فیلیپ فریاد زد و گفت: "اصراریک پیرا!" من پیش از این خیلی به محبت و علاقه او نسبت به خودم اطمینان داشتم. ولی اکنون فهمیده ام که پیش دیده اش پیرزن لجوج و سمجی بیش نیستم. سراسر شب کینه و خشم داشت مرا خفه می کرد.

صبح همین که آندره رفت، به اتاق فیلیپ رفتم. همه روزنامه ها و مجله هایش را پاره کردم. نامه ها و نوشته های گذشته را نیز پاره کردم. کتابهایش را ریختم در یک جامه دان. لباسهای خانه و پلورها و چیزهائی که در گنجه داشت را در جامه دان دیگری جا دادم. چند لحظه به دیوارها و جای اسباب و لوازم او خیره خیره نگریستم و اشک در چشمانم موج زد. خاطرات هیجان انگیز و غم افزا و ناآرآور مرا به لرزه درآورد و ناراحت کرد. پسر مرا ترک گفت. او خاطرات شیرین گذشته و روزگار کودکی و نوجوانیش را از یاد برد و به همه چیز پشت پا زد و اصول و مبانی رابطه مادر و فرزندی را مسخره کرد و

درحقیقت به احساس و عواطف و محبت مادرانعام خیانت ورزید و توهین نمود . من هرگز این بی مهری و توهین او را نخواهم بخشید . دو روز گذشت و ما از فیلیپ حرفی نزدیم . روز سوم صبح وقتی نامه‌های وارده را می‌دیدم ، چشمم به‌نامه‌ای از فیلیپ افتاد . به آن‌دره گفتم :

— یک نامه از فیلیپ رسیده است .

— فکر می‌کنم در آن معذرت خواسته است .

— وقت خودش را تلف کرده است . من نامه‌اش را نمی‌خوانم .

— نگاهی به آن بیانداز . تومی‌دانی که این قدم اول برایش خیلی

اهمیت دارد . یک فرصت دیگر به‌او بده .

— پرسش فایده ندارد . جواب منفی است . حرفی برای گفتن

وجود ندارد .

من نامه را دوباره در پاکت نهادم و آدرس فیلیپ را روی آن

نوشتم تا پس فرستاده شود .

— اگر میل داری می‌توانی آن را در جعبه‌ای بگذاری و بخوانی .

من اندیشیدم که قبل از این خیلی فریب خنده فیلیپ را

خورده‌ام و تسلیم خواست او شده‌ام و شیرین‌زبانی‌ها و جمله‌های

زیبایش آزرده‌ام و رنجش مرا از میان برده است . ولی این بار دیگر

تسلیم نخواهم شد .

دو روز بعد ایرن پس از ظهر به‌من تلفن کرد و گفت :

— می‌خواستم خواهش کنم اجازه بدهید پنج دقیقه با شما حرف

بزنم .

وقتی آمد ، لباس ساده‌ای پوشیده و موهایش را رها کرده بود .

خود را مانند دختر جوان و شاداب و باشرمی درست کرده بود .

من او را هیچوقت در این نقش ندیده بودم . او را به‌داخل اتاق

راهنمایی کردم .

آمده بود در مورد اختلاف من و فیلیپ حرف بزند . فیلیپ از پس فرستادن نامه آزرده و ملول گشته بود . او از آنچه در تلفن گفته بود عذرخواهی کرده بود . وقتی در تلفن سخن گفته مقصود بدی نداشته است . من اخلاقی را می دانستم ، هر زمان به خشم می آمد حرفهایی می زد و بعد پشیمان می شد . به همین دلیل می خواست در این مورد به من توضیح بدهد و بگوید که سخنانش باد هوا بوده و مقصود بدی نداشته است و نمی بایست درباره حرفهایش زیاد سخت بگیرم . من گفتم :

— چرا خودش نیامد ؟

— او می ترسید شما در را برویش باز نکنید .

— همین کار را هم می کردم و در را برویش باز نمی کردم . من

نمی خواهم او را ببینم . همین ویس .

ایرن اصرار کرد و گفت که فیلیپ نمی تواند آزرده گی مرا تحمل

نماید . او تصور نمی کرد شما حرفهایش را به دل بگیرید .

— این تصور دلیل ابلهی اوست . بگذار برود به جهنم و کم

شود .

— ولی شما متوجه نیستید که پدرم برای او شغل مهمی در نظر

گرفته است و در سن و سال فیلیپ چنین کار آبرومندی یک موقعیت

استثنائی بشمار می رود . و شما نباید انتظار داشته باشید که او آینده

خود را بخاطر عقایدتان فدا کند .

— او آینده ای روشن و پاک و مطابق با عقایدش داشت .

— ببخشید ، ولی مطابق عقاید شما بود و تغییر کرد .

من باخشونت گفتم :

— او تغییر می کند ، ولی بعد پشیمان خواهد شد . چون اکنون

برای سودجویی و جاه‌پرستی تغییر عقیده داده و در لجن‌زار فرو رفته است و جز به موفقیت و پیروزی ظاهری و ناپایدار به چیز دیگر نمی‌اندیشد.

ایرن با اعتراض جواب داد:

— من اینطور حدس می‌زنم که چون شما در همه عمرتان بدون خطا و لغزش بسر برده‌اید، می‌پندارید همه مردم باید مثل شما باشند و هیچ اشتباه و خطائی مرتکب نشوند. ولی این نظر شما سطحش خیلی بالاست و همه نمی‌توانند مطابق سلیقه و عقیده شما زندگی کنند و خود را در همه عمر در چهارچوب و قیدوبند مشخص و معینی زندانی سازند.

من از خشم کبود شدم و گفتم:

— من خود را در قیدوبند زندانی نکردم، فقط کوشیدم شرافت—
مندانه و با افتخار زندگی کنم. و دلم می‌خواست فیلیپ هم اینطور باشد. و خیلی متأسفم که شما او را به‌گمراهی کشانیدید.

ایرن به‌خنده افتاد و گفت:

— شما طوری حرف می‌زنید که همه خیال می‌کنند فیلیپ دزد و کلاهبردار و شیادی شده است.

— وقتی او عقاید خود را برای بدست آوردن مقام قربانی می‌کند و خود را در حقیقت بخاطر جاه‌پرستی و قدرت‌طلبی و پول می‌فروشد، بنظر من راه شرافتمندانه و افتخارآمیزی را انتخاب نکرده است.

او از جای برخاست و با ملایمت گفت:

— این مسخره است. سخت‌گیری و خشونت شما بیش از پدرش است که از نظر سیاسی عقیده‌اش با او یکسان نیست، و او با فیلیپ قطع رابطه نکرده است، ولی شما این کار را کرده‌اید.

— او با فیلیپ قطع رابطه نکرده است؟ منظورتان اینست که آن

دو یکدیگر را دیده‌اند؟

ایرن شتابزده گفت :

— من نمی‌دانم آن دو یکدیگر را دیده‌اند یا نه؟ ولی این را می‌دانم که وقتی فیلیپ تصمیم خود را برای تغییر شغل به او گفت ، حرفی در مورد قطع رابطه نزد .

— این جریان مربوط به قبل از مکالمه تلفنی من و فیلیپ بوده است ، ولی آیا بعد از آن دوباره یکدیگر را دیده‌اند؟
— من نمی‌دانم ! ...

— شما نمی‌دانید فیلیپ چه کسی را می‌بیند یا نمی‌بیند؟ ...
ایرن با ناراحتی و خشکی گفت :

— نه ! ...

من گفتم :

— باشد ! ... اهمیت ندارد ! ...

او را تا آستانه در مشایعت کردم . وقتی رفت ، کلمات پایانی او را در اندیشه‌ام تکرار نمودم . و بعد با خود گفتم : آیا او این سخنان را از بدجنسی می‌گفت و یا به سبب نداشتن تجربه کافی چنین حرف می‌زد؟

در هر صورت عقیده من تغییر نمی‌کرد . و کار از کار گذشته بود . و دیدار ایرن و گفت‌وگو با او بدتر موجب شد که من از چنگال خشم رهائی نیابم و دلهره و اضطراب خفهام کند .

همین که آندره از راه رسید ، بر او تاختم و گفتم :

— چرا به من نگفتی که فیلیپ را دیده‌ای؟

— کی به تو این قصه را گفته است؟

— ایرن آمده بود اینجا و می‌گفت وقتی تو حاضر شدی فیلیپ

را ببینی ، چرا من نمی‌خواهم او را ببینم ؟

— من به تو پیش از وقت گفته بودم که او را خواهم دید .
— من هم به تو گفته بودم که اگر او را ببینی ، بی اندازه از تو
می رنجم و هیچگاه تا پایان عمر این کارت را نمی بخشم . پس تو او
را وادار کردی به من نامه بنویسد .

— نه ، من در این مورد به او حرفی نزدم .
— مسلم است که تو او را وادار کردی ، چون عقیده داشتی که
این نخستین اقدام برای تصمیم گیری بطور مستقل است و تو پنهان
از من چنین کاری کردی .

— او نخستین گام را در این راه با اطلاع تو برداشت .
— او بوسیله تو تشویق شد . شما پنهان از من و پشت سرم باهم
توطئه کردید . با من مانند بچه ای رفتار نمودید . مرا مثل بیماری
دانستید . تو حق نداشتی با من اینطور رفتار کنی ! ...
یکمرتبه پیش چشمانم را پرده ای از دود سرخ قام گرفت . و ابر
سرخ گلویم را نیز فراگرفت و طوفان و فریادی رعد آسا بوجود آورد .
طوفان خشم من در مورد فیلیپ چیز تازه ای نبود و سابقه داشت .
ولی درباره آندره تا آن وقت چنین وضعی برایم پیش نیامده بود .
خیلی کم اتفاق می افتاد که نسبت به او اینطور بدگمان و خشم آلود
و عصبانی شوم . و این گردباد و طوفان خشم مرا کیلومترها از او
دور گرداند . و خود را هم تنها یافتم و هم در تب و تاب و دلسرد
و ناامید . بنظرم آمد که تاکنون سراسر زندگیم با آندره سرابی
پیش نبوده است . و گفتم :

— تو هرگز به من دروغ نگفته بودی . این نخستین بار است که
دروغ گفته ای !

— بفرض من اشتباه کرده باشم ، نباید تو اینقدر موضوع را بزرگ
کنی و به خشم بیایی ! ...

— این یک اشتباه نیست . اشتباه دیدار فیلیپ ، اشتباه توطئه کردن برضد من با فیلیپ و ایرن . اشتباه فریب دادن من ، اشتباه دروغ گفتن . این چندین اشتباه است که تو مرتکب شده‌ای نه یکی .
— گوش بده ، آیا می‌خواهی با ملایمت به حرفهایم گوش بدهی ؟
— نه ، من دیگر نمی‌خواهم با تو حرف بزنم . نمی‌خواهم دیگر ترا هم ببینم . نیاز به تنهایی دارم ، می‌روم بیرون هوا بخورم !
آندره با خشکی گفت :

— برو بیرون هوا بخور و سعی کن خود را آرام سازی .
من رفتم در خیابانها و شروع کردم به راه رفتن تا مثل همیشه ترس و بیم و دلهره و نگرانی و خشم و کینه و اشباح موهوم را که قلب و اندیشه‌ام را سیاه و تاریک ساخته ، و آتشی در سرپای وجودم شعله‌ور نموده بود ، از میان ببرم و خاموش گردانم .
داخل کافه‌ای شدم . مشروب‌بی نوشیدم . و از درخشش تابلوهای نئون که با بی‌رحمی چشمان اشک‌آلوده‌ام را می‌آزردند ، آسوده شدم .
فیلیپ دیگر برای من موضوع تمام شده‌ای بود .
وقتی ازدواج کرد و به کناری رفت ، من دل به آندره خوش می‌داشتم ، که اکنون او را هم دیگر ندارم . ما پیش از این چون بچه‌های توام (دوقلو) "سیامی" از یکدیگر جدائی ناپذیر بنظر می‌آمدیم . مثل این بود که او را به من لحیم کرده بودند . ولی حال می‌بینم این لحیم از هم جدا گشته است و به اصطلاح جوشکاران "ورآمده است" او به من دروغ گفته بود . و من اکنون روی این صندلی تنهای تنها مانده‌ام . هر لحظه قیافه و اندام او را پیش دیده تصویر می‌کنم و صدایش را می‌شنوم و آتش کینه در دلم زبانه می‌کشد . مانند بیماری بودم که سینه‌اش درد می‌کشد و هربار می‌خواهد نفس بکشد ، می‌پندارد دشنه‌ای ریه‌اش را مجروح کرده است ، ولی با این حال

ناگزیر است نفس بکشد و رنج و درد و سوزش سینه را تحمل کند . پس از آنکه از کافه خارج شدم با خود گفتم : چکار باید بکنم ؟ آیا می‌توانم از او جدا شوم ؟ نه ، باید هریک تنها درکنار دیگری بسر بریم . باید کینه و خشم را چون پنجه گربه‌ای بظاهر پنهان کنم تا روزی که او هم چون من بخشم آید و صبرش پایان گیرد .

وقتی به‌خانه بازگشتم چند کلمه نوشته او را روی میز یافتم :

"من در سینما هستم !"

در اتاقمان را گشودم . روی تخت‌خواب پیژامه آندره افتاده بود و روی زمین کنار تخت پاپوشهایی که در اتاق بجای کفش بها می‌کرد ، بجشم می‌خورد . پیپ و پاکت توتون و داروهای ضد تنگ نفس و نارسائی ضربان قلب او روی میز عسلی بالای تخت خوابش قرار داشت . در یک‌لحظه پنداشتم او بطور روشن در میان چیزهای خصوصیش حضور یافته است . مثل اینکه بدلیل بیماری یا تبعید از من دور شده بوده است و اکنون میان آن اشیاء پیدایش کرده‌ام . از دیدار منظره اتاق و یادآوری گذشته اشک در چشمانم موج زد .

قرص خواب‌آوری را بلعیدم و خوابیدم .

صبح وقتی بیدار شدم ، او هنوز خواب بود و دستش را به دیوار تکیه داده بود . من روی بگردانیدم . هیچ نوع گرایشی نسبت به او نداشتم . قلب من چون دیر متروکی بود که هیچ نور و روشنائی از پنجره‌هایش به‌خارج نمی‌افشاند . پاپوشها و پیپ مرا به‌هیجان نمی‌آورد و غیبت او را برایم غم‌انگیز نشان نمی‌داد . بنظر می‌آمد او بیگانه‌ای است که زیر یک سقف با من زندگی می‌کند . خشمی که از عشق سرچشمه گرفته و زاده شده است ، گاه ممکن است عشق را بکشد .

من با او حرف نزدم . وقتی او در کتابخانه چای می‌نوشید ،

من در اتاقم بودم .

پیش از رفتن مرا صدا زد و پرسید :

— آیا نمی خواهی حرف بزنی و اختلاف را حل کنیم ؟

— نه !

ما حرفی برای گفتن نداشتیم . این خشم و درد که قلب مرا می فشرد و سرد می کرد ، نمی گذاشت کلمات اثر داشته باشند .

در سراسر روز من به آندره می اندیشیدم ، ولی در ضمن سرم گیج بود و چیزی در مغزم حرکت نوسانی داشت . مثل کسی بودم که ضربه ای سخت به سرش خورده باشد . و همه چیز را در پیرامونش با دو ارتفاع متفاوت ببیند و نتواند تشخیص دهد کدامیک از آن دو بلندتر و کدامیک کوتاه تر است . دو تصویری که من از گذشته و حال آندره داشتم نیز همین اشکال را برایم بوجود آورده بود . و نمی توانستم آن دو تصویر را باهم مقایسه کنم .

درجائی اشتباه رخ داده بود . این لحظه دروغ بنظر می آمد . او خودش نبود . من خودم نبودم . یا این سرگذشت دونفر دیگر درجای دیگر بوده است ، نه سرگذشت من و آندره . یا اگر ما خودمان هستیم ، پس گذشته سرابی بیش نبوده است . من در مورد آندره اشتباه کرده ام . و وقتی در این مورد دوباره بدقت می نگریم ، به خود می گفتم : " دیگر نه من و نه او . "

حقیقت اینست که او تغییر کرده بود . پیر شده بود . به هیچ چیز زیاد اهمیت نمی داد . سابق رفتار فیلیپ او را برآشفته می کرد . او فقط به سرزنش کردنش راضی نمی شد . او پشت سر من و پنهان از من با فیلیپ توطئه نمی کرد و دروغ نمی گفت . حال دیگر احساس و عواطف و اخلاق او آن قدرت و پایداری گذشته را ندارد . آیا او همین گونه بسوی سراسیمگی و ضعف و ناتوانی خواهد رفت ؟ آیا روز

بروز بیشتر بی تفاوت خواهد شد؟ من نمی‌خواهم اینطور باشد. او نام این خوی و رفتارش را گذشت و خردمندی می‌نهد. بنظر من این بی‌حالی و بی‌حسی مرگ است که بر وجود ما مسلط می‌گردد. ولی حالا زود است. نباید او به این زودی خود را به مرگ و نیستی واگذار کند و تسلیم افسردگی و بی‌تفاوتی و بی‌حالی شود. آن روز نخستین انتقاد درباره کتابم انتشار یافت.

"لان‌تیه" Lantier مرا به یاد انتقاد گرفت و عقیده داشت جمله‌های بهبوده و تکراری در کتابم زیاد است. او پیرمرد بدجنسی است که از من دل خوشی ندارد و بیزار است. نمی‌بایست در مورد انتقادهایش حساسیت نشان بدهم. ولی چون طبیعت حساس و خوی ناآرامی دارم و زود به‌خشم می‌آیم، از انتقادهایش عصبانی شدم. دوست داشتم در این مورد با آندره حرف بزنم. ولی ابتدا لازم بود با او آشتی کنم و من نمی‌خواستم این کار را انجام دهم. شبانگاه او بالبخند گفت:

— من در آزمایشگاه را بستم. ما می‌توانیم به "ویل‌نوو" Villeneuve و ایتالیا برویم. هر وقت و هر روز که تو خواستی حرکت می‌کنیم.

من با خشکی جواب دادم:

— من تصمیم گرفته بودم این ماه را در پاریس بگذرانم.

— می‌توانستی تغییر عقیده بدهی!

— تغییر عقیده ندادم.

چهره آندره درهم شد و گفت:

— تو می‌خواهی باز به‌تند خوئی و درشت‌سخنی خود مدتها ادامه

بدهی؟

— می‌ترسم همینطور که می‌گوئی باشد.

— پس در این صورت باید بگویم اشتباه می‌کنی و موضوع را بی‌سبب زیاد کش می‌دهی و بزرگ می‌سازی.

— هرکس اندازه‌ها را یک‌نوع تعیین می‌کند.

— اندازه نگه‌داشتن تو اشتباه بوده است. تو همیشه اینطور بوده‌ای. با خوشبینی‌ها و خودکامگی‌هایت حقایق را پنهان می‌کنی و وقتی چشم‌هایت باز می‌گردد و حقایق برایت روشن می‌شود، یا درهم شکسته و خرد می‌شوی و یا انفجار و طوفان بوجود می‌آوری و از جا درمی‌وری و سخت به‌خشم می‌آئی و همه تندخوئی‌هایت را نسبت به من ابراز می‌کنی. و علتش فقط اینست که بیش از اندازه فیلیپ را بزرگ می‌سازی و از او توقع بیش از استعداد و ظرفیتش داری.

— تو هم همیشه او را کوچکتر از آنچه هست می‌پنداری.

— نه، من فقط بطور ساده درباره او فکر می‌کنم و خیال‌پردازی در مورد ظرفیت و اخلاقش ندارم... و تازه بطور کلی من هم درباره او زیاده‌روی کرده‌ام.

— فرزند مانند تجربه‌ها و آزمایش‌هایی که در آزمایشگاه می‌کنی نیست و نمی‌شود او را با علم و منطق پرورش داد. فرزند را پدر و مادر هرطور پرورش دهند، ساخته خواهد شد. و پدر و مادر وظیفه دارند به او یاری دهند تا آینده خویش را خردمندانه بسازد. تو فیلیپ را وادار به باخت در بازی زندگی کردی و به او یاری ندادی.

— تو خیال می‌کنی همیشه در بازیها برنده خواهی شد. اشکال ندارد آزادی هرطور دلت می‌خواهد فکر کنی، بشرط آنکه به‌زمان باخت خود نیز بیاندیشی و برای آنوقت خود ذخیره‌ای داشته باشی. خلاصه تو نمی‌دانی چکار داری می‌کنی. بی‌درپی دیگران را تقصیرکار جلوه می‌دهی و خود را از خطا و اشتباه بری می‌دانی و هر اتفاقی بیافتد و هر قدر موضوع حساس و مهم باشد، تفاوت برایت ندارد و

تو سعی نمی‌کنی به اشتباهت اعتراف کنی و اصرار نداشته باشی که ثابت نمائی عقیده‌ات درست است و اشتباه نمی‌کنی!
- اعتبار دادن و بزرگ دانستن یک نفر، اشتباه بشمار نمی‌آید.
- آه!... روزی که بفهمی اشتباه کرده‌ای، چه حالی خواهی داشت!...

من می‌دانم. در جوانی مرا بسیار به اشتباه انداخته‌اند. خردمند شدن برای من گران تمام شده است و تجربه‌های تلخی برای رفع اشتباهات خود دارم. به همین دلیل انتقاد نسبت به خود را نمی‌توانم بدون نفرت و ناراحتی و رنجش بپذیرم. ولی بهر صورت در مورد سرنوشت فیلیپ و آینده او حالم برای بحث و گفت‌وگوی زیاد و منطقی فکر کردن مساعد نبود و حوصله نداشتم با آندره بیش از این حرف بزنم. یک‌بظر مشروب برداشتم و رفتم به اتاقم. یک رمان جاسوسی هم بدست گرفتم تا بخوانم، ولی نتوانستم یک صفحه هم از آن را بخوانم.

قیافه فیلیپ پیش چشم کم‌رنگ شده بود. از بس به آندره کینه داشتم بنظر می‌رسید فیلیپ دارد برویم می‌خندد. نمی‌دانم چه مدت گرفتار اشباح و کابوسهای سیاه و تاریک و دلهره‌آور بودم. احساس می‌کردم بار سنگینی روی دوش دارم و چشمهایم درست نمی‌بینند.

پلکهایم سنگین می‌شد. احساس می‌کردم پیرامونم را مه غلیظی فرا گرفته است و من در گردابی مه‌آلود و تیره و تار غرق می‌شوم...
یکوقت چشم گشودم دیدم آندره روی مبل کنار تختم نشسته است. او مرا بالبخند می‌نگریست و گفت:

- کوچولوی من، ما نمی‌بایست به این وضع ادامه دهیم.
او دوباره آندره سابق و همیشگی شده بود. حالا دیگر او را

می‌شناختم . ولی احساس می‌کردم که هنوز میله آهنی روی سینه‌ام را می‌فشارد . لبهایم می‌لرزید . فکر می‌کردم آیا باز خود را در تنهائی و تاریکی قهر و تندخوئی غرق کنم یا دست او را که با مهربانی بسویم دراز شده بود بگیرم و دست از سماجت بردارم . او باز مانند گذشته به آرامی و با آهنگ آرام‌کننده و نرمی که من دوست می‌داشتم حرف می‌زد . اشتباهاتش را می‌پذیرفت ، ولی عقیده داشت که بخاطر من با فیلیپ گفت‌وگو و دیدار کرده است . او می‌گفت بقدری ما دونفر مادر و پسر را افسرده و گرفتار غم و ناامیدی دیده بود که تصمیم گرفت به هر وسیله نگذارد این اختلاف و آزرده‌گی زیاد و سخت و شدید شود . و بعد اضافه کرد :

— تو که پیش از این آنقدر شاد و خندان بودی ، وقتی پریشان و شوریده شدی ، من خیلی ناراحت و افسرده گردیدم ! و به فکر افتادم ترا از این طوفان و گرداب پرخطر وحشت‌انگیز نجات دهم . گرچه می‌دانستم این کار ممکن است بطور موقت موجب رنجش تو نسبت به من گردد ، ولی درضمن نمی‌شد وظیفه‌ای را که ما در اینطور مواقع نسبت به هم داریم ، از یاد ببرم و اقدام منطقی و خردمندانه‌ای نکنم . و فراموش نکن که تو هم نمی‌بایست بخاطر این کار همیشه نسبت به من کینه داشته باشی و همه‌چیز را بهم بریزی و زندگی را بر خودت و من تبدیل به جهنم کنی .

من از شنیدن سخنان آندره با ضعف و ناتوانی لبخند زدم . او به‌کنار آمد و مرا نوازش کرد و من هم کودگانه سر بر شانه‌اش نهادم و خود را به او تکیه دادم . و آرام گریستم . دانه‌های گرم اشک بر گونه‌ام می‌لغزیدند . چه توانسوز و غم‌انگیز است وقتی انسان نسبت به کسی که دوست می‌دارد کینه پیدامی‌کند !

او پس از اندک‌زمانی گفت :

— من می دانم چرا به تو دروغ گفتم ، چون پیر شده ام . من می دانستم اگر به تو حقیقت را بگویم ، مشاجره و داد و فریاد در پیش دارم و می بایست با تو مدت ها بحث و گفت و گو کنم . سابق این مشاجره برایم خیلی مهم و خسته کننده نبود ، ولی اکنون دیگر مشاجره و بحث و گفت و گو برایم دشوار گشته و خسته کننده شده است . و به همین سبب تصمیم گرفتم دروغ مصلحت آمیز بگویم و از مشاجره و داد و فریاد جلوگیری کنم .

— مقصودت اینست که چون پیر شده ای بعد از این پی در پی به من دروغ خواهی گفت ؟

— نه ، قول می دهم که دیگر دروغ نگویم . بعد از این من زیاد با فیلیپ دیدار نخواهم کرد . چون دیگر زیاد حرفی نداریم که بهم بزنیم .

— تو می گوئی زیاد حوصله مشاجره و مباحثه نداری ، ولی با این وصف دیروز عصر و شب تو خیلی با من سرسرسر گذاشتی و مشاجره کردی .

— نمی توانم وقتی تو در عقیده ات سماجت نشان می دهی ، ساکت بمانم و گفت و گو و بحث نکنم . ناگزیر داد و فریاد و مشاجره را ترجیح می دهم .

من باز لبخند زدم و گفتم :

— شاید تو راست می گوئی و باید به هر وسیله از این بن بست خارج شد .

او شانه های مرا در دست گرفت و پرسید :

— قهر و تند خوئی تمام شد ؟ از بن بست خارج شدی ؟ راستی

دیگر قهر نیستی ؟ از من دیگر رنجشی نداری ؟

— نه دیگر رنجشی ندارم . همه چیز تمام شد . تمام !

درست است . همه چیز تمام شد . ما باهم آشتی کردیم . ولی آیا همه حرفها را زدیم ؟ من در هر صورت همه حرفهایم را نزدم . یک نکته هنوز برایم قابل قبول نبود و روی قلبم سنگینی می کرد . چرا آندره خود را به پیری تسلیم کرده بود ؟ من نمی خواستم در این مورد حالا با او حرف بزنم . ناگزیر بودم صبر کنم تا ابرهای تیره آسمان زندگی ما را ترک نمایند ، آنوقت درباره پیریش صحبت کنم .

و اما آیا او درباره من هنوز چه فکر می کند ؟ آیا مرا خوشبین و خودکامه می داند ؟ و از این جهت شایسته سرزنشم می شناسد ؟ این طوفان زیاد بزرگ نبود تا بتواند روابط ما را بطور کلی بهم بزند . ولی نشانه آن نبود که بعدها و پس از مدتی دوباره طوفان سخت تری آغاز شود و همه چیز را دگرگون کند ؟ . . .

جوانی گمشده

وقتی ما با اتومبیل درجاده پیش می‌رفتیم ، من می‌اندیشیدم که گرچه کنار آندره نشسته‌ام ، ولی فاصله‌ای میان ما وجود دارد . آیا او هم متوجه این شکاف شده است؟ بدون تردید بله ، متوجه است . اگر پیشنهاد کرد به‌مسافرت برویم به‌این دلیل بود که می‌خواست بدین‌گونه شاید این فاصله را از میان ببرد و ما بهم نزدیکتر شویم و مانند سابق گرمی و صمیمیت و علاقه بیشتر شود . اما کوشش بی‌پوده‌ای می‌کرد ، زیرا حال امروز ما با سابق شباهت ندارد و او لذت و شادی و شور و شوق و احساس شدیدی نسبت به زندگانش با من نشان نمی‌دهد .

هرچند مطابق معمول من می‌بایست از این گذشت و فداکاری و خوبی و مهربانی او سپاسگزار و خوشحال باشم ، اما درست بعکس

احساس می‌کنم که خیلی از بی‌تفاوتی و سردمزاجی او رنج می‌برم .
من نمی‌بایست راضی به این مسافرت می‌شدم ، ولی حس کردم او بشدت
عصبانی خواهد شد و نخواستم برخورد بدی باهم داشته باشیم و
به مسافرت تن در دادم . آیا میان من و او چه اتفاقی افتاده است ؟
اختلاف و نزاع شدیدی باهم پیدا کرده‌ایم و دلیل مهمی دارد و
آن مسئله آموزش و پرورش و آینده فیلیپ است . ما هر دو با شدت
و خشونت می‌خواهیم در این مورد تصمیم بگیریم و اقدام کنیم .
این گرداب دودآلود گرچه آتشی بهمراه ندارد ، ولی دوروز است
آسمان زندگی ما را تیره و تار ساخته است . سابق هر وقت بدینسان
در زندگی ما طوفان بوجود می‌آمد و اختلاف پیدا می‌کردیم ، پس
از یک‌شب که به سبب عشق و علاقه و راز و نیاز عاشقانه و شادکامی
و لذت همه چیز روبراه می‌شد و طوفان خاموش می‌گردید ، ولی امروز
دیگر چنین شیئی در زندگی ما وجود ندارد ، به همین دلیل کدورت
و رنجیدگی در اثر اختلاف عقیده از میان نمی‌رود و خشونت و
تندخوئی ادامه دارد .

در این هنگام چشم به تابلو کیلومترشمار کنار جاده افتاد و با
حیرت گفتم :

— چطور شد ؟ به این زودی به " میلی " Milly رسیدیم ؟ هنوز
بیست دقیقه بیشتر نیست که حرکت کرده‌ایم !

آندره جواب داد :

— من خوب رانندگی کردم و تند آمدم .

من یاد کودکی افتادم که وقتی مادر می‌خواست مرا ببرد پیش
مادر بزرگ ، بنظرم می‌رسید مسافرت بزرگی کرده‌ایم ، زیرا خیلی
طول می‌کشید تا به " میلی " برسیم . آن زمان " میلی " دهکده‌ای بیش
نبود و مزارع و کشتزاران و گندم‌زار پهناوری داشت که خوشه‌های

طلائی گندمش در پرتو خورشید می درخشید و ما گل‌های شقایق وحشی را در دشت زیبای آن می چیدیم و یک دنیا شاد می شدیم .
 آندره با هزار سختی توانست اتومبیل خود را پارک کند ، زیرا بازار روز در آنجا تشکیل شده بود و جمعیت زیادی و بساط فراوانی برای خرید و فروش کالا و فرآورده‌های دهکده در میدان دیده می شد .
 من هتل "شیر طلائی" و خانه‌های قدیم ساز با پشت‌بامهای سفالی و رنگ‌باخته را شناختم . ولی پنجره‌هایی که رو به میدان باز می شدند تغییر شکل یافته بودند . و در بساط بازار روز نیز لوازم پلاستیکی و اسباب‌بازیهای جدید و اشیاء کشف و جعبه‌های کنسرو و عطر فروشی و جواهر فروشی که در آن روزگار بچشم نمی خورد ، نظر همگان را به خود جلب می نمود . در ضمن یک کتابخانه بزرگ هم که پشت جعبه آئینه‌اش کتابها و مجله‌هایی با جلدهای رنگی و زیبا چیده بودند بر جلوه‌های زیبای نوپدید می افزود . سابق خانه مادر بزرگ من در حومه دهکده قرار داشت و یک ساختمان پنج طبقه بود و از تراکم جمعیت در آن هنگام تا اندازه‌ای دورتر قرار داشت .
 آندره پرسید :

— می‌خواهی چیزی بنوشیم ؟

— آه ! نه ، اینجا "میلی" گذشته نیست .

بعد فکر کردم که بطور مسلم نه "میلی" ، نه فیلیپ و نه آندره هیچیک دیگر مثل سابق نیست . ولی من چطور ؟ آیا همان دختر نوجوان و زن جوان روزگار گذشته هستم یا نه ؟
 من وقتی دوباره سوار اتومبیل می شدیم گفتم :

— به میلی رسیدن در مدت بیست دقیقه به معجزه مانند است ، ولی چه فایده دارد ، چون این میلی دیگر میلی روزگار گذشته نیست و صفا و سادگی و زیبایی ساده و بدون آلودگی آن زمان را ندارد .

نگاه کن چقدر مردم دهکده تغییر کرده‌اند و برخلاف سابق گرفتار
تجمل دوستی و علاقه به چیزهای غیرلازم زندگی شده‌اند. هم انسان
از پیشرفت ظاهری در همه زمینه‌ها حیرت‌زده می‌شود و هم غمگین.
درحالی‌که به فکر فرو رفته بودم گفتم:

— تو باز ممکن است مرا خوشبین بدانی، چون بنظرم همه چیز
معجزه می‌آید و درعین حال غم‌انگیز! ...

— من هم مثل تو از این تغییر و دگرگونی غم‌زده می‌شوم. ولی
فکر می‌کنم علت این غم‌زدگی در پیروی مربوط به اشیاء و تغییر و
تحول خارج از وجود ما نیست، بلکه در دنیای درون ما است که به
سبب پیروی همه چیز دگرگون شده و تغییر پذیرفته است.

— من اینطور فکر نمی‌کنم. گرچه بظاهر ما خیلی چیزها را از
دست داده‌ایم، ولی درحقیقت خیلی چیزها نیز بدست آورده‌ایم.

— من اینطور فکر می‌کنم که ما بیش از آنچه برده‌ایم، باخت‌هایم.
اگر راستش را بخواهی من نمی‌توانم بپذیرم که چیزی بدست آورده
باشم، آیا تو می‌توانی بگوئی آنچه برده و بدست آورده‌ایم چیست؟ ...
— همین که انسان پشت سرش گذشته‌ای طولانی وجود دارد،

یکنوع برد و بدست آوردن بشمار می‌رود! و کسانی که سنی از آنان
گذشته است، وقتی یاد گذشته می‌افتند، لذت می‌برند و درنتیجه
گذشته طولانی بنظرشان مطبوع و خوش آیند جلوه می‌کند.

— تو خیال می‌کنی گذشته طولانی و مطبوعی داری؟ من که
نداشته‌ام. پس برای آزمون خودت آن را بیان کن.

— من می‌دانم گذشته پشت سرم قرار دارد و گذشته‌ای سرشار از
خاطرات مطبوع هم هست.

— باشد، ولی دیگر چه؟

— آدم وقتی رو به سن می‌رود از نظر معنوی و روحی بیشتر بر

نفس خود مسلط می‌شود و خردمندی و تجربه و منطق او نیرومندتر می‌گردد، گرچه خیلی چیزها را ممکن است فراموش کند، ولی باز از راههای دیگر و به‌وسائل مختلف می‌تواند آنها را بیاد آورد و درحقیقت آنچه فراموش کرده‌ایم، در دسترس ما قرار دارد و بکلی آنها را ازدست نداده‌ایم.

— از دریچه چشم تو ممکن است اینطور باشد، ولی من آنچه را فراموش کرده‌ام و در تخصص و مربوط به‌کارم نبوده‌ام، دیگر نمی‌توانم بیاد آورم و بکلی ازدست‌رسم خارج گشته‌ام. بطور مثال اگر من بخواهم درباره فیزیک آزمایش و پژوهش کنم، ناگزیرم به دانشکده بازگردم و مانند یک دانشجوی ساده دوباره درس بخوانم.

— هیچ چیز مانع این کارت نیست. و می‌توانی درس بخوانی.

— شاید هم روزی این کار را کردم.

من گفتم:

— خیلی خنده‌دار است! ما درباره همه چیز به توافق رسیدیم، غیر از این یک موضوع که در پیری چه چیز را ازدست می‌دهیم؟

آندره لبخندی زد و گفت:

— در پیری جوانی را ازدست می‌دهیم!

— جوانی متعلق به خود انسان نیست که ازدست بدهد!

— جوانی چیزی است که ایتالیایی‌ها نام زیبایی برای آن برگزیده‌اند: "استامینا" Stamina.

یعنی عصاره و نیرو و گرمی و آتش که اجازه می‌دهد ما دوست داشته باشیم و خلق کنیم و ابداع و ابتکار داشته باشیم. و هنگامی که تو جوانی را ازدست بدهی و این آتش و گرمی و علاقه و عشق و شور و شوق را نداشته باشی، همه چیز را ازدست داده‌ای!

او با آهنگی سخن می‌گفت که من جرئت نداشتم نامش را خوشروشی

و مهربانی بگذارم. یک چیز مرموزی او را رنج می داد و مانند جانوری موزی وجودش را می جوید. و من نمی دانستم آن چیز و آن جانور پنهانی چیست و نمی خواستم بدانم و علاقه هم نداشتم آن را بشناسم، زیرا مرا به هراس و وحشت می انداخت. و شاید همان چیز مرموز بود که ما را از هم جدا می نمود.

سرانجام به سخن آمدم و گفتم:

— من هرگز باور نخواهم کرد که تو نتوانی ابداع و اختراع و

خلق کنی! ...

— باشلار Bachelard نوشته است: " دانشمندان بزرگ در نیمه

نخستین سالهای عمر برای علم و دانش سودمند و در نیمه دوم

زیان آورند!" چون مرا دیگران دانشمند دانسته اند و در نیمه دوم

عمر قرار دارم، می گویم تا آنجا که ممکن است برای جهان دانش

زیان آور نباشم! ...

من هیچ پاسخی ندادم. چه نظرش درست بود و چه غلط، او

خیال می کرد هرچه می گوید درست است و اعتراض من بوج و بی معنی

جلوه می کرد. می دانستم خوشبینی من اغلب او را ناراحت می کند.

این طرز برخورد او را از حل مسئله دور می ساخت، ولی چه می شد

کرد؟

من نمی توانستم او را قانع کنم و ناگزیر خاموشی می گزیدم و به

همین دلیل ما هردو تا "شامپو" سکوت کردیم.

وقتی وارد صحن کلیسا شدیم، آندره گفت:

— راستی صحن کلیسا چقدر زیباست! ... و ساختمان جالبش

هم خیلی شادی انگیز است!

گرچه آندره از من پرسید که چه خاطره ای از گذشته دارم و کلیسا

چه تغییری کرده است؟ ولی من جوابی ندادم، زیرا در کودکی و

نوجوانی زیاد توجه به ساختمان و سبک و شیوه معماری آنجا نکرده بودم و گذشته از این درست نمی‌توانستم دلیل آنکه سابق از آنجا خوشم می‌آمد را، بدانم.

وقتی از کلیسا خارج می‌شدیم، آندره پرسید:

— خیال می‌کنی هنوز مسافرخانه و رستوران "ماهی طلائی" وجود داشته باشد؟

— برویم ببینیم هست یا نه؟

آن مسافرخانه در گذشته وعده‌گاه دوران نامزدی ما بود، و کنار آب قرار داشت، و ما در رستوران ماهی قزل‌آلا و دیگر غذاهای خوشمزه را می‌خوردیم و جشن ازدواج خود را نیز در یک شب مهتابی و نقره‌ای در آنجا گرفتیم.

ولی چون از خیابان خلوت و خاموش و روی سنگفرشهای آن راه پیمودیم، اثری از مسافرخانه و رستوران "ماهی طلائی" نیافتیم، و از رستورانی که بجای آن در جنگل بود، خوشمان نیامد؛ شاید هم دلیل اینکه ما از آن رستوران خوشمان نیامد، مقایسه‌ای بود که با خاطرات گذشته خود می‌کردیم و می‌دیدیم در آن زمان آنجا بنظرمان بهتر و خوش‌آیندتر می‌آمده است. من پرسیدم:

— حالا بنظر تو چکار کنیم؟

— دوست داری برویم به‌قصر "وو" و برجهای "بلاندی"؟

— چرا دوست ندارم؟ ...

برای هر دو ما تفاوت نمی‌کرد کجا برویم، ولی در ضمن جرات هم نداشتیم این بی‌تفاوتی را ابراز نعائم.

معلوم نبود او درباره چه چیز می‌اندیشید و وقتی از جاده باریک که آمیخته با عطر برگها بود، عبور می‌کردیم، فکر کردم آیا آندره دارد در مورد آینده‌اش فکر می‌کند؟ در این صورت من نمی‌توانستم

مثل او در اندیشه آینده‌ام باشم . و احساس می‌کردم او کنار من
تنهاست . و من هم گرچه کنار او نشسته‌ام ، ولی تنها هستم ! ...
فیلیپ چندبار کوشید تا بلکه بوسیله تلفن یا من حرف بزند ،
ولی من هربار وقتی صدایش را شنیدم گوشی را گذاشتم .
از خود می‌پرسیدم آیا درباره او زیاده‌روی می‌کنم ؟
می‌خواستم در این مورد با آندره سخن بگویم ، ولی می‌ترسیدم
باهم مشاجره کنیم و باز ایجاد کدورت و خشم گردد .
به‌قصر "وو" و برجهای "بلاندی" رفتیم و برنامه را با دلسردی
و بی‌تفاوتی اجرا کردیم و وقتی آنجاها را تماشا می‌کردیم ، تکرار
می‌نمودیم و می‌گفتیم : "خوب یادم است . . . درست یادم نیست .
این برجها عالی است ! . . ."

ولی در اینطور جاها می‌بایست دیدن مناظر و بناهای قدیمی و
پرندگان موجب پرسشهایی شود که آن چیزها با خاطرات گذشته
بستگی پیدا کند و شور و شوق و هیجان بوجود آورد . در صورتی که
من در آن زمان فقط می‌دیدم توده‌های سنگ روی توده دیگری از سنگها
قرار گرفته است . و در تمام این مدت که در سفر بودیم ، از یکدیگر
جدا و دور بنظر می‌آمدم . و تا به پاریس بازگشتیم ، همین حال را
داشتیم .

مثل این بود که قدرت نداشتیم باهم حرف بزنیم . وقتی
می‌خواستیم بخوابیم باخود گفتم : "باید کوشش کنم با او حرف بزنم
و از این سکوت دل‌آزار رهایی یابم !"

ولی بعد چون نتوانستم سخنی بگویم ، اندیشیدم که بهتر
است بگذارم صبح شود ، آنوقت با او حرف بزنم .

بخصوص در مورد فیلیپ صلاح نمی‌دانستم شروع به حرف زدن
کنم . صبح که به او جای دادم ، دنبال کلمه‌ای می‌گشتم که به سخن

گفتن آغاز کنم ، ولی در همان زمان آندره گفت :

— می دانی من دلم چه می خواهد؟ دلم می خواهد که بیدرنگ به "ویلنو" Villeneuve بروم . من آنجا بیشتر از پاریس فرصت دارم بیاسایم .

نتیجه‌ای که او از یکروز تلف شده گرفت این بود ! او بجای اینکه خود را به من نزدیک کند و کدورت را رفع نماید ، می خواست فرار کند .

در آنجا آندره می توانست درخانه مادرش بدون من آسوده باشد و استراحت کند و محبت مادرانه برایش کافی بود . اما درحقیقت این کار او بهانه‌ای بود برای فرار از من . به همین جهت خیلی رنجیدم . و باخشکی گفتم :

— فکر خوبی کرده‌ای . برو آنجا . مادرت خوشحال می شود .

آندره باسردی پرسید :

— تو نمی خواهی بیایی؟

— نه ، من نمی خواهم بیایم .

— تو خوب می دانی که من میل نداشتم به این زودی پاریس را ترک کنم . و در وقت پیش‌بینی شده بازخواهم گشت .

— هرطور دلت می خواهد ، همانطور رفتار کن !

در هر صورت من در پاریس بجا می ماندم . می خواستم کار کنم و در ضمن ببینم کتابم چطور توجه خوانندگان را جلب می کند . و در باره آن با دوستان حرف بزنم .

ولی بناز اینکه او برای رفتن من اصرار نکرد خیلی دلسرد و ناامید شدم و باسردی پرسیدم :

— فکر می کنی کی بروی؟

— نمی دانم ، هرچه زودتر بهتر . من اینجا کار مهمی ندارم .

— مقصودت از هر چه زودتر بهتر، فرداست؟ یا پس فردا؟
— چرا فردا صبح نباشد؟ ...

"مرز پیری"

پس من و آندره می‌بایست پانزده‌روز از هم جدا باشیم . هرگز در گذشته او بیش از دو یا سه‌روز از من جدا نمی‌شد . آن‌هم وقت‌هایی بود که برای کنگره تشکیل‌دادن می‌رفت . آیا من اینقدر برایش نامطبوع شده‌ام که او بجای گفت‌وگو با من ، از کنارم می‌گریزد ؟

با این حال تاکنون عادت به فرار نداشت و فقط من می‌توانم یک دلیل برای این کارش بیاورم و آن پیری است . وقتی برایم مسلم می‌شود که به‌سبب پیر شدن مجبور شده است از من بگریزد ، به‌خشم می‌آیم و به‌خود می‌گویم : "برود پیری خود را جای دیگر تخمیر کند و سرکه وجودش را درخمره دیگری بیاندازد" . من هیچ مانع او نمی‌شوم و جلوی او را نمی‌گیرم . باهم توافق کردیم که اتومبیل را نیز ببرد . تمام روز در گاراژ بود و به‌هرسو می‌رفت و کارهایش را

انجام می‌داد یا به همکاران خود تلفن می‌زد و با آنان برای مدتی که مرخصی داشت خداحافظی می‌کرد.

تا وقتی فردای آن روز صبح سوار اتومبیل شد، من او را ندیدم. ما با لبخند یکدیگر را بوسیدیم. من پس از رفتن او بهت‌زده به کتابخانه رفتم. احساس می‌کردم که آندره مرا تنها آنجا کاشت و بدین‌گونه کیفرم داد. ولی نه، او مرا به‌کیفر هم نرساند و فقط به سادگی از من گریخت و خود را رها ساخت.

وقتی نخستین حیرت‌زدگی در مورد فرار او پایان گرفت، احساس کردم سبک شده‌ام و آسوده‌گشتم. زندگی دونفری نیاز به تصمیم‌گیری در مورد گوناگون دارد. هریک از دو نفری که باهم بسر می‌برند، ناگزیر باید از دیگری بپرسد: "چه ساعتی غذا بخوریم؟ دوست داری چه غذائی بخوری؟"

نقشه‌ها و طرح‌ها و تصمیم‌ها را می‌بایست باهم تنظیم کنند و اختلاف سلیقه‌ها و عقیده‌ها را حل نمایند.

در تنهائی آدم کارها را بدون آنکه پیش از وقت در موردشان بحث و گفت‌وگو کند و تصمیم بگیرد، انجام می‌دهد و این یک‌نوع فراغت‌بال و آسودگی بوجود می‌آورد. من در ساعات تنهائی دیر از بستر برمی‌خاستم و زیر روانداز نیم‌گرم خود دراز می‌کشیدم و می‌توانستم با آزادی و آسودگی در آسمان رویاهای خود پرواز کنم. هنگام نوشیدن چای نامه‌های رسیده را می‌خواندم. زیر لب برای خود زمزمه می‌کردم و ترانه می‌خواندم: "می‌گذرم، می‌گذرم، از تو چشم می‌پوشم و می‌گذرم! از تو خوب می‌گذرم!..."

در میان کارهایم و در ساعات فراغت و بیکاری به‌گردش و تفریح سرگرم می‌شدم.

این وضع مطبوع و آرام بخش سه‌روز بطول انجامید. در بعدازظهر

روز چهارم زنگ در شتابزده بصدا درآمد . از طرز زنگ زدن که پی در پی و کوتاه کوتاه زده شد ، فهمیدم کیست . فقط یک نفر اینطور زنگ می زند . قلبم بشدت شروع به تپیدن کرد . از پشت در پرسیدم :
- کیست ؟

فیلیپ فریاد زد :

- باز کن . انگشتم را تا در باز نشود از روی زنگ بر نمی دارم .
در را گشودم و او بیدرنگ مرا میان بازوان خود گرفت و سرش را روی شانهام تکیه داد و گفت :

- عزیزم ، کوچولوی من ، خواهش دارم از من بیزار نباش . من نمی توانم با تو قهر باشم و وقتی با من آشتی نباشی ، خیلی بدبختم . خواهش می کنم با من آشتی کن . نمی دانی چقدر دوست دارم ! ...
اغلب این طرز حرف زدن او همه ناراحتی ها را از میان می برد . من گذاشتم او داخل کتابخانه شود . او مرا دوست می داشت ، در این شک نداشتم . آیا جز دوست داشتن چیز دیگری اهمیت دارد ؟ نزدیک بود بگویم : " پسرکم ! " ولی بخود آمدم و جلوی زبانم را گرفتم و حرفی نزدم و با خود اندیشیدم که او دیگر پسر کوچکی نیست . و گفتم :

- سعی نکن مرا متاثر کنی و برسر لطف آوری . خیلی دیر شده است و تو همه چیز را خراب کرده ای .

- گوش کن . ممکن است من اشتباه کرده باشم . و رفتار بدی داشته ام . ولی بهر صورت هرچه بوده ، گذشته است ، حالا من نمی توانم آسوده بخواب روم . و نمی خواهم ترا از دست بدهم . تو می بایستی نسبت به من دلسوزی داشته باشی ، زیرا با قهر خودت مرا خیلی بدبخت می کنی .

اشکهای کودکانه در چشمانش موج می زد و می درخشید ، ولی او

دیگر کودک نبود . او مردی بود . او شوهر ایرن بود . و برای خود
آقائی بشمار می‌رفت .
گفتم :

— همه‌چیز را خیلی خوب روبراه می‌کنی ! تو با این روش زیبا و
مهرآمیز می‌خواهی من مانند سابق نسبت به تو مهربان باشم ، در
صورتی که می‌دانی گودال عمیقی میان خودت و من بوجود آورده‌ای .
خیال می‌کنی به همین سادگی با یک لبخند همه‌چیز را روبراه خواهی
کرد و دل مرا بدست می‌آوری؟ نه ، نه ، فایده ندارد !
— راستی که تو خیلی یکدنده و خودرای هستی . خیلی از پدر
و مادرها با فرزندشان در مورد سیاست هم عقیده نیستند و با این
حال او را دوست می‌دارند .

— در اینجا اختلاف عقیده مطرح نیست . تو تغییر جبهه دادی
و به‌اردوی دشمن رفتی و درحقیقت بخاطر جاه‌پرستی هدف‌ت را تغییر
دادی و همه‌چیز را تباه کردی . و این تغییر دادن راه زندگی و عوض
کردن کار و هدف ننگ‌آلود و توهین‌آمیز است .

— نه ، من تغییر عقیده داده‌ام . ممکن است این تغییر عقیده به
سبب نفوذ دیگران بوجود آمده باشد ، ولی سوگند می‌خورم که من
مسائل زندگی را از یک زاویه دیگر نگریسته و حل کرده‌ام و قصد
نداشته‌ام هدف و اصول عقاید خود و پدر و مادرم را نادیده بگیرم
و بخاطر جاه‌پرستی همه‌چیز را خراب کنم و زیر پا نهم .

— تو باید زودتر و پیش از اقدام به کار تازه‌ای مرا از مقصود خود
آگاه می‌ساختی . نه اینکه همه کارها را پشت‌پرده و پنهان از من
انجام دهی و مرا در برابر عمل انجام شده قرار دهی . و من این کارت
را هیچوقت نمی‌بخشم .

— من جرئت نکردم پیش از وقت به تو تصمیم خود را بگویم .

چون طوری مرا نگاه می کردی که به هراس می افتادم .
- تو همیشه این حرف را می زدی ، ولی هیچگاه این بهانه ها
نمی توانستند دلیل بی گناهی تو شوند .

- و با وجود این تو همیشه مرا می بخشیدی . این بار هم مرا
بخش . خواهش می کنم ! من نمی توانم قهر ترا تحمل کنم .
- این بار من نمی توانم ترا ببخشم . چون کاری کرده ای که قادر
نیستم دیگر احترامی نسبت به تو داشته باشم .

در چشمانش طوفان خشم آغاز شد و نگاهش خشم آمیز گردید .
من این حال او را بهتر دانستم ، زیرا تازه مانند من شده بود . و
این خود تکیه گاهی برای خشونت من بشمار می آمد .
او گفت :

- تو حرفهائی می زنی که مرا می کشد . من هیچگاه از خود
نپرسیده ام که آیا احترامی نسبت به تو دارم یا نه ؟ تو همیشه گله و
شکوه بیهوده داشتی و می گفتی در عشق و دوست داشتن می بایست
شایستگی محبوب و معشوق را مهم شمرد . من ترا زیاد دوست می داشتم
و بخاطر آنکه شایسته محبت و مهربانیت باشم ، بسیار رنج برده و
درد کشیده ام . هرچه را من دوست داشتم مانند خلبانی و اتومبیل
رانی و خبرنگاری و حادثه جوئی و فعالیت های اجتماعی و سیاسی ،
به سبب مخالفت تو مجبور شدم ترک کنم ، زیرا عقیده داشتی این
کارها هوسی بیش نیست . من برای آنکه تو خوشتر بیاید و خوشنود
شوی خود را قربانی کردم و همه این آرزوها را کنار گذاشتم . حالا
که برای نخستین بار تسلیم خواست تو نشدم و تغییر عقیده دادم ،
تو با من به مخالفت برخاستی و به خشم آمدی و قهر کردی .
من سخنانش را قطع کردم و گفتم :

- تو صید را از دام رها کردی و ماهی را دوباره به آب انداختی

و راه زندگی را تغییر دادی و بخاطر پول و مقام راحت را از ما جدا کردی و با این کارت همه چیز خراب شد و دیگر جبران نخواهد پذیرفت و رفتار تو موجب سرشکستگی ما گشته است و به همین جهت من دیگر نمی‌خواهم ترا ببینم .

— رفتار من به این سبب بسرایت توهین آمیز است و موجب سرشکستگی می‌شود که مطابق سلیقه و عقیده و خواست تو نیست . من نمی‌توانم تا پایان عمر مطابق نقشه و طرح و عقیده تو رفتار کنم . تو خیلی خودکامه و ستمگری . و در واقع قلب نداری و همه چیز را قربانی خود خواهی می‌کنی . فقط همه فکر تو تحمیل اراده و قدرت نمائی است .

در آهنگ گفتار فیلیپ طوفانی از اشک و خشم وجود داشت . و با ناامیدی گفت :

— پس در این صورت خدانگهدار ، از من بیزار باش . من هم از تو می‌گذرم و کاری به کارت ندارم .

او رفت بطرف در و آن را گشود و پشت سرش بشدت بست . من در راهرو بهت‌زده ایستادم . فکر می‌کردم که بازمی‌گردد . او همیشه بازمی‌گشت . و من در برابر علاقه‌اش نمی‌توانستم پایداری کنم . و با او به‌گریه می‌افتادم . ولی این بار پس از پنج دقیقه با ناامیدی به کتابخانه بازگشتم و تنها گریستم .

اندیشیدم : "پسرکم ، بزرگ‌شدن یعنی چه؟"

"— یعنی کودکی که سنش بیشتر شده است!"

اگر چندسال از سنش کم کنم ، پسر دوازده‌ساله‌ای می‌شود . و

من غیرممکن است از او برنجم .

ولی با این وصف او دیگر مرد شده بود . هیچ دلیل نداشت که در موردش بطور جدی و با سختی و مانند دیگران داوری نکنم . آیا

من نسبت به او دل‌سنگم؟ آیا کسی که پیش ما احترامی ندارد،
شایسته دوست داشتن است؟

مرز احترام از کجا آغاز می‌شود و کجا پایان می‌پذیرد؟ و مرز
عشق چطور؟

اگر فیلیپ موقعیت خود را در دانشگاه از دست می‌داد، اگر
زندگی محقر و کوچکی داشت و با سختی روزگار می‌گذرانید، من
هرگز نسبت به او نامهربان و بی‌محبت نبودم.

زیرا می‌دانستم او به‌علاقه و مهربانی من نیاز دارد. اگر برای
او بی‌فایده بودم، ولی به‌غرورم آسیبی نمی‌زد، باز به‌دوست داشتن
او ادامه می‌دادم و گرامیش می‌شمردم. ولی وقتی او از من فرار
می‌کند و پنهان از من کارهایی که برخلاف عقیده و سلیقه و روش و
هدف من و پدرش هست، انجام می‌دهد و راه زندگیش را از راه ما
جدا می‌کند، دیگر به‌چه کارم می‌خورد و چطور می‌توانم دوستش
داشته باشم؟

غم دوباره بر دل و جانم فرود آمد و دیگر دست‌از‌سرم برنداشت.
پس از آن اگر من دیر از بستر خارج می‌شدم، بعلت این بود که
می‌ترسیدم بدون یاری دیگران و تنهایی در زندگی، از رویاهای
خود جدا شوم و به‌عالم واقع گام نهم. تردید داشتم با زندگی
روزانه و یکنواختی آن روبرو شوم. همین که بر سر پا می‌ایستادم،
یکمرتبه به‌سوسه می‌افتادم که دوباره به‌بستر روم تا عصر بخوابم.
گاه خود را به‌کار مشغول می‌ساختم و ساعتها پشت میز تحریرم
می‌نشستم و بجای غذا آب‌میوه می‌نوشیدم. و وقتی سرانجام دست
از کار می‌کشیدم و بعد از ظهر می‌خواستم استراحت کنم، متوجه
می‌شدم که سرم داغ شده و استخوانهایم درد می‌کند. و بقدری
خسته و کوفته بودم که چون روی دیوان می‌افتادم و مدتی به‌خواب

می‌رفتم ، هنگام بیداری بهت‌زده و نگران می‌شدم و بنظر می‌رسید که از عالم خودآگاهی بیرون رفته‌ام و تا چند دقیقه نمی‌دانستم کی هستم و کجا خوابیده‌ام . بی‌ادم نمی‌آمد که پیش از غرق شدن در جهان رویاها ، دکوراسیون اطرافم چگونه بود و پیرامونم چه چیزها وجود داشت . اشیائی که در سفرهای اروپا آورده بودم و در اتاقم بودند نمی‌شناختم و بخاطر نمی‌آمد از کجا خریدم و چطور آوردم و همراه با آنها چه حوادثی بود؟ عروسکهای کوچک و ظروف خوش رنگ و نگار و خرده‌ریزهای زیبا و تجملی همه پیش دیده من بهت‌زده و حیران و سرگشته و ناهوشیار ، تهی از خاطره و ناشناس می‌آمدند . یک حال ناآگاهی و هیچ‌انگاری و بوجی بر من چیره شده بود و مرا در چنگال می‌فشرد و به‌ستوه می‌آورد و می‌آزرد . برخورد حریر سرخ و کوسن بنفش وقتی برای آخرین بار گل‌آویزها را دیدم ، رنگهای صاف و نرم و درخشان ، گل‌نسترن ساده و پیچک پریشان‌گیسو و گل‌های نرگس که در سفیدی چشمانشان حیرت‌زدگی موج می‌زد ، کی و چگونه پیرامونم قرار داده شدند؟ می‌پنداشتم آنها در دنیا وجود نداشتند و من اطلاع نداشتم چطور آنجا هستند و کی ساخته و پرداخته شده‌اند؟ نه گل‌های نیلوفر روی آبگیرها و نه گندمها در مزارع بی‌ادم نمی‌آمدند . زمین پیرامونم مانند پدیده‌ای غیرواقعی و رویائی بنظر می‌رسید . و خیال می‌کردم هرگز بطور مسلم و حقیقی وجود نداشته است . خود را از این مکان مه‌آلود و ابهام‌آمیز بیرون می‌کشیدم و از پله‌ها فرو می‌آمدم و به‌خیابان داخل می‌شدم . به آسمان می‌نگریستم . به‌خانه‌هایی که بدسفید شده بودند نگاه می‌کردم . هیچ چیز برایم جالب و جذاب نبود . مهتاب و غروب آفتاب ، عطر بهار بارانی و مرطوب ، و آسفالت گرم خیابان در تابستان و رنگهای گوناگون برگها در پائیز و دانه‌های الماس‌گون برف در زمستان و

زیبائیهای فصلهای سال، هیچکدام بنظرم جالب و شوق انگیز نمی آمد. پیش از این فرصت نداشتم بدقت این دگرگونیها را تماشا کنم و به همین سبب وقتی از کار روزانه و دبیرستان و دانشکده خارج می شدم یا از راهروی مترو بیرون می آمدم از همه چیز خوشم می آمد و در هر شرایط و آب و هوا و هر فصل زیباییهایی بنظرم شورا فرین جلوه می کرد و باهیجان بین دوفاصله زمانی کار خود برای پیدا کردن آن دره شتابزده بودم. ولی حالا من در پاریس بدقت به هر سو می نگریستم و سرد و منجمد از بی تفاوتی قدم می زدم. زیادی بیکاریهایم درحالیکه همه دنیا را در اختیارم گذاشته بود، مانع از آن می شد که زیباییها را ببینم و از کنار همه چیز بدون آنکه متوجه باشم بی تفاوت می گذشتم.

بدین گونه، در بعدازظهر، آفتاب سوزنده ازخلال پنجره های بسته بر من می تابید و شکوه و درخشش تابستان را آشکار می ساخت. و اگر می خواستم مستقیم به آن چشم بدوزم، نابینا می شدم و نمی توانستم به او بنگرم. باز داخل خانه می شدم. به آن دره تلفن می کردم. یا او به من تلفن می زد. مادرش بیش از همیشه مهاجم بود و سر جنگ داشت. آن دره دوستان خود را در آنجا می دید، گردش می کرد و باغبانی می نمود. صمیمیت و مهربانی ساختگی او مرا دلسرد می کرد. به خود می گفتم بدون شک باز ما وقتی یکدیگر را ببینیم، دیوار سکوت میانمان باقی خواهد بود. این تلفن کردن ما را بهم نزدیک نمی ساخت و خود نشانه فاصله ای بود که میان ما وجود داشت.

دونفر باهم نیستند وقتی گفت و گو می کنند، و لسی یکدیگر را نمی بینند. فقط در زمانی که ما پیش روی کاغذ می نشینیم، گرچه دیگری را نمی بینیم، ولی تنها نیستیم، زیرا می توانیم حقیقت را

جست و جو کنیم و بیابیم . به همین مناسبت من به فکر افتادم برای
آندره چیزی بنویسم ، ولی اشکال سر این بود که چه می توانستم
بنویسم ؟ به اندوه من نگرانی آمیخته بود . و نمی دانستم می بایست
چکار کنم .

دوستانی که کتابم را برای آنان فرستاده بودم ، می بایست
اظهار نظری درباره اش می کردند ، ولی هنوز هیچیک از ایشان انتقادی
نکرده است . حتی مارتین که صاحب نظر بشمار می آید ، چیزی در
این مورد نگفته است .

یک هفته پس از رفتن آندره چند مقاله درباره کتابم چاپ گردید .
دوشنبه مقاله ها مرا دلسرد کرد و چهارشنبه بخشم آورد و پنجشنبه
یکلی گیج و بهت زده ام ساخت .

مقاله هایی که خیلی تند بودند در مورد تکراری بودن مطالب
انتقاد داشتند .

آنان در مورد اصالت موضوع کتاب و تازگی آن هیچ اظهار نظر
نموده بودند .

آیا من نمی بایست ایشان را در این مورد روشن و متوجه کنم ؟
به این سبب به مارتین تلفن کردم . او گفت :

— منتقدان ابله‌اند ، تو نباید به سخنانشان اهمیت بدهی !
وقتی نظر صریح او را درباره کتابم خواستم ، جواب داد که باید
کتاب را تمام کند و پس از خواندن آن بطور کامل اظهار عقیده نماید .
و این کار را قول داد امشب به انجام رساند و فردا بیاید پاریس و
نظرش را بگوید .

وقتی گوشی تلفن را گذاشتم ، دهانم تلخ شده بود . زیرا احساس
کردم مارتین نخواسته بود پشت تلفن درباره کتابم حرفی بزند .
پس معلوم می شد اظهار نظرش نامساعد است . و هیچ نمی فهمیدم

چرا او نمی‌خواهد با شهامت نظرش را بیان کند . من که نمی‌خواهم کسی فریبم دهد یا علاقه ندارم کسی را فریب بدهم . پس بهتر است او با بی‌طرفی نظرش را بگوید و ملاحظه نکند .

از دیدار من و مارتین در "مون سوری" سه هفته می‌گذشت . این سه هفته از بدترین و نامطبوع‌ترین هفته‌های زندگی من به‌شمار می‌آمد . بطور معمول من از دیدار مارتین خوشحال بودم ، ولی در ضمن احساس می‌کردم نگرانی و اضطراب دارم ، زیرا نمی‌دانستم چه اظهارنظری درباره کتابم خواهد کرد . به همین دلیل پس از سلام و تعارف شتابزده به اصل موضوع پرداختم و پرسیدم :

— پس در مورد کتاب چه نظر داری؟

او با جمله‌های سنجیده‌ای به من جواب داد و گفت که کتاب پژوهش و تالیف بسیار جالب و عالی بشمار می‌رود . و در ضمن بعضی قسمتهای ابهام‌آمیز را روشن ساخت و انگشت گذاشت روی مطالب تازه و نو در کتاب . هنگام غذا خوردن در باغ "پورت دوپاری" برای اینکه بیشتر نظر او را متوجه مطالب مهم کتاب بکنم پرسیدم :

— من اغلب از خود می‌پرسم که آیا پس از شصت سالگی انسان

نمی‌تواند کار ارزنده و تازه‌ای بکند و به اوج برسد؟

— چه اندیشه حیرت‌انگیزی! . . .

نقاشان ، آهنگسازان ، و حتی فیلسوفان که از مرز پیری گذشته‌اند خیلی هستند . و همه آنان در روزگار پیری به اوج رسیده‌اند . ولی از نویسندگان شما می‌توانید از آنان نام ببرید؟

— بله ، ویکتور هوگو از نویسندگانی است که در پیری شاهکاری

بزرگ چون "بینوایان" را بوجود آورد .

— باشد ، ویکتور هوگو را قبول دارم . ولی دیگران چطور؟

"مونتسکیو" در عمل پس از پنجاه‌ونه سالگی که "روح القوانین" را

نوشت ، دیگر نتوانست شاهکاری مانند آن بیافریند . و سالهای باقی
عمرش را درجا زد و اوج نگرفت .

— او موقعیت مناسبی بدست نیاورد ، وگرنه امکان داشت اوج
بگیرد . ولی دیگران بوده‌اند که مانند ویکتور هوگو به اوج رسیده‌اند
و پس از شصت‌سالگی شاهکار خلق کرده‌اند .

— ولی یادتان نمی‌آید آنان کدامها بوده‌اند .

مارتین در این هنگام گفت :

— پس نباید دلسرد و ناامید شوی . همه نوشته‌ها و تألیفات

همین پائین و بالا بودن و اوج‌گیری و سقوطرا دارند . درمورد این
کتاب تو آنطور که آرزو داشتی نشده است ، ولی بعد در کتاب دیگری
می‌توانی جبران کنی و انتقام بگیری .

— بطورکلی شکستها تاکنون سرا تحریک و تشویق کرده‌اند که

بهتر کار کنم ، ولی این بار وضع تفاوت دارد .

— من فکر نمی‌کنم تفاوتی درمیان باشد ، از چه نظر وضع تفاوت

کرده است ؟

— از نظر سن وضع تفاوت دارد . آندره عقیده دارد که دانشمندان

پس از پنجاه‌سالگی دیگر به پایان راه می‌رسند و پیشرفت نمی‌کنند و

اوج نمی‌گیرند . و اگر سخنان او درست باشد ، در ادبیات نیز بی‌گمان

وقتی از مرز پنجاه‌سالگی بگذریم ، دیگر درجا می‌زنیم و پیش نمی‌رویم .

مارتین گفت :

— در ادبیات من اطمینان دارم که اینطور نیست .

— درمورد دانش چطور ؟

— درباره دانشها من خیره نیستم و صلاحیت اظهار نظر ندارم .

باز یاد چهره آندره افتادم . آیا او هم مانند من این‌گونه

افسردگی پیدا کرده است که از همه چیز ناامید است ؟ پس خواستم

به هر وسیله نظری درباره آندره داده شود و از مارتین پرسیدم :
- تو در میان دوستانت دانشمندانی هستی ، آیا آنان درباره
آندره چه عقیده‌ای دارند ؟

دانشان می‌گویند او دانشمند بزرگی است .
- در مورد کار امروز او چه می‌گویند ؟
- می‌گویند او گروه علمی بسیار خوبی دارد و کارهای مهمی
بوسیله گروهش انجام می‌دهد .
- خود آندره می‌گوید اندیشه‌های جالب و نورا همکارانش ابراز
می‌دارند .

- ممکن است اینطور باشد . چون تنها در قدرت سن و سالهای
میان عمر است که انسان می‌تواند بیشتر و بهتر کشف و اختراع کند .
از این رو در علوم بطور کلی بیشتر جوانان موفق به دریافت جایزه
نوبل می‌شوند .

من آهی کشیدم و گفتم :
- پس آندره حق دارد و دیگر کشف و اختراعی نمی‌تواند بکند .
مارتین گفت :

- انسان حق ندارد درباره آینده پیش‌داوری کند .
مارتین در این هنگام آهنگ سخن خود را تغییر داد و گفت :
- با این همه نباید موارد استثنائی را از نظر دور داشت .
نمی‌شود منکر نبوغ و استعداد دانشمندان باتجربه و سالخورده شد
و ممکن است در مرز پیری هم دانشمندی اختراع و کشف بزرگی بکند .
گفتم :

- من دلم می‌خواست این موضوع را باور کنم .
و جهت گفت‌وگو را تغییر دادم .
وقتی مارتین می‌خواست مرا ترک گوید ، با تردید گفت :

— من دوباره کتاب ترا می‌خوانم ، چون خیلی شتابزده آن را خواندم .

— نه ، خیلی خوب آن را خوانده‌ای ، ولی همانطور که گفתי ، گرچه نظرات من در کتاب مورد قبول نبوده است و درباره رد آنها انتقادهای شدیدی شده است ، ولی مهم نیست . و نباید انتقادهای را جدی بگیرم و ناراحت شوم .

— بنظر من هیچ مهم نیست . من اطمینان دارم که کتابهای بسیار خوبی در آینده می‌نویسی و انتقام خواهی گرفت .

هرچند من برخلاف عقیده مارتین فکر می‌کردم ، نمی‌توانم پس از این کتاب بهتری بنویسم ، ولی نخواستم با نظر او مخالفت آشکارا داشته باشم و جواب ندادم و او افزود :

— گذشته از این ، شما هنوز جوان هستید . و فرصت و وقت کافی دارید که در آینده کتابهای خوبی بنویسید .

اغلب بعنوان تعارف و تمجید این حرف را به من می‌زنند . ولی این بار از سخن مارتین آزرده شدم . زیرا این طرز تمجید مبهم از فردای رنج‌آفرینی خبر می‌دهد . فعالیت جسمانی و فکری و نیروی بدنی و روحی را حفظ کردن و شاد و زنده دل بجای ماندن ، نشانه جوانی است .

پس سهم پیری جز یکنواخت زیستن و جریان عادی زندگی و ترشروئی و بد خوئی چیز دیگر نیست .

من دیگر جوان نیستم . و فقط پیری هستم که خود را خوب نگهداشته‌ام و این تفاوت می‌کند با جوان بودن . درست است که خود را خوب نگهداشته‌ام ، اما در ضمن همه چیز برای من پایان یافته است . این اندیشه‌های آزار دهنده چون نمی‌گذاشتند بخوابم ، چند قرص خواب‌آور خوردم و رفتم به‌بستر تا بخوابم .

بیابان گذشته

صبح که از خواب برخاستم، بیشتر حالم بد بود. هم تب داشتم و هم اضطراب. کتاب "روسو" و "مونتسکیو" خود را باز جر خواندم. ده ساعت بیشتر مطالعه کردم. و بزحمت در این مدت دو تخم مرغ پخته و یک ورقه نازک ژامبون خوردم. تجربه کنجکاوای برانگیزی بود. متن زاده شده از قلم خود را که فراموش گشته بود، دوباره زنده کردم.

در این موقعیت آن دو کتاب بنظرم جالب می آمدند و مثل اینکه یک نفر دیگر آنها را نوشته است، موجب حیرتم می شدند.

با همه اینها جمله ها و صفحه ها و مطالب هر دو کتاب را می شناختم و صمیمیت و بستگی مرموزی میان من و آنها وجود داشت و گرچه نمی توانستند مرا خوشنود و راضی کنند، ولی مانند اتاقی بودند

که آدم مدتها در آن زندانی بوده است. نیاز به هواخوری در خارج داشتم و مجبور بودم به رستوران مجاور بروم. در خانه قهوه‌ای قوی خورده بودم. و آخرین پژوهش خود را ورق زدم و خواندم. همه مطالبش را از حفظ می‌دانستم و در ضمن پیش از خواندن می‌دانستم نتیجه پژوهش و سنجش و مقایسه دوشاهکار چیست؟ هرچه گفتنی بود در این شرح و تفسیر دو اثر نویسنده گنجانده شده بود. و خود را بدین‌گونه فریفته بودم و می‌پنداشتم در این راه پیشرفت چشمگیری کرده‌ام. غافل از اینکه پژوهش من تهی از موشکافی و دقت و لطف کلام و ظرافت بیان است و هیچ مطلب تازه‌ای در آن نیست. و می‌دانستم که در جلد دوم کتاب هم جز ادامه درجا زدن چیز جالب و جدیدی نخواهم نوشت. و در این صورت سه سال وقت گذراندم برای نوشتن کتاب بیهوده‌ای، که تنها بدرد آن می‌خورد که بکام آتش اندازمش. مارتین گفت نمی‌بایست درباره آینده پیش‌داوری کرد. گفتن این سخن آسان است. ولی در واقع من می‌توانم پیش‌داوری کنم که در آینده جز بیابان و زمین بایر و برهنه و بی‌آب و علف هیچ چیز دیگر وجود ندارد. هیچ طرح و برنامه‌ای نیست. هیچ علاقه و کششی وجود ندارد. من دیگر هیچ چیز نخواهم نوشت. و وقتی نویسم پس چه‌کار خواهم کرد؟ چقدر زندگانیم تهی خواهد بود!... نه در دنیای درونم و نه در دنیای اطرافم هیچ چیز جالبی وجود نخواهد داشت. و به‌موجود بیهوده‌ای تبدیل خواهم گردید. یونانیها پیرهای خود را به‌زنبورهای سرخ و درشت که هیچ فایده‌ای ندارند تشبیه کرده‌اند و نام: "زنبورهای بیهوده" بر آنها نهاده‌اند. این نام برای من هم زیننده است. من هم مثل کسی هستم که صاعقه زده شده است. و از خود می‌پرسم چگونه خواهم توانست باز به زندگی ادامه دهم، وقتی هیچ امیدی به‌کار خود ندارم؟

خودپسندی و غرور بیجا مانع آن شد که در مورد پیش انداختن حرکت خود در تلفن با آندره حرفی بزنم . ولی سه‌روزی که باقی مانده بود ، بنظم خیلی طولانی آمد . نه موسیقی و نه جمله‌های زیبا و نه جابجا کردن کتابها و جمع‌آوری ژاکتهائی که رنگهای شاد داشتند ، هیچیک نتوانستند مرا سرگرم کنند و حال مرا بهتر سازند . قبل از آن من منتظر بودم در مدتی که آندره می‌رود پیش مادرش ، آسودگی و شور و شوق بیشتری داشته باشم . ولی متاسفانه می‌دیدم سرگرمیهای رایگان دلم را زده‌اند و مرا خوش نمی‌آیند . رفتن به نمایشگاه نقاشی ، بازگشتن به موزه "لوور" در زمانی که فرصت کمی داشتم خیلی برایم جالب و زیبا و مهم بود ، ولی اکنون که وقت کافی دارم ، این سرگرمیها دیگر چنگی به دل نمی‌زنند . تابلوها را می‌دیدم ، ولی زیبایی آنها را درست درک نمی‌کردم و می‌پنداشتم یکمشت رنگ را نگارنده بر تابلو پاشیده است و ناسش را نقاشی نهاده است . گردش ملولم می‌کرد . دوستان به سفر تعطیلی رفته بودند و از آن گذشته احساس می‌کردم نه میل دارم با صداقت با من حرف بزنند و نه می‌خواهم یکمشت دروغ برایم بگویند . درباره فیلیپ افسوس می‌خوردم و درد و رنجم افزونتر بود . تصویرش را از صفحه ذهنم پاک می‌کردم ، زیرا اشک به چشمانم می‌آورد . پس چاره‌ای نداشتم جز درخانه ماندن و دوباره خود را جوییدن . هوا بسیار گرم بود و با آنکه پرده‌های جلوی پنجره را کشیده بودم ، گرما دست از سرم بر نمی‌داشت . بنظم می‌آمد که زمان ایستاده و راکد مانده است . این بسیار هراس‌انگیز است . می‌خواهم بگویم در ضمن عادلانہ نیست . زمان گاه بنظر خیلی زود سپری می‌شود و گاهی بسیار دیر و آرام می‌گذرد .

من وقتی از دانشکده خارج شدم ، از شاگردان امروزیم جوانتر

بودم و با دلسوزی و شفقت به استادانم که موهای جوگندمی داشتند می‌نگریستم. اکنون استاد پیری هستم و دانشکده نیز برویم بسته شده است. سالها هنگام بازشدن دانشکده شاگردانم را جوان می‌دیدم و احساس نمی‌کردم پیری می‌شوم. و گفتم در آن سالها هم زمان ایستاده بود و پیش نمی‌رفت. در آن روزگاران من به تخته‌سنگ ساحلی دریا مانند بودم. امواج نو و تازه زمان به سر و رویم برخورد می‌کرد، ولی همواره استوار و پایرجا می‌ماندم و فرسوده بنظر نمی‌آمدم. ولی ناگاه در اثر جزر و مد اقیانوس از دامان کوهسار فرو افتادم و در گرداب مرگ غرق گردیدم. زندگی غم‌انگیزی آغاز گشته است و دقائق و ساعات به آرامی و کندی می‌گذرند و من باید انتظار بکشم تا قند آب شود، خاطره از پرده ذهن پاک گردد، و جای زخم از میان برود، آفتاب غروب کند و اندوه و ملال از وجودم دور شود. چه بریدگی حیرت‌انگیزی میان این دو آهنگ وجود دارد! ... روزهای عمرم شتابزده از کنارم می‌گریزند و هر روز که می‌گذرد، مرا ناتوانتر و ضعیف‌تر می‌نماید. یک امید بیشتر برایم بجای نمانده است: "آندره!" ولی آیا او خواهد توانست این تهی‌بودن زندگی مرا پر سازد؟ ... ما در چه مرحله‌ای هستیم؟ ابتدا می‌بایست بفهمیم که برای یکدیگر در طول این زندگی مشترک چه بوده‌ایم؟ ... من تصمیم داشتم بدون آنکه خود را فریب دهم، این معما را حل کنم. برای حل این معما لازم بود سرگذشت زندگی خودمان را دوباره مرور کنم. همیشه من قول می‌دادم که این کار را انجام دهم. برای انجامش به آزمایش پرداختم و کوشیدم تا حقیقت را کشف کنم. در حالیکه در صندلی راحت لمیدم، بیاد آوردم نخستین برخوردم را با آندره و پس از آن ازدواج با او را برای خود حکایت کردم و تولد فیلیپ را. پس از قصه‌گفتن برای خود، چیزی تازه جز آنچه

می دانستم نفهمیدم . چه تیره بختی بزرگی ! ...
"شاتوبریان" Chateaubriand گفته است: "بیابان گذشته"

دریغ! او حق داشت چنین بگوید . من کم و بیش زندگی گذشته ام را
پیش نظر آورده ام و با روش خود از پیچ و خم و شیب و فرازش عبور
کرده ام . و مانند دانش آموزی که پس از سالها درسهایی که خوانده
است و خاطرات ایام تحصیل را بیاد آورد ، همه چیز بنظم کم رنگ
و کوچک و نامشخص جلوه می کند و بطور کلی مانند فون و زمینه سفید
تابلوی نقاشی است و تصاویر زیاد تمیز داده نمی شود .

چهره آندره در این یادآوری و تجسم هیچگاه تغییر نمی پذیرد .
اینجاست که من توقف می کنم . لازم است درباره این موضوع فکر
کنم .

آیا آندره آنطور که من دوستش داشتم ، مرا دوست داشته
است ؟

در آغاز ازدواج چنین بود و ما یکدیگر را خیلی خوب درک
می کردیم و بهتر بگویم ، هیچیک از ما دونفر این پرسش را از دیگری
نمی کرد . ولی وقتی کارش نتوانست او را خوشنود سازد ، آیا با خود
فکر کرد که عشقمان برایش کافی نیست ؟ و از اینکه غافل شده و فریب
خورده است ، پشیمان گشته است ؟

و چون دیگر نمی توانست مرا تغییر دهد و نمی شد سرنوشت را
نیز عوض کرد ، در نتیجه تسلیم گردید و در مورد فهم و ادراک من
هم زیاد خود را ناراحت نمی نمود و برایش مهم نبود که چیزی را
درک می کنم یا نه ؟

آیا زن دیگری موفق خواهد شد بیش از من برای او جالب باشد
و امتیاز بیشتری کسب کند ؟

دیواری که میان ما دونفر کشیده شده است ، چه کسی بالا برده

است؟ او آن را ساخته است یا من یا هردو ما؟
آیا شانس از میان برداشتن آن وجود دارد یا نه؟
دیگر از بس از خود پرسش کردم خسته شدم . کلمات در مغزم
از هم پاشیده شدند . تفاهم ، اختلاف عقیده و مانند اینها صداهائی
بودند که معنائی نداشتند . آیا هیچگاه آنها معنی داشتند؟ وقتی
در آغاز یک بعد از ظهر کتاب "مسترال" Mistral را بدست گرفتم ،
درست نمی دانستم چه چیز در انتظار من است .

"سراشیب زندگی"

سرانجام انتظار بسرآمد و سه روز هم گذشت و من بسوی آندره رفتم . او در ایستگاه انتظارم را می کشید . پس از آن همه خیالبافی و نقش پردازی ذهنی ، عاقبت بطور واقعی پیش رویم ظاهر شد . چهره اش آفتاب خورده و سربی و لاغر و موهایش کوتاه شده بود . شلواری از پارچه ظریف و پیراهنی آستین کوتاه پوشیده بود . او با آندره ای که من قبل از مسافرت دیده بودم تفاوت داشت ، ولی خودش بود ، هرچند ظاهرش تغییر کرده بود . شادی من ساختگی نبود . او با لبخند مهرآمیز و رفتاری خوش مرا در اتومبیل کنارش نشاند و بطرف "ویلنو" حرکت کردیم .

آنقدر ما هردو به رفتار و گفتار خوش و مهرآمیز و لبخندهای یکدیگر خو گرفته بودیم که دیگر برای هیچیک از ما این جریان مهم

جلوه نمی‌کرد و عادی بنظر می‌آمد. به همین جهت من با خود می‌اندیشیدم که آیا آندره از دیدار دوباره من پس از پانزده روز خوشنود است یا نه؟

مادرش وقتی مرا دید دست روی شانهم نهاد و شتابزده بوسه‌ای از پیشانیم ربود و گفت:

— سلام، بچه کوچکم!

فکر کردم اگر روزی "مانت" Manette زندگی را بدرود گوید، دیگر کسی نیست مانند او به من بگوید: "بچه کوچکم!". برایم دشوار بود باور کنم از نخستین بار که او را دیدم تاکنون پانزده سال گذشته است.

در آن زمان که چهل و پنج سال داشتم نیز مانند امروز او را سالخورده‌تر از خویش می‌دیدم.

با آندره در باغ نشستیم. گل‌های پژمرده در اثر آفتاب سوزان، عطر تند و زنده‌ای مانند ناله آدم‌های شب‌دار از سینه خود بیرون می‌دادند.

من به او گفتم:

— جوان شده‌ای! ...

— به علت زندگی روستائی و کوه‌نشینی است. تو حالت چطور است؟

— حال جسمانیم خوب است. انتقادهائی که در مورد کتابم شده است دیدی؟

— بعضی از آنها را دیدم.

— چرا به من خبر ندادی که کتابم ارزش زیادی ندارد؟

— تو خیلی مبالغه می‌کنی. این کتابت با کتابهای قبلی تفاوت‌هایی دارد و بی‌ارزش نیست. فقط از آنچه تو انتظار داشتی

کم ارزش تر شده است ، ولی روی هم رفته مطالب جالب هم بسیار دارد .

— بهر صورت برایت خیلی جالب نبوده است .

— آه ! این روزها هیچ چیز برایم زیاد جالب نیست . من کتاب خوان خوبی نیستم .

— مارتین درباره کتابم بطور جدی داوری کرد و خود من نیز وقتی درست فکر کردم ، مانند او داوری کردم و فهمیدم کار ارزنده ای انجام نداده ام .

— تو پژوهش دشواری را انجام دادی و کمی در این راه ناآگاه بودی و بیراهه رفته ای ، ولی من فکر می کنم حالا قدری آگاهی پیدا کرده ای و روشن تر می توانی در مورد موضوع کتابت اظهار نظر کنی . در جلد دوم اشکال را رفع خواهی کرد .

— متأسفانه اینطور که می گوئی نیست ، زیرا اصول و پایه های پژوهش من نادرست بوده است و جلد دوم نیز مانند جلد اول درخششی نخواهد داشت . من دیگر ادامه نمی دهم و دست از کار می کشم .

— این تصمیم شتابزده گرفته شده است . نسخه اصلی کتاب را بخوان ، ببینم چطور است !
— من آن را همراه نیاوردم . می دانم خوب نشده است . حرفم را باور کن .

آندره حیرت زده و ناراحت مرا نگریست . او می داند من به سادگی دوباره دلگرم برای ادامه کار نمی شوم . پس از چند لحظه پرسید :
— بجای آن چه کاری را آغاز می کنی ؟

— به هیچ کار تازه ای آغاز نخواهم کرد . تا دو سال می پنداشتم کمبود ندارم و می توانم به کار ادامه دهم . ولی ناگهان همه چیز تهی

شد و از کار بازماندم .

آندره دستش را روی دستم نهاد و با دلجوئی گفت :

— من می فهمم که در مورد تو ابلهانه داوری شده است . ولی زیاد این انتقادهای را به دل نگیر . با وضع فعلی خواه و ناخواه احساس می کنی همه چیز تهی شده است . در آینده روزی خواهد رسید که باز کار تازه و جالبی به فکر می رسد و همه چیز از نو آغاز می شود . — می بینی که تو هم مانند من درباره دیگری خوشبین هستی . او مثل همیشه در مورد عقیده اش اصرار می کرد و این عادتش بود . می گفت نویسنده های زیادی هستند که می شود در مورد شاهکارهای آنها پژوهش کرد و "روسو" و "مونتسکیو" فایده ای ندارد .

من سعی کردم مطابق گفته آندره پژوهش خود را از دیدگاهها و زوایای دیگری آغاز کنم ، ولی موفق نشدم و احساس کردم که خود پسندی من هم دیگر پایان یافته است و در تاریکی و شب زندگی می بایست از بیابان بی آب و علفی گذر کنم . و از این سرایشی و راه تاریک و بیابان به هراس می افتادم و دلم نمی خواست ناموفق و ناکام از دنیا بروم و کار ارزنده ای انجام ندهم . هنگام شام خوردن خیلی کوشیدم خود را غم زده و ناراحت نشان ندهم و خوشبختانه آندره و مانت سرگرم گفت و گو و بحث سیاسی شدند و من از فرصت استفاده کردم و رفتم به اتاق بالا بخوابم . بنظر می رسید شب پیش در آنجا خوابیده ام . در صورتیکه یکسال پیش بود آنجا را ترک گفتم . مثل اینکه هر سال از سال پیش زودتر و شتابزده تر سپری می شود . می دانستم که مدت زیادی در پیش رو ندارم که در انتظار مرگ باشم و به خواب ابدی فرو روم . با این حال می خواستم ساعات آرام تر و کندتر بگذرند ، زیرا هنوز به زندگی بیش از آن دلبسته ام که مرگ بتواند برایم تسلی بخش و گوارا باشد .

با این همه در خاموشی بیلاق به خواب آرام بخشی فرو رفتیم .
فردای آن شب ، صبح آندره از من پرسید :

— می خواهی برویم گردش ؟

— بطور مسلم ! ...

— امروز ترا می برم به جایی که تازه پیدا کرده ام . ساحل "گار"

Gard . لباس شنا همراه بیاور .

— لباس شنای خود را نیاورده ام .

— اشکال ندارد . مانت لباس شنای خود را به تو می دهد . خواهی

دید چه جای خوبی است . و برای شنا کردن به سوسه خواهی افتاد .

ما از جاده غبارآلود و پرگرد و خاکی با اتومبیل عبور کردیم .

آندره با آسودگی و روانی حرف می زد . او سالها بود که در آن

بیلاق و دور از غوغای پاریس زیاد بسر نبرده بود . در این مدت

دوستان دیرین خود را دیده و به جاهای تازه ای رفته و خاطرات

کودکیش را زنده کرده بود . بطور مسلم به همین علت جوانتر و شادتر

از پاریس گشته بود . نبودن من برایش هیچ مهم نبود . این موضوع

بطور آشکار در قیافه و رفتار و گفتارش دیده می شد . آیا او چند

شبانه روز و برای چه مدت می توانست بدون من با خوشی و آسودگی

بسر برد ؟

آندره در این هنگام اتومبیل را نگهداشت و گفت :

— لکه سبزرنگ که از دور و در آن پائین می بینی "گار" است .

گودال قیفمانندی است که برای آب تنی و شنا ایده آل است . جای

خیلی قشنگی است .

— در این صورت بگو ببینم اینجا که جاده بن بست است ، پس

ما می بایست مقداری رو به بالا و بعد به پائین برویم .

— زیاد خسته کننده نیست . من اغلب از آنجا بالا و پائین

رفته‌ام .

او پس از گفتن این سخنان با گامهای استوار شروع به بالا رفتن کرد . من درحالیکه نامطمئن قدم برمی داشتم دنبالش براه افتادم . باسختی راه می‌پیمودم و می‌ترسیدم در اثر لغزش از روی تخته‌سنگ به‌دره افتم و زمین بخورم و دست و پایم بشکند و معلوم است اگر استخوان پایم در این سن و سال بشکند ، تا پایان عمر خواهم لنگید و یا دستم از کار بیفتد ، دیگر نمی‌توانم بنویسم و وقتی این خیالبافیها را می‌کردم ، بیشتر می‌ترسیدم و آهسته‌تر می‌توانستم پیش بروم .
او پرسید :

— اینجا زیبا نیست ؟

— خیلی زیباست .

پس از گفتن این سخن زیر سایه تخته‌سنگ بزرگی نشستم . اما درمورد شناکردن ، نه ، من خوب شنا نمی‌کنم . وانگهی پیش روی آندره شرم داشتم با لباس شنا ظاهر شوم . اندام نیم‌برهنه پیرمرد بنظر من بهتر از اندام نیم‌برهنه پیرزن است .

در این هنگام که من به‌فکر فرورفته بودم ، آندره در آب دست و پا می‌زد و شنا می‌کرد . آب سبز روشن و آسمان آبی نیلی بود . من احساس می‌کردم در آنجا حالم از پاریس بهتر است . اگر آندره وقتی می‌آمد پیش مادرش بیشتر به‌من اصرار کرده بود ، زودتر به آنجا آمده بودم . ولی مثل اینکه او خیلی به‌این موضوع اهمیت نمی‌داد و زیاد علاقه نداشت از ابتدای سفر همراهش باشم .

پس از شنا آندره روی شنها کنارم نشست و گفت :

— تو اشتباه کردی زودتر نیامدی ، اینجا عالی است .

— بله ، اینجا خوب بود .

— مادرم را چطور دیدی ؟ حالش خیلی خوب است . حیرت‌انگیز

نیست؟

— خیرت انگیز است! . . . او در سراسر روز چکار می‌کند؟
— زیاد مطالعه می‌کند. رادیو گوش می‌دهد. به او گفتم یک تلویزیون برایش بخرم، رد کرد و نخواست و گفت:
"نمی‌خواهم هیچکس در خلوت تنهاییم داخل شود، خواه آدم زنده باشد، خواه تصویر او".

او گاه باغبانی می‌کند. و گاهی غرق چیزهایی که پیرامون خویش گرد آورده است می‌شود. بطوریکه خود او می‌گوید هرگز ناخوشنود و در رنج نیست.

— در نتیجه او در بهترین ایام زندگی خویش است.
— بطور مسلم اینطور است که می‌گویی. این مورد یکی از موارد سعادت‌آمیز پیری است. وقتی انسان زندگی سختی در گذشته داشته است و روزهای عمرش را کم و بیش دیگران پاره پاره کرده و بلعیده‌اند، در این سن و در روزگار پیری احساس می‌کند آسوده و نیکبخت است. وقتی ما شروع به بالا رفتن کردیم، هوا خیلی گرم شده بود. راه بیشتر از آنکه آندره گفته بود طولانی و ناهموار بود. او با قدمهای بلند پیش می‌رفت. من که سابق با چابکی و دلیری از کوه بالا می‌رفتم، به دنبال آندره با سختی خود را می‌کشیدم و پیش می‌رفتم. نور خورشید چون مته‌ای شقیقه‌هایم را سوراخ می‌کرد و می‌سوزاند. صدای زنجره‌های عاشق آواز گوشم را می‌خراشید. به نفس نفس افتاده بودم. و به او گفتم:

— تو خیلی تند راه می‌روی!

— تو آهسته بیا و شتاب نداشته باش. من بالای بلندی در انتظار می‌مانم.

من در حالیکه خیس عرق شده بودم ایستادم. چند دقیقه

استراحت کردم و دوباره براه افتادم . نمی توانستم جلوی ضربان تند قلبم را بگیرم . قدرت نداشتم نفس کشیدم را منظم و آرام کنم . زانوانم بسزاحت زیر فرمانم قسار می گرفتند . نور خورشید چشمانم را می آزد .

آواز عاشقانه و مرگ آفرین زنجره ها و یکنواختی خواندن آنها ، اعصابم را بهم می فشرد .

هنگامی که به کنار اتومبیل رسیدم ، چهره و سرم در آتش می سوخت . به آندره گفتم :

— من که از خستگی مردم .

— می بایست آهسته تر راه می رفتی .

— تو می گفتی راه زیاد سخت و طولانی نیست .

ما در راه خاموش بجای ماندیم . من اشتباه می کردم و نمی بایست در مورد راه پیمائی و ورزش و گردش در بیلاق زیاد گله و شکایت و اظهار خستگی کنم و ترشوئی و تند خوئی نشان بدهم . ولسی بی اختیار این اشتباه را مرتکب شدم . و وقتی به خانه رسیدیم ، بقدری حالم بد بود که چیزی نمانده بود مشاجره و جدالی راه بیندازم . دو گوجه فرنگی خوردم و رفتم در اتاق و زیر رواندازی که خیال می کردم خنک و باطراوت است دراز کشیدم . به تیک تاک ساعت دیواری گوش می دادم . با خود اندیشیدم که قبل از این به آندره می گفتم : " من نمی بینم که در پیروی آدم چه چیز را از دست می دهد ! " حالا فهمیدم که در پیروی چه چیز را از دست داده ام . من همیشه درباره زندگی مانند " فیت جرالند " Fitzgerald داوری نمی کردم و نمی خواستم با واقعیت زندگی روبرو شوم و درک کنم که به گفته او " دنباله زندگی رو به سراشیبی رفتن است ! " به همین جهت توقع داشتم که روابطم با آندره روز بروز صمیمانه تر و گرمتر و لذتبخش تر

گردد، نوشته‌ها و پژوهش‌هایم پیوسته ارزنده‌تر و جالب‌تر شود، و فیلیپ پسر من، هر روز بیشتر به پسر ایده‌آل و دلخواه من شباهت پیدا کند و مطابق سلیقه‌ام بار آید و بزرگ شود و راهی که دوست دارم برای آینده و زندگی برگزیند.

در مورد جسم خود توجهی نداشتم و به آن اهمیت نمی‌دادم. و خیال می‌کردم نیروی جسمانی من همیشه وجود دارد و تغییر نمی‌پذیرد و از میان نمی‌رود. و سکوت و خاموشی گزیدن میوه‌ها و شمره فراوان دارد. چه پندار بیهوده‌ای! سخن "سنت بو" Sainte Beuve از "والری" Valery واقعی‌تر است: "در بعضی جاها سخت می‌شویم، در دیگر جاها می‌پوسیم و می‌کنسیم، و هرگز نمی‌رسیم!" من هم چون میوه‌ای دیگر رسیده نخواهم شد و جسم فرسوده و پوسیده شده است و شادابی و نیروی سابق را ندارد. در نویسندگی دیگر پیشرفتی ندارم و نمی‌توانم کتاب ارزنده‌ای بنویسم. فیلیپ همه امیدهایی که به او داشتم را بر باد داد. و چیزی که از همه اینها بیشتر مرا اندوهگین و ملول می‌ساخت، این بود که میان من و آندره دیواری کشیده می‌شد که بکلی ما را از یکدیگر جدا می‌نمود و صمیمیت و محبت و علاقه را نابود می‌کرد. من خود را فریب می‌دادم و می‌پنداشتم دارم اوج می‌گیرم، در صورتیکه رو به سراشیبی می‌رفتم. و فکر می‌کنم این راه که ما دونفر درپیش گرفته‌ایم، در آینده نزدیک به جایی می‌رسد که هر دو پیرمرد و پیرزن بزرگی شویم.

"سرگذشت غم انگیز بشر"

هنگامی که از اتاق طبقه بالای ساختمان پائین آمدم ، قدری از گرمی هوا کاسته شده و مانت کنار پنجره‌ای که رو به باغ باز می‌شد نشسته بود و کتاب می‌خواند .

گرچه بالا رفتن سن ، او را از پیای درنیاورده و بظاهر درهم شکسته‌اش ننموده بود ، ولی نمی‌شد فهمید در دنیای درونش چه می‌گذرد؟ آیا درباره مرگ می‌اندیشد؟ چگونه در مورد آن فکر می‌کند؟ با اراده و آگاهی با مرگ روبرو خواهد شد یا با ترس و وحشت؟ جرئت نداشتم از او بپرسم چه اندیشه‌ای درباره مرگ دارد؟ ...
مانت گفت :

— آندره رفته است "بولینگ" بازی کند و تا چند دقیقه دیگر می‌آید .

من پیش رویش نشستم . هرطور شود و هر اتفاقی بیافتد ، وقتی من به سن و سال او برسم شابهتی با او نخواهم داشت . من تنها بسر بردن و از لحظه‌ها بهره گرفتن را ، آزاد و آرام و آسوده زیستن نمی‌پندارم . چون این نوع زندگی را انسان در زندان هم می‌تواند داشته باشد . از دیدگاه من ، زندگی کم‌کم هرچه در جوانی و قدرت سن به من داده بود ، دارد پس می‌گیرد .

مانت گفت :

— فیلیپ از آموزش کناره گرفت ، چون فکر کرد آن راه او را سعادت‌مند نمی‌کند و پیشرفت ندارد . او می‌خواهد یک آدم عالی‌مقام و آقا شود .

— متأسفانه ، اینطور است که می‌گوئی ! . . .

— نسل جوان به‌هیچ عقیده‌ای پایدار نمی‌ماند . و شما دونفر هم زیاد پای‌بند اصول و عقاید نسل گذشته نیستید .

— من و آندره را می‌گوئی؟ بله ، همینطور است .

— آندره با همه چیز مخالف است . به‌همین دلیل فیلیپ راه زندگیش را تغییر داد . آدم باید با یک عقیده یا یک ایدئولوژی موافق باشد .

مانت هیچگاه تصمیم نگرفت که آندره در حزب یا گروه سیاسی معینی داخل شود و در راه عقیده و ایدئولوژی خاصی مبارزه کند . و من چون از این موضوع آگاهی داشتم ، نخواستم با او مباحثه کنم و جهت صحبت را تغییر دادم و از گردش صبح با آندره حرف زدم و پرسیدم :

— عکسها و آلبوم آنها را کجا گذاشته‌ای؟

این پرسش را همیشه من تکرار می‌کنم ، زیرا هر سال که به دیدار مادرشوهر خود می‌روم ، آلبوم کهنه عکسها را تماشا می‌کنم و او هم

هرسال جای آن را تغییر می‌دهد و می‌بایست از خودش بیرسم کجا گذاشته است، وگرنه نمی‌توانم پیدا کنم.

معلوم شد آن را روی میز کنار کارتن‌ها نهاده است. در آلبوم عکسهای خیلی قدیمی کم است. تصویر مانت با لباس بلند عروسی هنگام ازدواجش در میان عکسها دیده می‌شد. تصویر او با شوهرش و برادران و خواهرانشان و دیگر اعضای خانواده که همه جز خود او فوت کرده بودند، در آلبوم بچشم می‌خورد. بعد تصویر کودکی آندره که حالت سرسختی و یکدندگی و عزم و اراده داشتن از آن زمان در تصویرش دیده می‌شد. تصویر "رنه" در بیست‌سالگی میان برادرانش مرا غمزده کرد. زیرا یاد مرگ نابهنگامش افتادم. او در بیست‌وچهار سالگی درگذشت. این حادثه مرا برای نخستین بار با مرگ آشنا ساخت. خیلی اشک ریختم و اندوهگین شدم. او بیست‌وچهار سال بیشتر نداشت که به آغوش مرگ رفت. از زندگی چه بهره‌ای گرفت؟ پس از آن من کم‌کم با مرگ عزیزان خو گرفتم و زیاد از اینکه بستگان یکی یکی زندگی را بدرود می‌گفتند غمزده نمی‌شدم. برادر شوهرم مرد، پدر شوهرم درگذشت، دوستانم یکی یکی چشم از جهان پوشیدند، پیر شدن چنین است. انسان ناگزیر است خیلی از عزیزان را از دست بدهد و گواه مرگشان باشد. آن‌همه مرده را آدم به خاک سپرد و در پشت سر داشته باشد!... بخاطر از دست دادن آنان مدتها دریغ گوید! و بعد کم‌کم همه ایشان را زیر خاکستر فراموشی دفن کند!... اغلب من وقتی به صفحه ویژه تسلیت‌ها در روزنامه نگاه می‌کنم، می‌بینم یکی از دوستانم بتازگی فوت کرده است؛ یکی از نویسندگان، یکی از کسانی که برایم گرامی بود، یکی از همکاران خودم، یکی از همکاران آندره، یکی از دوستان که در سیاست هم عقیده ما بود، و خیلی دیگر از دوستان که مدتها از آنان خبر نداشتیم!... همه

این درگذشتن‌ها و مردن‌ها را بی‌دری می‌بینم و درمی‌یابم که روزی نام من و آندره نیز بوسیله جوانترها و دوستان و بستگان و بازماندگان در صفحه تسلیت‌های روزنامه خوانده می‌شود. من در این‌گونه وقتها احساس می‌کنم خیلی بدبختم که هرروز پیرتر می‌شوم و می‌بایست گواه مرگ همه عزیزان باشم!

به‌همین جهت فکر می‌کنم مانت از من بدبخت‌تر است و می‌بایست بیشتر از من رنج ببرد و غم‌زده شود، وقتی می‌بیند همه بستگان و عزیزانش به‌دامان مرگ می‌روند و او بجای مانده است و تنها گواه و تماشاگر ناپایداری زندگی و سست‌بنیادی این جهان است! . . .

در این میان آندره که آمده بود و از بالای شانهام سر خم کرده و آلبوم را می‌نگریست، پرسید:

— عکسها را نگاه می‌کنی؟

او هم آلبوم را گرفت و چند ورق زد و عکس یازده‌سالگی خود را که با هم‌کلاسهایش انداخته بود، نشان داد و گفت:

— بیشتر از نصف این دوستان و هم‌کلاسهایم فوت کرده‌اند. و آنان که زنده مانده‌اند، بقدری پیر و شکسته شده‌اند که بزحمت می‌توانم ایشان را بشناسم. این ضربه مهلکی است و من خیلی ناراحت شدم که چرا باید زندگی بشر غم‌انگیز باشد! . . . این دوستان از مانت خیلی شکسته‌تر شده‌اند، در صورتیکه از من سالخوده‌تر نیستند.

— تو دلیل این پیر شدن و شکسته شدن آنان را کار و زندگی ایشان می‌دانی؟ و به‌همین سبب ناراحت می‌شوی؟

— بله، زندگی روستائی، سراسر روز در آفتاب سوزان و برف و سرما کار طاقت‌فرسا، آن زحمتکشان واقعی اجتماع را پیر و فرسوده و درهم‌شکسته نموده است.

— و تو وقتی خود را با آنان مقایسه می‌کنی، می‌بینی جوان

مانده‌ای و مانند ایشان فرسوده و شکسته و پیر نشده‌ای؟ اینطور نیست؟

— نه، جوانتر از آنان نیستم. ولی رفاه و زندگی آسوده‌ای که بطور غیرعادلانه دارم و امتیاز نادرست و کثیفی که به‌عشر روشنفکر و دانشمند داده شده است، موجب گردیده که من مانند آن زحمتکشان بینوا پیر نشوم و شکسته نباشم. و این تبعیض و بیدادگری و بی‌انصافی اجتماعی است!

آندره با اندوه و تاثر آلبوم عکس را بست و گفت:

— بیا برویم به "ویل‌نو" چیزی بنوشیم!

— موافقم!

وقتی با اتومبیل حرکت کردیم، او درباره بازی بولینگ و برنده شدنش حرف زد. آنطور که می‌گفت معلوم می‌شد مدتی که آنجا بسر برده بود، او را دوباره در ورزش و بازیهای آنجا چیره‌دست کرده بود. من از اینکه آندره درباره رنج و غم من فکری نداشت و نبودم برایش مهم نبود، خیلی تلخکام شدم.

او اتومبیل را کنار زمین هموار و مسطحی که مانند پلاژ و مثل کنار دریا در کافه‌اش روی میزها چترهای آفتابی آبی‌رنگ گذاشته بودند، نگهداشت. وقتی پشت میزی نشستیم دستور نوشیدنی به کارسن داد و گفت:

— این‌جا گرچه کافه کوچکی است، ولی شادی‌انگیز است.

— خیلی هم سرورانگیز است! ...

— تو با اندوه و ملال شومی این حرف را می‌زنی. و از اینکه در

پاریس نیستی ناخوشنودی! ...

— آه! نه، اشتباه می‌کنی، در شرایط فعلی، جا و مکان خاص

برایم مطرح نیست!

— من اینطور حس می‌کنم که آدمها هم برایت مطرح نیستند!
— چرا این حرف را می‌زنی؟
— برای اینکه مثل همیشه دوست نداری حرف بزنی!
— مرا ببخش، می‌دانم بداختم و ساکت شده‌ام. علتش اینست
که امروز صبح خیلی آفتاب خوردم! ...
— تو بطور معمول در برابر آفتاب و گرما و سرما مقاومت و پایداری
می‌کنی و ضعف نشان نمی‌دهی!
— من دیگر پیر شده‌ام.

طرز حرف زدنم دلپسند نبود. از آن‌دره چه انتظاری داشتم؟
آیا می‌خواستم معجزه کند؟ او مانند افسونگران روزگار کهن با
چوب‌دست خود کتابم را خوب جلوه‌گر ساخت، انتقادهای ناامیدکننده
را نادرست و ناروا و بی‌اهمیت نشان داد، و یا چون خودش شکست
را در راه پژوهش‌گری بی‌اهمیت می‌دانست، انتقادهای را نیز مهم
بشمار نیاورد. پس دیگر من چه می‌خواستم؟ بیش از این چه معجزه‌ای
می‌توانست برایم بکند؟ او سابق خیلی معجزه‌های کوچک برای
امیدوارکردنم و ناامیدنشدم کرده بود. آن‌زمان او به من امید و
روحیه می‌داد و کاری می‌کرد که به خود و کارم تکیه کنم و اعتماد
بنفس داشته باشم. ولی اکنون دیگر مثل سابق قدرت ندارد مرا به
آینده امیدوار سازد. و همین بی‌تفاوتی مرا می‌آزارد. او اگرچه در
مورد سرنوشت خود و کار و زندگانش زیاد نگران نیست و به خود
اعتماد دارد و خردمندان و منطقی درباره مسائل داور می‌کند،
ولی درباره کار و زندگی من نمی‌تواند درست و باعلاقه و شور و شوق
اظهار عقیده کند و اعتمادم را جلب نماید.
در این وقت که من سرگرم خیالبافی بودم، آن‌دره نامه‌ای را از
جیب خود بیرون آورد و گفت:

- فیلیپ به من نامه نوشته است !
 - از کجا فهمید تو اینجا هستی ؟
 - روزی که می خواستم حرکت کنم به او تلفن زدم و خداحافظی کردم . او برایم گفت که تو بیرونش کرده ای .
 - بله ، من از این کارم پشیمان نیستم . نمی توانم کسی را که احترامی پیش من ندارد ، دوست بدارم .
 آندره خیره خیره به من نگاه کرد و گفت :
 - من نمی دانم به این حرف خود ایمان داری یا نه ؟
 - چطور به حرف خود ایمان ندارم ؟
 - برای اینکه تو او را از دیدگاه اخلاق و عقیده و طرز فکر داوری می کنی ، ولی از نظر عاطفی محکوم می شناسی و می پنداری که به عقیده و طرزفکرت از دیدگاه اخلاق خیانت کرده و آسیب زده است .
 - از هر دو نظر به من خیانت کرده و آسیب زده است .
 آری ، بنظرم فیلیپ هم به من خیانت کرد و هم ترکم گفت . و به این ترتیب چنان زخمی به من زد که بیش از آن خونین بود که بتوانم از آن حرف بزنم و تحملش برایم امکان پذیر باشد . به همین سبب من و آندره دوباره به گرداب خاموشی افتادیم . آیا ما می بایست همیشه در کنار هم خاموش بجای مانیم و حرفی برای گفتن نداشته باشیم ؟
 آیا زن و شوهری که به زندگی مشترک ادامه می دهند ، بدلیل آنکه به این زندگی آغاز کرده اند ، سعادت مند هستند ؟ و آیا من و آندره نیز مانند این گونه زن و شوهرها هستیم و می بایست بدلیل آغاز کردن به زندگی مشترک ، به آن ادامه دهیم ؟ آیا می بایست ما هم مانند خیلی از زن و شوهرها پانزده سال یا بیست سال دیگر در کنار یکدیگر بدون همبستگی خاص بسر ببریم و هیچ از کینه و عداوت

و اختلاف عقیده و سلیقه و احساس و عواطف و شکست و نگرانی و غم و رنج پنهان و ناآشکار هم خبر نداشته باشیم؟ ما باهم طوری زندگی می‌کنیم که درست برعکس یکدیگر هستیم، در پاریس وقتی من خوشحال بودم او ناراحت بود. و درست بعکس زمانی که من ناراحت بودم، او شاد بنظر می‌آمد. از این‌رو از او پرسیدم:

— تا سه‌روز دیگر ما در ایتالیا هستیم. خوش می‌آید از این سفر؟

— اگر تو خوش بیاید، من هم خوشم می‌آید!

— من خوشم می‌آید اگر تو خوش بیاید!

— وقتی تو جا و مکان برایت مطرح نیست، پس در ایتالیا هم خوشحال نیستی.

— تو هم اغلب جا و مکان برایت مطرح نیست.

او هیچ جواب نداد. در گفت‌وگوی ما چیزی وجود داشت که کلماتمان را جابجا می‌کرد و نمی‌گذاشت صمیمانه و با صداقت حرف دلمان را بزنیم و فقط جمله‌پردازی می‌کردیم.

هریک از ما سعی می‌کرد خود را از سخنان دیگری دور و کنار نگهدارد و جواب سربالا بدهد. آیا ما بدین‌گونه می‌خواستیم حرف را تمام کنیم. در این صورت چه‌بهر که امروز این کار را بکنیم. چرا اینجا حرف را تمام نکنیم و در رم تمام کنیم؟

پس از چند لحظه گفتم:

— پس بیا بازگردیم به‌خانه!...

فردای آن روز من سردرد را بهانه کردم و برای گردش به ساحل "گار" نرفتم. آنسدره دوازده‌جلد کتاب همراه آورده بود و غرق مطالعه آنها شد. ولی من همه آنها را خوانده بودم و چیز تازه‌ای

نداشتند. در کتابخانه مانت هم مقداری از کتابهای کلاسیک "گارنیه" و چند جلد از سری انتشارات "پلیاد" بود که من و آندره به او هدیه داده بودیم. و گرچه مدتها پیش آنها را خوانده و مطالب و موضوع خوانده شده را از یاد برده بودم، ولی حوصله نداشتم باز آنها را بخوانم. وانگهی مگر نویسندگانشان چه به من آموخته بودند؟ چیزهایی که از خواندن آن کتابها فرا گرفته بودم، به چه کارم خوردند جز اینکه در همه عمر بوسیله آن آموخته‌ها کتاب نوشتم و درس دادم و حاصلی جز اندوه و افسردگی و شکست و دلسردی نداشتم. و دیگر در مرز پیری از آن عقاید و اندیشه‌های اکتسابی هم نمی‌توانم دست بکشم و تغییر ایدئولوژی و روش بدهم. دو سه جلد از آنها را برداشتم و ورق زدم. مانند کتابهای خودم بوی غبار و خاک می‌داد.

مانت در این هنگام سرش را از روی روزنامه برداشت و نگاهی به من و آندره نمود و گفت:

— من کم‌کم نزدیک است باورم شود که در آینده نزدیک بشر به‌کره ماه سفر می‌کند. و فکر می‌کنم من با چشم خود این جریان را خواهم دید.
آندره گفت:

— نه تنها با چشم خود خواهی دید، بلکه ممکن است خود نیز به‌کره ماه سفر کنی!... این درست است که تاریخ و سرگذشت تمدن بشری و دانش و فرهنگ اجتماعات انسانی زیبا است، ولی مایه تأسف است که سرگذشت خود بشر اینقدر غم‌انگیز است!...
مانت جواب داد:

— سرگذشت افراد بشر هم همیشه غم‌انگیز نخواهد بود. اگر جنگ کره زمین را به‌نابودی نکشاند، نوادگان ما معنی آزادی را خوب

درک خواهند کرد و من هم پنجاه سال دیگر زنده خواهم بود تا آن روزها را ببینم .

آندره رو به من کرد و با لبخند گفت :

— چه تندرستی عالی و شکوهمندی ! می شنوی؟ او خود را برای پنجاه سال دیگر و دیدار اجتماع آزاد بشری آماده کرده است ! ...
مانت افزود :

— مگر تو تا پنجاه سال دیگر زنده نخواهی بود؟

— نه، مادر! صادقانه باید بگویم من تا پنجاه سال دیگر زنده نیستم . و سرگذشت بشر تا آنجا که به عقل من مربوط می شود ، همین گونه بطور مسخره آمیز و ابلهانه ادامه خواهد یافت و اگر غم انگیزتر نشود ، سعادت آمیز نخواهد شد .

مانت با ناامیدی گفت :

— بله ، می دانم تو آدم ناباور و بی اعتقادی هستی؟

— این حقیقت ندارد ، و درست نیست ! ...

— به چه چیز اعتقاد داری؟ و چه چیز را باور می کنی؟

— به رنج و غم انسانها اعتقاد دارم و اینکه درد و رنجشان بسیار نفرت انگیز و زیاد است . و لازم است بهر تدبیر فکری برای این همه رنج و درد بکنند و بشر در بند و اسیر و برده غم و رنج را رهائی بخشند . صادقانه باید بگویم که هیچ مسئله ای برای من از الفاء و دگرگونی مقررات و قوانینی که موجب بردگی و اسارت و غم و رنج انسان شده است ، مهم نیست و جوامع بزرگ بشری باید انسانهای زیر ستم را که روز و شب چون بردگان باید رنج ببرند و زحمت بکشند و از همه چیز حتی نان بخور و نمیر محروم باشند ، از بند و زنجیر استثمار و استعمار نجات بدهند .
من گفتم :

— چرا نباید جنگ کار را یکسره و بمب اتم همه چیز را نابود کند؟
حال که افراد بشر بنام تمدن و پیشرفت دانش و فرهنگ چون
درندگان بجان یکدیگر افتاده‌اند و جنون برتری‌جوئی و مقام پرستی
و ثروت‌اندوزی دست از سر قدرتهای بزرگ جهانی بر نمی‌دارد،
بهتر نیست که با نابودی همه چیز، کار پایان یابد و همه از این
زندگی سراسر غم و رنج و عذاب آسوده شوند؟

— خیلی از فیلسوفان و دانشمندان و انسان‌دوستان مانند تو
چنین آرزوئی دارند و از بسیاری ناامیدی و سرخوردگی می‌گویند
بهتر است همه چیز بسوی نیستی رود و نابود شود. ولی من ترجیح
می‌دهم آرزو کنم بشر کاری کند و راهی پیش گیرد که بتواند بدون
درد و غم و رنج و زحمت طاقت‌فرسا، زندگی کند. و انسانها با آزادی
و برادری و برابری در کنار هم شادمانه و سعادت‌مند بسر برند.

طرز سخن گفتن آن‌دوره بنظرم تغییر کرده بود و مرا به هیجان
می‌آورد. او آنقدرها هم که من می‌پنداشتم بی تفاوت و تهی نشده
بود. عقیده‌ای پایدار و شکوهمند داشت و در اندیشه بود که به هر
وسیله باری از دوش انسان بردارد و از درد و غم افراد بشر بکاهد.
و این برای من خیلی ارزش داشت. او می‌گفت: "این خیلی غم‌انگیز
است که انسان گرفتار درد و غم باشد!". من از طرز بیانش خیلی
خوشم آمد و نگاهی مهرآمیز به او کردم. بقدری دلم می‌خواست به
آغوش او پرواز کنم که برایم مسلم شد هیچگاه ما برای یکدیگر بیگانه
نخواهیم گردید. یکی از همین روزها و شاید همین فردا، ما یکدیگر
را بازخواهیم یافت، همانطور که اکنون دل من دوباره او را یافته
است.

پس از شام این بار من بودم که پیشنهاد کردم برویم بیرون و
بگردیم. و هر دو به سوی حصار "سن - آندره" Saint-André بالا

رفتیم . من از آندره پرسیدم :

— تو راستی فکر می کنی هیچ چیز مهمتر از رهایی بشر از بند و زنجیر اسارت و بردگی و درد و رنج و غم و اندوه نیست؟

— چه چیز دیگر بنظر تو مهمتر است؟

— این طرز فکر هیچ نوع شادی را نوید نمی دهد .

— تا انسان راهی برای مبارزه با این همه ستمگری و حق کشی و تبعیض پیدا نکند ، هیچ نوع شادی و سعادت واقعی در زندگی بشر وجود نخواهد داشت .

آندره دمی چند خاموش ماند و بعد ادامه داد و گفت :

— مادر اشتباه می کند که می گوید ما آدمهای ناباوری هستیم و به هیچ چیز اعتقاد و ایمان نداریم . بنظر من انسانهای محروم و زحمتکش نه آزادی و رهایی را می توانند بوسیله ایدئولوژی شوروی بدست آورند و نه با تکیه کردن به آمریکا و عقاید زمامداران جمهوری خلق چین و نه دیگر رژیم های قدرتمند جهان و حتی احزاب چپ و راست فرانسه . به همین سبب است که من امیدوار نیستم این حکومتها فکری برای زندگی غم انگیز اکثر افراد بشر بتوانند بکنند . و همین طرز فکر موجب شد فیلیپ طغیان کند و تغییرشغل و عقیده بدهد و راهی که من و تو رفتیم انتخاب نکند و در سی سالگی به فکر رفاه و سعادت زندگی و آینده خود افتاد . و این تغییر راه و عقیده او نمی بایست برای ما غیر عادی و شگفتی آفرین باشد .
من گفتم :

— در شصت سالگی هم آدم نباید تغییر عقیده و راه بدهد .

— مگر فکر می کنی تغییر عقیده ای که داده است ، متعلق به خود او بود؟

— چه می خواهی بگویی؟

— می‌خواهم بگویم علت اصلی تغییر عقیده او، نبودن عدالت اجتماعی و تبعیض و نابرابری در کارهاست. او بطور کلی هیچگاه به سیاست علاقه نداشت و تحت تاثیر عقاید ما به این راه کشیده شد. و در حقیقت او به دنیا از دیدگاه ما می‌نگریست. و همیشه نمی‌توانست این دید را داشته باشد.

— پس مبارزه او برای آزادی الجزایر برای چه بود؟

— او در این مورد هم بطور ناخودآگاه و بدون ایمان و عقیده کامل اقدام نمود. و نمی‌توان گفت زیاد به عقاید چپ‌گراها علاقه داشت.

— تو زیر نقاب دفاع از فیلیپ می‌خواهی او را بدون هدف بشمار

آوری! ...

— نه، من هر قدر بیشتر فکر می‌کنم، بیشتر به او حق می‌دهم که نمی‌توانست به‌راه خود ادامه دهد. من می‌فهمم که ما چقدر بیپوده عقاید خود را به او تحمیل کردیم. سرانجام او ناگزیر شد با عقیده ما مخالفت کند. و راهی را که دوست دارد انتخاب نماید. و اما در مورد مبارزه او برای آزادی الجزایر، او در این راه نیز شکست خورد و هیچکس دست یاری به دستش نداد و هرکسی به فکر خود و منافع خود بود. او را ناامید کردند و کنار گذاشتند. و تنها کسی که از این مبارزه بهره گرفت و به‌اوج رسید "دوگل" بود.

من و آندره روی علفهای دامنه حصار نشستیم. من به سخنان آرام بخش آندره گوش می‌دادم. باز احساس می‌کردم که ما می‌توانیم در باره همه چیز با خوبی و خوشی و بدون خشونت حرف بزنیم. برای نخستین بار حس می‌کردم نسبت به فیلیپ خشم و کینه‌ای ندارم. گرچه زیاد هم دلم به او خوش نبود، ولی فقط کمی دلسرد بودم. آندره ناگهان بقدری به من نزدیک شده بود که دیگر زیاد از دست

فیلیپ گله نداشتم و چهره‌اش بوسیله پدرش از پیش دیده‌ام دورتر گشته بود. و خیلی به او فکر نمی‌کردم که چرا تغییر عقیده داده است. با خود اندیشیدم که آندره راست می‌گوید و ما خیلی او را زیر فشار قرار دادیم و عقاید خود را تحمیل کردیم. و گفتم:

— بنظر تو من می‌بایست او را ببینم؟

— اگر بخواهی با او قهر باشی، خیلی رنج خواهد برد. وانگهی

این کار چه فایده دارد؟

— من قصد ندارم او را برنجانم. فقط نمی‌توانم خیلی مهربان

باشم. همین بس.

— درست است و این مسلم است که ما دیگر مانند سابق نمی‌توانیم

با او هم عقیده باشیم و رفتار خیلی خوبی داشته باشیم.

من به آندره نگریستم و بنظرم آمد که همه چیز دوباره میان من

و او هماهنگ و یکسان شد. باز همانطور که ماه در آسمان می‌درخشد،

ستاره (مشری) نیز نور می‌افشاند و صلح و آرامش میان من و او

برقرار شده است. و یاد کلام دلپذیری افتادم: (ستاره کوچک من

ترا می‌بینم — دیگر چه‌باک اگر ماه روی بپوشاند!) . این سخنان که

بصورت نوشته درآمده‌اند، مرا به قرون گذشته و روزگار کهن که ستارگان

چون امروز و عصر ما در آسمان می‌درخشیدند، می‌پیوندند.

و این تولد جدید و دوام و ثبات عالم وجود مرا به زندگی جاوید

و ابدیت امیدوار می‌ساخت و نوید می‌داد.

کره خاکی باز مانند روزگار جوانی بنظرم در این لحظه شاداب

و باطراوت می‌آمد. من از جایی که نشسته بودم پشت بامها را که

در نور ماه و زیر پای ما قرار داشتند تماشا کردم و پنداشتم که بسیار

جالب و زیبا شده‌اند و گفتم:

— اینجاست که ادبیات امتیاز پیدا می‌کند. نقشها و تصاویر

تغییر می‌کنند و رنگ می‌بازند ، ولی کلمات همان‌گونه با معنی بجای می‌مانند و معانی خود را از دست نمی‌دهند .
آندره گفت :

— چرا تو اینطور فکر می‌کنی ؟

من برای او اشعار : " اوکاسن و نیکولت " Aucassin
Et Nicolette را خواندم و باتاسف اضافه کردم :
— چقدر اینجا شبها زیبا هستند ! ...

— بله ، حیف شد که تو زودتر نیامدی اینجا ! ...

— حیف شد ؟ ... ولی تو نمی‌خواستی من زودتر بیایم !

— من نمی‌خواستم تو بیایی ... این تو بودی که وقتی من گفتم :
" چرا بیدرنگ به ویلنو برویم ؟ " جواب دادی : " فکر خوبی است ،
برو آنجا ! "

— جریان گفت‌وگو اینطور نبود . من درست حرف‌هایت یادم است :
تو گفتی : " چیزی که آرزوی من است رفتن به ویلنو است " . چیزی
که از گفتارت آشکار می‌شد ، علاقه به تنها بودن و فرار کردن از من
بود .

— تو دیوانه‌ای ! ... من مقصودم این بود که بگویم : " آرزو
دارم باهم به ویلنو برویم " . و تو جواب دادی : " برو آنجا ! " و طرز
گفتارت بقدری آمیخته با بی‌مهری بود که مرا دلسرد کرد ، ولی با
این حال باز اصرار کردم .

— بله ، اصرار کردی . ولی بقدری با بی‌علاقگی که معلوم بود
نمی‌خواستی همراهت بیایم و می‌دانستی که من با آن طرز حرف‌زدنت
حاضر نمی‌شوم همراهت بیایم .

— هیچ اینطور نبود و من قصد نداشتم ترا همراه نبرم .
بقدری گفتار آندره آمیخته با صداقت بود که من گرفتار تردید

شدم و اندیشیدم: "آیا ممکن است من اشتباه کرده باشم؟" صحنه در ذهن من تصویر شده بود و نمی‌توانستم آن را از خاطر بزدایم. ولی درضمن اطمینان داشتم که او دروغ نمی‌گوید. من گفتم:

— چقدر ابلهانه بود فکر! ... وقتی می‌اندیشیدم تو علاقه داشتی بدون من بروی مسافرت، خیلی ناراحت می‌شدم!

آندره گفت:

— بله، ابلهانه بود. من حیرت کردم که چرا تو چنین فکری کردی؟

من دمی چند به فکر فرو رفتم و گفتم:

— من نسبت به تو بدگمان شده بودم.

— برای آنکه به تو دروغ گفتم؟

— نه، برای آنکه از مدتی پیش بطورکلی تو تغییر کرده بودی.

— در چه مورد تغییر کرده بودم.

— مثل پیرمردها شده بودی و رفتارت به سالخوردهگان شباهت داشت.

— پیری من واقعیت داشت. تو هم دیروز به من گفتی پیر شده‌ای.

— ولی تو خود را واگذار به پیری می‌کردی و نمی‌کوشیدی با افسردگی و فرسودگی و پیری مبارزه کنی. و این مطلب از رفتارت بخوبی کشف می‌شد.

— چه رفتاری داشتم؟

— یکنوع "تیک" داشتی و بی‌درپی به لثه دندان‌ت ضربه می‌زدی.

— پس اینطور! ...

— مقصودت از اینطور چیست؟

— مقصودم اینست که علت ضربه زدن به لثه دندانم عفونتی است که در پایه آن پیدا شده است و اگر بموقع معالجه نشود، ممکن

است مجبور شوم دندان مصنوعی بگذارم ، و ضربه زدنم برای آزمایش قسمتی از لثه است ، تو هم باید به فکر دندانهایت باشی .

— من هم به فکر دندانهایم هستم و گاهی در رویا می بینم همه دندانهایم ریخته در دهانم و مثل اینست که دور دیف دندان مصنوعی دارم و صدای بهم خوردنشان را می شنوم .

— چرا این موضوع را به من نگفتی ؟

— خیلی اندیشه های احمقانه آدم در این سن و سال دارد و رویاهای حیرت آور و کودکانه می بیند که بهتر است رازپوشی کند و آشکار ننماید .

— این رازپوشی و پرده پوشی کردن اشتباه است . زیرا اغلب انسان می تواند از آشکار شدن اسرار نهان بیشتر اشکالات و سوء تفاهات را رفع کند .

— شاید اینطور باشد . حالا که دیگر پرده بالا رفت و راز پنهان آشکار شد . هوا سرد شده است . بیا برویم . ممکن است سرما بخوریم . پس از این گفت و گو ، از سرایشی حصار پائین آمدیم و آندره گفت :

— تو راست می گوئی . من نقش پیرمردها را بازی می کردم و می بایست روش خود را تغییر دهم و با پیروی مبارزه کنم . زیرا می بینم خیلی از سالخوردگان بدون مهم شمردن سن و سال خود با اراده و پشت کار به راه خود ادامه می دهند و بیپرده تسلیم افسردگی و ناتوانی نمی شوند و شکوه و ناله سرنمی دهند . و به همین جهت از وقتی آمدم اینجا و دیدم همشاگردیها و همسالان روزگار نوجوانیم با چه سختی هنوز به کار و زحمت مشغولند ، تصمیم گرفتم در زندگی خویش تجدید نظر کنم و دست از تن آسائی و بیکاری و گوشه جوئی بردارم و دوباره سخت کوش و فعال شوم و شور و شوق و هیجان گذشته

را پیدا کنم .

— آه ، پس دلیل جوان شدن تو در این مدت که به اینجا آمده‌ای این تصمیم بوده است ؟ من فکر کردم چون مدتی بدون من در اینجا بسر بردی ، جوان شده‌ای .

— چه فکر بیهوده‌ای ! . . . برعکس من بخاطر تو تصمیم گرفتم خود را تسلیم پییری و افسردگی نکنم ، زیرا درست است که پیر شده‌ام ، اما نمی‌بایست از کار افتاده و بیمارگونه و بی‌بو و خاصیت باشم .

من از شنیدن سخنان هیجان‌آمیز آندره خوشحال شدم و دست انداختم در بازوی او و بازویم را به بازویش فشردم . من شوهر خود را باز یافته بودم . و طوری او را باز یافته بودم که دیگر هرگز از دستش نمی‌دادم . هردو به باغ داخل شدیم ، روی نیمکتی زیر درخت سرو نشستیم . ماه و ستاره کوچکش (مشرتی) فراز خانه می‌درخشیدند . من گفتم :

— با این همه پییری واقعیت دارد و می‌بایست آن را پذیرا شد . و درست نیست آدم پایان یافتن زندگی را به مسخره بگیرد و قبول نکند .

آندره دستش را روی دستم نهاد و گفت :

— این حرف را نزن . من می‌دانم چرا تو کتاب پژوهشی خود را مردود می‌شماری . تو به راه جاه‌طلبی بیهوده‌ای گام نهادی . فهمیدن و فهماندن آثار "ژان ژاک روسو" و "مونتسکیو" کار سنگین و دشواری بود که ترا از هدف و مقصود دور نمود . اگر دوباره روی موضوع کار کنی و دقت و پژوهش بیشتری ابراز نمائی ، بی‌گمان موفق خواهی شد .
— بطور کلی کتاب دوم هم مانند اولی خواهد بود . من به پایان راه رسیده‌ام .

— بنظر کسی که خودکامه باشد درست می‌گوئی و ازکار خود بهره‌ای نگرفته‌ای و حاصلی بدست نیاورده‌ای. ولی می‌توانی خوانندگان را دوباره متوجه کنی و به‌اندیشه فروبری و توجه آنان را جلب نمائی
— امیدوارم اینطور باشد! ...

— من تصمیم گرفته‌ام تا یکسال دیگر همه کارها را به پایان برسانم .
دوباره مطالعه کنم و نواقص کارم را رفع نمایم .

— تو خیال می‌کنی پس از این کار با گامهای استوارتر و سریع‌تر پیش خواهی رفت؟

— نه ، ولی خیلی چیزها هست که من نمی‌دانم . می‌خواهم آگاهی پیدا کنم . فقط می‌خواهم بدانم ! ...

— این موضوع برایت کافی خواهد بود؟

— در هر صورت تا مدتی برایم کافی است .

— بهتر است ما زیاد دورنگر نباشیم ! ...

— حق با تست ! ...

من و آندره همیشه دورنگر بودیم . آیا درست است که پس از این خیلی دورنگر نباشیم و فقط فکر یکی دوهفته آینده زندگی را بکنیم؟

ما کنار یکدیگر زیر آسمان پرستاره و درخت سرو که عطر ویژه‌اش مشام را نوازش می‌داد ، نشسته بودیم و دستهای ما بهم گره خورده بود . یک لحظه پنداشتیم که زمان نمی‌گذرد و ایستاده است . و دوباره به حرکت آغاز می‌کرد و می‌گذشت . آنگاه اندیشیدم که آیا می‌توانم کار کنم یا نه؟ کینه‌ام نسبت به فیلیپ از میان می‌رود؟ اضطراب درباره پیرشدن باز بر من چیره خواهد گردید؟

نباید دورنگر باشیم . اگر دورنگر باشیم ، در آینده دور مرگ و نیستی و همه چیز را بدرود گفتن سایه افکنده است . در آینده دور

دندان مصنوعی گذاشتن، پادرد و کمردرد، سیاتیک و رماتیسم، بیماری و ناتوانی، کم کاری و خشک شدن چشمه دانش و معنویات و نازائی فکری و تنهاماندن هست و در دنیای بیگانه‌ای که ما دیگرش نمی‌شناسیم و نمی‌توانیم آن را درک کنیم، گردش روزگار بدون ما ادامه خواهد داشت.

آیا من موفق خواهم شد که سربلند نکنم و بر این افقها ننگرم؟ یا فرا خواهم گرفت که اگر این افقها را می‌نگرم، از دیدنشان هراسی به‌دل راه ندهم؟

شانس ما اینست که باهم هستیم. ما به هم یاری خواهیم کرد که در این آخرین حادثه زندگی که تکرار نخواهد شد، سربلند و پیروز باشیم. آیا این حادثه برای ما تحمل‌ناپذیر خواهد بود؟ نمی‌دانم. امیدوارم که اینطور باشد. ولی انتخاب با ما نیست.

پایان